

■ این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

■ لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

# WWW.SARZAMINROMAN.IR

■ هر گونه کپی برداری از این رمان ، پیگرد قانونی دارد

پریسا مهبودی:

سال های انتظار

نویسنده: آرزو توکلی

{کاربر انجمن رمانکده عاشقانه}

سایت سرزمین رمان

## HTTP://WWW.SARZAMINROMAN.IR

لینک چنل سرزمین رمان

## @SARZAMINROMAN1

#مقدمه

ارزو دختری که تو سن شونزده سالگی عاشق پسری ب اسم عباس میشه و ازدواج میکنه اما زندگی روی خوش رو ب اونها نشون نمیده و عباس بخاطر مسائلی ک ممکن بود ب ارزو آسیب برسونه با اون به ظاهر بد میشه ارزو شاهد سرکوفت و شکستن غرورش توسط عشقش میشه ...عباس طی سفری ب خارج ب قصد حل مشکلاتش دچار تصادف عمدی از جانب دشمنانش میشه ...خبر مرگ عباس رو ب ارزو میرسونن بدون حتی اثری از جسد عشقش ...اما قضیه همینجوری باقی نمیمونه ارزو بعد از سه سال با چیزی که میبینه و میشنوه شوکه میشه....

قسمتی از این رمان براساس واقعیت می باشد

. صبح مثل همیشه با جیغای مادرگرام بیدار شدم به زور سر جام نشستم چشمام مالیدم چشم خورد به ساعت ۳/۶ بود وای سرویسم رفت با غرغر رفتیم گلاب به روتون عملیات تخلیه رو انجام دادم چون وقت نبود سردم هم بود چون دستشویی تو حیاط بود خلاصش کردم اومدم بیرون جلویی روشویی وایسادم ک صورت مبارکو بشورم شپرو باز کردم دیدم ای وای اب یخه به زور سلام صلوات چنتا مشت اب زدم به صورتم به تکیه خوردم انگار برف سه فاز بهم وصل کردن کلا خواب از سرم پرید. به دو رفتم تو خونه بخاریو بغل کردم داشتم با ایجیم بحث میکردم که دیدم.. -وای سوختم سوختم آذر بخدا میکشمت -آذر- برو عاموا (بوشهری) عاشقیا -توگمشو

مامانم به جیغ زد ما هم شبیه سربازا به جا خشکمون زد مامانم-مردم با دعا وصلوات بچهاشونو راهی مدرسه میکنن اونوقت من باید با سرو صدا دعوا اینارو راهی کنم. دیونم کردید خودم سگوگر به جون هم افتادین سر صبحی زود باشید برید دیرتون شد ما هم دیدیم اوضا وخیمه کفشامون جلو در حیاط پوشیدیم و راهی شدیم سمت مدرسه من چون دبیرستانی بودم مدرسم تو شهر بودم

فاصله روستامون تا شهر پنج دقیقه بود سرویسمون اتوبوس بود. خواهرم راهنمایی بود و مدرسه اش تو روستامون بود. حالا من هم میگم روستا روستا فک نکنید از این روستاهای عقب افتاده باشه نه روستای ما در حال پیشرفت بود یکم پیشرفت کرده بود من تو استان بوشهر و توی یکی از روستاهاش زندگی میکنم عاشق روستامونم خیلی باحاله دلتون اب . با خواهرم میسرامونو جدا کردیم ک تورا دعوا نگیرم باهم.... حالا تا برسیم به ایستگاه سرویس بریم برای معرفی خودمو خونوادم بنده سرکار خانم آرزو مقدم وکیل پایه یک دادگستری چقد پیسی با هندونه تا کسی نیست خودمو تحویل بگیرم ارشد خونواده غیر از خودم سه تا ابجی دیگ هم دارم آذر ک معرف هست فاعزه هشت ساله فاطمه و امیرحسین دوفلو چهارساله.... بابامم رامین مقدم راننده ماشین سنگین مامانم یاسی جون . خداروشکر خونواده آروم و خوشبختی دارم وضع مالی من متوسط به بالا هست. خب قدم ۱۶۵ ابرو هام مشکلی بلند کمونی چشمم کشیده و میشی رنگه لاغرم وموهای فر و بلندی دارم . دوم دبیرستانم رشتع انسانی درسمم بدک نیست اخر سال نمره قبولیو میگیرم. حال کردید چطور شناسنامو دادم دستتون... به خودم اومدم دیدم رسیدم به ایستگاه و اتوبوس اومده با دو خودمورسوندم بهش و خودمو پرت کردم داخلش و درشو بستم پیش بسوی مدرسه و خرابکاری. فارغ از سرنوشتی ک برام رقم خواهد خورد...

توی سرویس نشسته بودم سرمو به صندلی تکیه داده بودم چشمم بسته بود پدفعه یادم اومد ک ای وای برمن امتحان جغی(جغرافیا) داریم حالا چ خاکی به سرم بریزم

سالار(وجدان گرام)-به به چ عجب ما نگرانی توروهم دیدیم

-سالار توخفه الان وقت اومدنه دیشب کجا بودی چرا یادم نیوردی جغی دارم

سالار-خووو انگار به چیز بدهکارم شدیم. به من چه خانم وکیل -سالار از جلو چشم خفه شو

سالار-بابای

-شرت کم

خوددرگیری بدردیبه میدونم پدفعه یادم امتحانم افتادم بادم خالی شد حالا چیکار کنم خداکنه فاطمی خونده باش یا حداقل لغوش کنن به خودم اومدم دیدم رسیدیم بچها یکی یکی پیاده شدن منم کولمو انداختم رو کولم رفتم پایین مئه همیشه عشق من عمر من جیگر من فاطمی من جلوی در مدرسه منتظرم بود پشتش به من بود چون دیدی به من نداشت رفتم جلو گفتم

-پخ  
بنده خدا زهرش ترکید

فاطی-دیونه ترسیدم  
-مشکلی نی بزرگ میشی یادت میره

ناراحت شد رفت تومدرسه  
خووووو بازم منت کشی خدا  
رفتم دنبالش گفتم:  
-فاطی خوشگله فاطی دلبره فاطی از همه زیبا تره معذرت میخام بخدا دفعه دیگ تکرار نمیشه یه ماچش هم کردم  
دیدم داره میخنده گفتم تا تنور داغه نونو بچسبونم گفتم:

-فاطی

فاطی-هان

-هان چیه نکبت

فاطی-بنال ارزو حوصله ندارما سرصبحی وقت گیر اوردی

-واسه همین پاچه میگیری

فاطی-خودتی الاغ

-بهت خندیدم دیگ پرو نشوو حالا میگم چیزه جفی خوندی

فاطی-خاک تو مخت جون به جونت کنن ادم نمیشی

-اخ چلا

فاطی-مرّض آره خوندم ولی بهت نمیرسونم

-میرسونی

فاطی-نمیرسونم

-میرسونی  
فاطی تا اومد حرف بزنه زارتاک(فضاییه بود تو فیلم میمون های فضایی اونو میگم)اومد معاونمو میگم خانم خالدی گفت:

خالدی-مقدم اشهدمو خوندم همش به منه بدبخت گیر میداد

گفتم-بله خانم

خالدی-اول صبحی چرا دادو بیداد میکنی

-خانم خب داریم با دوستمون حرف میزنیم کجاش دادو بیداده اخه

خالدی-حرف نباشه دختره خیره سر  
والله این یه چیزیش میشه!!! دیگ چیزی نگفتم که اگر میگفتم میگفت مقدم شماره ولی زارتاک

زنگ خورد رفتیم تو کلاس فارسی داشتیم بچهها داشتن روی درس میخوندن نامه بازی منو فاطی شروع شدگفتم:

-فاطی هووی

فاطی-هوویی تو کلات چنه؟؟؟

-بعد میخام بیام خونه عمم

فاطی-خو به من چه

-خو خرخانم مامانت اومد دنبالت بگو آرزو بیا توهم برسونیم منم میگم نه مزاحم نمیشم...

فاطی-خیلی پرویی،ولی باشه چه کنم که دل مهربونی دارم

-شعر نگو  
زنگ خوردو باهم رفتیم بیرون

-فاطی بدو برو دوتا ساندویچ بگیر بخوریم گشمنه

فاطی-خیلی پرویی خودت برو

-جون فاطی میخام جغی بخونم

فاطی-توهم جقد میخونی ورفت  
بعد چند مین برگشت

فاطی-مگه تو نگفتی میخای جغی بخونی

-وقتی تورو دارم چرا باید خودمو خسته کنم

فاطی-بشین تا بهت بگم

-باش  
دیگ حرفی نزدیم داشتیم تو سکوت ساندویچو میخوردیم که فاطی گفت  
فاطی-وای ارزو یادم رفت بهت بگم دابی عباسم از تهران برگشته  
-به من چه  
فاطی-عه ارزو دارم جدی میخرفم  
-خو حالا زن،حالا توچته خو اومده به خانواده اش سری بزنه ایرادش کجاس  
فاطی-خره خو داییم یدفعه پا نمیشه بیاد که  
-عه راس میگیا حالا چی شده  
فاطی-اومده زن بگیره  
-مگ تو تهران قحطیه زنه بعدشم اینکه گف زن نمیگیرم  
فاطی-والا چی بدونم  
-حالا به من چه تو کوفت عروسی افتادی  
فاطی-عروسیه که عروسیش تو باشی  
ساندویچ پرید تو گلوم این چی گفت  
-فاطی منظورت چیه ؟  
فاطی -عزیزم من تورو معرفی کردم  
چشام چهارتا شد  
-تو چیکار کردی  
فاطی لیخند دندون نمایی زدگفتم: نیشو بند

فاطی-ارزو بخدا دایم خیلی مرد خوبی چشم پا که با غیرته با اخلاقه با شعوره وضعیت مالیش توپه پریدم وسط حرفش

-اخه فاطی قریونت برم مگه میشه الکی بدون هیچ شناختی رفت زیر په سقف فاطی-شناختم پیدا میکنی حالا من نگفتم الان برو زنش شو که حرفی برای گفتن نداشتم زنگ خوردو رفتیم کلاس ریلکس نشسته بودم که فاطی گفت فاطی-اینقده خوشم میاد ازت که اینقد بی خیالی -چرا استرس داشته باشم وقتی لغو میشه همون موقع خانم اومد داخل سرو صدای بچها بلند شد یکی گفت امتحان بگیر یکی گفت نگیر میدونستم این فاطی برای لج منم شده میگه بگیر تا اومد حرف بزنه چشم غره توپی رفتم برانش اروم نشست سرچاش ک خانم گفت درسمون عقبه درس میدم اوفی به خیر گذشت سالار-به به مینیم کبکت خروس میخونه -کور شو دهر انکه نتوان دید سالار-خره خودت کور میشی که دیدم سوتی دادم گفتم -سالار جون بیاروپی کارت فکرم درگیره سالار-فکرت درگیره دایمی فاطیه -اره نمیدونم چکار کنم سالار-حالا اونا خو پشت در نخواستیدن ولی عاقلانه تصمیم بگیر -حرفای خارجی میزنی سالار سالار-لیاقت نداری من رفتم -بسلامت اصلنم خوش نیومدی سالار-نترس شفات میده خوابم گرفته بود درحد تیم ملی این خانمه هم یکم استراحت نمیداد سرمو گذاشتم رو صندلی که یکم بخوابم که خانموم گفت: مقدم رودرس بخون پوف اینم وقت گیر آورده حالا هیچ وقت نمیگفت رو درس بخونینا تا دید من میخوام بخوابم گفت بخون خلاصه به هر سختی بود اونروزم تموم شد

با بچهاجلو در مدرسه وایساده بودیم به ماشین پورشه قرمز خوشملم مامانی اومد همه کف کرده بودنافاطی رفته بود زنگ بزنه برای مامانش که بیاد دنبالمون اخه اونروز زودتر تعطیل شده بودیم فاطی اومد

فاطی-بریم

-وایسا ببینم کجا بریم مامانت نیومده که فاطی-بیااا دایم اومده اوناهاش اون ماشین خوشملمه خودشه -چی اونه؟ فاطی-آرزو تو چت شد بدفعه! نمیدونم چم شد استرس کل وجودمو گرفت -من نمیام تو برو پیاده میرم -ارزو اومدی که اومدی اگر نیومدی دیگ نه من نه تومگه میخواد بخورنت خوحالا خر بیار باقالی بار کن یکم فکر کردم دیدم درست میگه بنده خدا آدمه لولو خورخوره که نیست په نفس عمیق کشیدم بدفعه دستم مته کش تنبون کشیده شد دیدم بعله فاطی داره منو با خودش میکشه -هو کجا فاطی-جان من بیا بریم زشته دوساعته اینجا واستادیم به نگاه دیگ به ماشینه انداختم په نگاه به فاطی ویا پای لرزون رفتم سوار شدم -درماشینو باز کردم اول من سوار شدم بعد فاطی په سلام اروم دادم که خودمم نشندیم اونم گفت عباس-سلام خوب هستین ماهم همزمان بافاطی گفتیم مرسی خدم گرفته بود حرکت کرد سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی جرعتشو نداشتم سرمو بیارم بالا یعنی خجالت میکشیدم سالار-تو خجالت بدیده عجیبه -بیا برو پی کارت الان وقت کل نیست حس فرورفتگی چیزی شبیه میخ رو تو پهلو هام حس کردم گفتم میخ کجام بود داشتم میگشتم دنبالم میخ که دیدم بعله کار گرم کناریمه نگاش کردم که هی داره چشمو ابرو میاد واسم په نیشگون ازش گرفتم اروم گفتم... -چته مومیایی خو شبیه آدمیزاد حرفتو بزن هی داری برای من چشمو ابرو میای فاطی-خره عباس امروز بخاطر تو اومده که تورو ببینه وگرنه مرض نذاره پاشه بیادجلوی مدرسه دخترونه که ...توهم که ماشالله امروز شدی په خانم سر به زیربایا یکم حرف بزن -برو بابا دلت خوشه حرفم کجا بود فاطی حرصی شدو ادعای منو درآورد دیگم چیزی نگفت منم دوباره به کف ماشین چشم دوختم بابا چشمم درد گرفت سرمو اوردم بالا چشمم تو چشمم این پسره فوروم دنگ شدم از تو آینه داشت نگاه میکرد .چی میدیدم چشمم اش خلی خوشگل بود مشکلی مشکلی وایبی من چقد بی حیا شدم غرور از چشمم میبارید اینقد نگاهش سرد بود که حس کردم تنم یخ کرده نمیدونم چقد بود که داشتم نگاش میکردم که حس کردم داره پوزخند میزنه برای اولین بار تو زندگیم خجالت کشیدم وسرمو انداختم پایین که فاطی گفت:ارزو رسیدیم عزیزم

سرمو اوردم بالا که دیدم بعله سرکوجه عمم اینا هستیم خودمو مرتب کردم پیاده شدم به تعارف الکی هم کردم

هنوز خداحافظی نکرده بودم که گاز دادورفت  
عه عه پسره یالغوز حداقل میزاشتی خداحافظیمو میگردم بی تربیت ادمت میکنم همینجور داشتم فکر میگردم که  
چطوری سرشو زیر آب کنم که صدایی توجهمو به خودش جلب کرد سرمو بلند کردم دیدم بعله خودش اقا طاهها  
پسرعمم. طاهها سه سالشه ازاون شرورشیطوناست من حاضرم جونمو دودسنی بدم به عزراییل ولی دودقیقه با این  
تنها نشم  
رفتم جلو ترمنو دید دودید پرید بغلم گفت  
طاهها-سلام الزو(ارزو)  
-سلام فرشته عذابم خوبی؟؟ ماچش هم کردم  
طاهها-اله خوبم. الزو مامانم گف اومدی پیشم بمونی  
-اره عزیزم اومدم خودمو به کشتن بدم  
طاهها اومد حرف بزنه که عمم گفت:  
سلام خوش اومدی عمه  
رفتم جلو بوسش کردم  
-سلام عمه جون تو خوبی خوبه؟؟ عمو خوبه  
عمه-فداتشم عمه ،خوبن بیا تو خسته ای .طاهها توهم بسته بازی بیا داخل  
به کلی اتفاق های چن دقیقه پیشو فراموش کرده بودم ودرحال سروکله زدن با طاهها بودم  
-وای طاهها دیونم کردی چقد تو حرف میزنی بچه  
عمم گفت:از خداتم باشه بچم دوست داره خب  
-عمه به قران من نمیخوام دوستم داشته باشه نهارو که کوفتم کردالانم نمیزاره استراحت کنم تا اخر هفته جسدمو  
تحویل بابام میدی من میدونم  
عمه-خوبه توهم از گاه کوه میسازی  
دست طاههارو گرفت برد بخوابونتش  
تو فکر بودم که چطور به هفته بااین فرشته عذاب سر کنم اخه عمم باردار بود دکتر گفته بود استراحت مطلق منم  
اومده بودم کمکش کنم دیدم به چیز از کنار در اتاق اومد بیرون وای ترسیدم کله عمم بود اشاره کرد بیا رفتم پیشش

-جانم عمه کاری داری  
گوشیمو گرفت سمتم وا یکساعته من دارم دنبال این میگردم کجا بود گوشیمو برداشتم  
-عمه گوشی من دست تو چیکار میکنه  
عمه-دست طاهها بوده  
خون خونمو میخورد من اینجا دست طاهها امنیت ندارم  
-عمه حالا بزار به کم دیگ دستش باشه والا یکساعته داره دنبالش میگردم  
عمه-خوبه حالاینم خوابش برد بهت دادمش وگرنه حالا حالاها باید میگشتی  
خداااا عاقبتمونو به خیر کن امین  
نگاهی به گوشی انداختم دیدم فاطمی پیام داده  
"بزنک"  
خر الاغ همش یا تک میدازه یا میگه بزنک شمارشو گرفتم بعد چند بوق جواب دادفرصت نداد بگم الوو شروع کرد دادو  
پیدا کردن  
فاطمی- من یکساعت پیش پیامت دادم الان باید جواب بدی خیلی خری قوزمیت یالغوز  
-هوچته بابا ترمز کن باهم بریم گوشیم پیشم نبوده دست این فرشته عذابم بود حالا چته چرا مزاحمم شدی  
فاطمی-خیلی پیشعوری  
-فاطمی بنال خسته ام  
فاطمی-پاشو بیا اینجا  
-اینجا اینجا کجاست  
فاطمی-خنگه خدا خونمون دیگه  
-کی خونتونه؟  
فاطمی-خودم تنهام بقیه رفتن دکتر  
-باشه بینم چی میشه شاید اومدم  
فاطمی-شایدو اما اگر ندازه گمشو بیا منتظرم بابیی  
قطع کرد این چه وضعشه خره دیگ حالیش نی خدا خودش شفارش میده

فاطمی به خانواده پنج نفری بودن ،داداشش سرباز بودویه خواهر کوچکتر از خودش داشت. فاطمی دختر خوشگلی بود  
چشمای کشیده مشکی بودبینی خدا دادی عملی لباشم خوب بود به صورتش میومد موهای بلندمشکی هم داشت  
حرومش باشه

فکر کردن بسه برم آماده شدم رفتم تو اتاق دیدم عمم و فرشته مرگ من خوابن. خدایی خیلی دوستش دارم بچه نازیه ولی خیلی پرو شده رفتم پیشونیشو بوسیدم پتورو روش مرتب کردم بلندشدم رفتم سمت اشپزخونه آب بخورم که دیدم سینگ پراز ظرفه میگما عمم ظرف کم نیورده.

سالار- من چه میدونم عمه توعه

-برخر مگس معرکه لعنت

سالار- بیشعور

-هستی

-گمشو

سالار- رفتی

-منم بیکار با توهه دیونه بحث میکنم

سالار- از خداتم باشه

-حالا مبینی که نیست هری!!!

سالار- بی ادب

-هستی

سالار- برو بابا

نوچ نوچ باید به سر به دکتر بزنم این خوددرگیریا داره مضمون همیشه یکساعت واستادم طرفارو شستم بعد رفتم که آماده بشم از ایشم خلاصه میشد تو په رژ ومداد چشم چتیرامو هم کج ریختم په شال مشککی وپالتوفرزم پوشیدم شلوار مشککی وبعد کفش مشکیم هم پوشیدم پیش بسوی فاطمی واسه عمم هم په پیام دادم ک رفتم خونه فاطمی به هیچی دست نمیزنی تا برگردم فعلا، که بعد بیدار شه اولین کار میره سمت گوشیش.

خونه فاطمینا په کوچه با خونه عمم فاصله داشت، نزدیک بود. پنج مین بعد جلو در حیاطشون بودم درحیاطشون باز بود رفتم تو صدای شر شر آب میومد فهمیدم رفتم حموم دختره بی فکر در حیاطم باز گذاشته په فکر شیطانی په سرم زد که برم بترسونمش آماده شدم رفتم جلوکه یکی گفت:

فکر نکنم ترسوندن دیگران کار خوبی باشه

یه هیین بلندی کشیدم سرمو برگردوندن چی میدیدم عباس،عباس اینجا چیکار میکرد

سالار- اچه خنکه خونه خواهرشه

-عه راس میگیا ولی فاطمی گف تنهام بیشعور میدونم چکارش کنم

دیدم داره پوزخند میزنه پسره قوزنیت دستمو زدم به کمرم و گفتم: اولاً سلام دوماً الان اسم کار شما که مته جن

ظاهرمیشین مردمو میترسونین چی باید گذاشت!!!

رفتم تو حال زشت بود بدون خدا حافظی برم رفتم جلو

-اقای رادمنش با اجازتون زحمتو کم میکنم خوشحال شدم از دیدنتون خدا حافظ

اونم بلند شدوگفت

عباس- منم همینطور خدانگهدار

فاطمی خواست بیاد بیرون گفتم فاطمی جون من نیای حموم کردی هواسرده مریض میشی بوسیدمش ورفتم

عمم بیدار بود داشت چایی میخورد رفتم جلو

-سلام عمه جون خوبی

عمه- سلام عزیز عمه مرسی گلم تو خوبی خونه دوستت خوش گذشت

-اره عشقوم

-طاها کجاست خوابه

-نه عمه باباش بردش بیرون

-اها، عمه کار چیزی نداری انجامشون بدم

عمه- نه عمه برو استراحت کن

بلند شدم رفتم بخوابم که هر کار کردم خوابم نبرد بلند شدم رفتم یه کم درسامو خوندم هر کار میکردم از فکر حرف

های فاطمی بیرون نمی اومدم

رفتم پیش عمم نشستم عمم گفت:

نخوابیدی

-نه عمه جون خوابم نبرد

عمه- چیزی شده

-نمیدونم عمه

-وا یعنی چی؟؟

کل قضیه رو برا عمم تعریف کردم

عمه نمیدونم چکار کنم

عمه- حالا اتفاقی نیوفتاده که دختر خواهرش یه حرفی زده اگر ماچرا جدی شد خوب فکر کن سرسری چیزیو انتخاب

نکن که بعد بابت انتخاب افتخار کنی نه اینکه پیشمون شی

-مرسی عمه جون

شب شام رفتم بیرون چندان میلی به غذا نداشتم عمم حالمو فهمید به شوهرش گفت

عمه- دیگه بریم بلند شدیم وحرکت کردیم بعد چن مین رسیدیم لباسمو عوض کردم رفتم بخوابم باز هر کار کردم

خوابم نمیرد تا چشمامو میبستم چشمای عباس میومد جلوم بلند شدم نشستم ای خدا من چم شده هنوز چیزی

نشده پسره داره دیونم میکنه



سعی کردم دیگ بهش فکر نکنم گرفتم خوابیدم

صدای ساییدن دندوناشومی شنیدم

عباس- فکر نکنم برای اومدن به خونه خواهرم بایداز کسی اجازه بگیرم  
-من کی گرفتم اجازه بگیرید میگم یالایی اهمی اهوممی شاید اینجا کسی لباسش مناسب نباشه  
عباس-اولا اینجا خونه خواهرمه ومشکلی نمیبینم دوماواجب نیست که شما نخونه په ادم غریبه لباس نامناسب  
پوشید

حالا نوبت من بود، خون خونمومیخورد پسره فوکول کراباتی  
سالار-بنده خدا کرابات نداره که  
-حرف نباشه همین که گفتم  
همینجور داشتم نگاه میکردم گفتم:  
نمیخواید بشینید

و خودش رفت نشست شیطونه میگه پیر روش موهای خوشگلشو دونه دونه بکن تا کچل شه په نفس عمیق کشیدم  
ورفتم روبروش نشستم یکم که گذشت زیر چشمی نگاه کردم دیدم سرش تو گوشیششه این فاطمه گوربه گوری هم  
نمیاد بیرون حالا همیشه خودشو گربه شور میکردا په جای کار میلنگه. همینجور داشتم به عباس نگاه میکردم خبیب  
بریم برای تجزیه تحلیل عباس.  
اول از موهایش شروع میکنم موهایش مشککی بود و په طور خاصی زده بود بالا ابروهایش پریشانیت مردونه بود چشمهایش  
عین شب سیاه بود ادم تو سیاهیش گم میشد بینش هم خوب بود په صورتش میومد لباسش قلوه ای درکل خوشگل و  
جذاب بود همینجور ک داشتم نگاه میکردم سرشو آورد بالا و نگامو غافلگیر کرد

\*عباس\*

اومدم نشستم رومبل فکرم بددرگیر ارزو بود من این دخترو میخام خدایا خودت میدونی تو این یکسال چی کشیدم  
دوست داشتم اینقد بگیرمش تو بغلم و به خودم بفشارمش بوی تنشو استشمام کنم که حداقل قسمتی از دلتنگیام  
برطرف شه ازه منه عباس عاشق این دخترم.  
باید هرطور شده ارزو رو مال خودم کنم یکسال با په عکس سر کردم ولی دیگه طاقت ندارم  
سنگینی نگاهشو حس کردم سرمو آوردم بالا دیدم بروبر دارمنو نگاه میکنه خندم گرفته بود گفتم:  
-نموم شدم!!!

صبح باصدای عمم بیدار شدم رفتم صبحونمو خوردم و با شوهر عمم رفتم مدرسه اخه کارش نزدیک مدرسمون  
بود.رفتم داخل مدرسه فاطمی رو دیدم رفتم پیشش همو بغل کردیم و شروع کردیم به زدن حرفای معمولی فاطمی  
هیچ حرفی درمورد عباس نزد منم چیزی نگفتم اونروزم مدرسه باهمه خستگیاش تموم شد. الان په هفته اس خونه  
عمم هستم فاطمی هرکاری کرد دیگه نرفتم خونشون بهونه میورد که عمم حالش بده درواقع میترسیدم برم اونجا  
عباسم اونجا باش. خدایا من چم شده په لحظه هم از فکرش بیرون نمیام برامم مهم نیستا ولی تمیدونم از ارم چه.  
خوابیدمو صبح پاشدم رفتم مدرسه دنبال فاطمی گشتم پیداش نکردم امروز نیومده مدرسه اخه دیشب چیزی نگفت که  
اههه اول صبحی بدجور دپرس شدم.  
یکی از بچها اومدطرفم.  
مریم-هو چته ارزو دپرسی  
-فاطمی نیستش حاله گرفته دیشبم بهم نگفت که نیاد  
مریم-دیشب تو بازار دیدمش گفت اومدم واسه خواستگاری دایم خرید کنم  
این چی گفت خواستگاری دایش هنگ کردم  
فاطمی چرا دیشب چیزی به من نگفت  
اونروز هیچی از درس مدرسه نفهمیدم  
زنگ زده شد سریع از مدرسه زدم بیرون تاکسی گرفتم رفتم خونه(خونه عمم)وقتی رسیدم پول تاکسیو حساب کردم  
پیاده شدم زنگو زدم در باز شد  
بعد از سلام با عمم رفتم نهارو خوردم بعدشم رفتم بخوابم اول گوشیمو برداشتم زنگ زدم به فاطمی جواب نداد خر  
نفهم نمیدونم کجاست جواب نمیده عمم اومد تو اتاق  
عمه-ارزو عمه ما میخوایم بریم دکترنمایی بریم  
-نه نمیام شما برین من حوصله ندارم  
عمه-باش فقط شام درست نکن باخودمون میاریم  
-چشم عمه  
عمم اینا رفتن منم مخمو خالی از فکر وخیال کردم و گرفتم خوابیدم

بدفعه به خودش اومدگفت:هان چی چی گفتین  
-گفتم یکساعته دارین منو نگاه میکنیدیه وقت تموم نشم  
میدونستم الان دوست داره سرمو از تنم جدا کنه گفت  
-مگه من اینجا بیکارم که بشینم شمارو دید بزمن من دارم اکواریوم پشت سرتونو نگاه میکنم سرمو برگردوندم دیدم  
بعلمههه اکواریوم پشت سرمه این از اولین سوتی

\*ارزو\*

آخیش نزدیک بود ضایع بشما  
عباسم دیگه چیزی نگف  
سالار-زدی پسررو قهواپش کردی میخای چیزی هم بگه  
-حفشه  
سرمو انداختم پایین تا بیشتر ازین ضایع بازی در نیارم همیشه که شانس یامن بار نیست  
بسلامتی میمنت فاطمه خانم هم از حموم اومد بیرون تا مارو دید چشمش برف زدبلند گفت:  
سلام بر نفسای خودم  
-سلام عزیزم خوبی عافیت باشه با چشممام هم برایش خط نشون میکشیدم  
فاطی-مرسی عشقووم  
دختره پرو  
عباس-سلام عزیز دایی خوبی  
عققق عزیز دایی  
فاطی بعد سلام احوال پرسى رفت تو اتاق بعد چن مین منو صدا کرد  
فاطی-ارزو بیا کارت دارم  
بلند شدم رفتم تو اتاق سریع در اتاقو بستم بهش توییدم  
-الاغ مگ نگفتی تنهایی بیشعور  
فاطی-باهاش حرف زدی  
-ارههه چه حرفی هم فقط نزدیک بود چاقو برداریم همو بکشیم  
فاطی-یعنی چی اتفاقی افتاده  
-نه بابا حالا بگو ببینم چرا منو کشونیدی اینجا  
فاطی-نگاه ارزو دایی هرچی دختر که مامانمیا معرفی کردن رد کرده به جزتو  
-چییبی  
فاطی-ارپیچی حالا جوابت چیه دایم اومده بود باتو حرف بزنه  
-نمیدونم ولی به نظرمن ما بدرد هم نمیخوریم  
فاطی-چرااااا  
-محض.عرا بابا ما پنج دقیقه پیش هم بودیم نتونستیم مته ادم باهم حرف بزیم  
فاطی-ازبس دوتاتون بچه این  
-من بچه نیستم دایی شما زیادى مغرور تشریف دارن  
فاطی-اره مادربرزرگ شما بچه نیستین  
-من رفتم  
فاطی-کجا ناراحت شدی  
-نه بابا برم عمم تنهاست مثلا اومدم کمکش کنما  
فاطی-من جواب اینارو چی بدم  
-نمیدونم والا فعلا

فاطی-خیلی بی فکری ارزو  
-مقصر توهیی دیگه اگه گوشیتو جواب داده بودی اینجور نمیشد  
فاطی-حالا میگی چکار کنیم  
-نمیدونم  
فاطی-حالا بکارپش میکنیم بیا چایتو ببر  
چایی رو برداشتم و رفتم فاطی گف:اینم عروس خانم ما  
یه لبخند زدمو رفتم چایی رو تعارف کردم خواستم برم پیش مامانم بشینم که خواهر عباس گفت :ارزو جون بیا اینجا  
بشین گلم  
منم رفتم پیشش نشستم بزرگترا داشتن باهم گپ میزدن که نیلو جون (خواهر عباس)گفت:ارزو جون برین با عباس  
حرفاتونو بزنی ورو کرد سمت بابا  
نیلو-اقای مقدم اگه اجازه بدین ارزو جون و اقا عباس برن حرفاشونو باهم بزنی  
بابا یه نگاهی بهم کرد فکر میکرد من ناراضیم نمیدونست تو دلم داره کیلو کیلو فند اب میشه چشممامو به معنی  
مشکلی نیست بازو بسته کردم  
بابا-اختیار دارین ارزو جان بابا اقا عباس رو راهنمای کن اتاقت  
-چشم بابا

وبلند شدم عباس هم دنبال من اومدرفتیم تو اتاق من رو تخت نشستیم و اون رو صندلی میز تحریرم سرم پایین بود  
 اخه خدا حرفم کجا بود چی بگم  
 عباس-نمیخواید چیزی بگید؟  
 نه-  
 تعجب کرد  
 -اینقد غیر منتظره بود که نمیدونم چی بگم  
 عباس-یعنی شما خبر نداشتین  
 -خبر داشتم خواستگار میاد ولی نمیدونستم شما این  
 عباس-خب حالا شما نظرتون راجب من چیه؟  
 -نظری ندارم  
 سالار-خاک تو سرت اینا چیه که داری بلغور میکنی  
 -حرف بدی زدم  
 سالار-از من میپرسی  
 عباس گفت: یعنی جوابتون مثبته  
 -خیر  
 عباس-یعنی چی  
 -یعنی اینکه من قصد ازدواج ندارم  
 خاک تو سرم چی گفتم  
 عباس-باش هرطور میل شماست  
 دیگه چیزی نگفتم که عباس بلند شد منم به تابعیت از اون بلند شدم خواستم برم بیرون که دستمو کشید افتادم تو  
 بغلش شوک زده داشتم نگاه میکردم که به خودم اومدم از بغلش بیرون اومدم گفتم-این چه کاریه آقای راد منش  
 عباس چیزی نگفت خواستم برم بیرون که باز دستمو گرفت وگفت:ترو... خواهش میکنم

به ساعت نگاه کردم دیدم دوازده شبه خوابم نمیومد فرداهم مدرسه تعطیله رفتم ادامه رمانمو خوندم اینقد خوندم که  
 دیگ چشمم درد گرفت  
 سالار-اگر درستام اینطور میخوندی فیلسوف میشدی  
 -اره میدونم  
 قشنگ خفه شد  
 ساعتو نگاه کردم دیدم سه ونیم صبحه چرا متوجه زمان نشدم گوشیه خاموش کردم گرفتم خوابیدم صبح با سردرد  
 عجیبی بیدار شدم تعجبی نداره دیشب تا خود صبح بیدار بودما نگام به ساعت افتاد وای ساعت بکه رفتم بیرون دیدم  
 عمم اینا دارن ناهار میخورن سلام کردم رفتم نشستم ناهارو خوردم تموم که شدم عموم گفتم:اگر میخای بری خونه  
 برو حاضر شو  
 -باش.عمه جون بابت ناهار مرسی خوشمزه بود  
 رفتم حاضر شدم از عمم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم چند مین بعد جلودر خونه امون بودم از عموم  
 خداحافظی کردم رفتم داخل، همین که پامو گذاشتم تو خونه مثل زامبیا حمله کردن سمتم اذر گفتم:  
 وای باز این اومد  
 -تو یکی حرف زنی نمیکن لالی  
 دیگ هیچی نگفت با مامان بابا سلام کردم و رفتم وسایلامو گذاشتم تو اتاق وای به سرو صورتیم زدم رفتم پیش بابا  
 -بفرماید بابا جان.گفتین با من کار دارید  
 بابا-حالا بزار بعد  
 -عه بابا من دیشب تا الان دارم از نگرانی پس میوفتم  
 مامان-رامین بگو دیگ پس میخای کی بهش بگی  
 بابا-بین دخترم میخام به چیز بهت بگم از کوره در نریا  
 -بفرماید  
 بابا-چطور بگم  
 بدفعه اذر وسط حرف بابا پرید و گفت: برات خواستگار اومده  
 بلند شدم وایستادم  
 -اومده که اومده مته همیشه جوابشو بدین  
 مامان-دختر تو خسته نشدی این همه خواستگار رد کردی  
 -نمیخام مامان مگه زوره میخام درسو بخونم  
 بابا-نه بابا جان زور و اجباری در کار نیست تو این همه خواستگار رد کردی حداقل بزار اینا بیان ببینشون بعد خودت جواب  
 بده  
 یکم فکر کردم دیدم راست میگه بزارم بیان هم فال هم تماشا به تنوعی هم همیشه  
 -باش.حالا کی قرارن بیان؟  
 مامان-امشب  
 -امشب؟؟؟ شما باید الان به من بگید  
 اذر-اخه از عکس العملت میترسیدیم گفتیم باز به قشقرق دیگه به پا میکنی نه اینکه شما پرنسس تشریف دارید یکی  
 زدم توبرش  
 خودشون بریدن دوختن حالا میگن بیا تن کن دیگه چیزی نگفتم رفتم تو اتاق گرفتم خوابیدم مثلا امشب خواستگاریمه  
 شب شد تا یکساعت دیگ میومدن استرسی گرفتم اهمههه این استرس لعنتی کجام بود دیگ، رفتم پیش مامانم  
 گفتم:مامان استرس دارم

مامان -وا مادر نمیان بخورنت که به خواستگاری ساده اس حالا برو آماده شو اینا الان میرسنا  
 رفتم تو اتاق حاضر شم کت دامن سبز رنگمو با شال سفیدم پوشیدم یه آرایش مات هم کردم وبا یه اعتماد بنفس  
 رفتم جلو آینه قدی وایسادم خودمو ببینم از تیمم راضی بود همینجور داشتمم خودم دیدم میزدم که صدای خوش اومدی  
 بابا رو شنیدم وایسا بینم صداشون یکم آشنا نیست!! همینجور داشتم فکر میکردم که صداشون شناسنت یه دفعه  
 در اتاق باز شد آذر مته یه حیوون چهار پا اومد داخل  
 -هو مگه اینجا طویله اس  
 اذریع نگاهی به اتاق انداخت گفت:اگه خودت یه نگاهی بندازی متوجه میشی هست یا نه  
 یه نگاهی به اتاق انداختم دیدم راست میکه انگار بمب منفجر کرده بودن  
 -خو حالااوسه چی اومدی ؟  
 اذر-بدو بیا آمدن دیگه  
 -خواستگاری منه تو چرا هولی  
 اذر-بیا بریم بابا  
 دستمو گرفت مته کش تنبون دنبال خودش میکشید رفتیم پیش خواستگارا از چیزی که میدیدم داشت شاخام میزد  
 بیرون عباس فاطمی خدای من امکان نداره با فرو رفتن ارنج خواهرم تو پهلویم به خودم اومدمو یه لبخند خوشگلی زد  
 رفتم طرفشون اول به مامان بابای فاطمی سلام احوال پرسیدی کردم بعدم رفتم طرف فاطمی بغلش کردم در گوشش  
 گفتم بعدا به حسابت میرسم و در آخر رفتم سمت عباس  
 -سلام خوش اومدین  
 عباس هم جواب سلاممو با خوشرویی دادو گلو سمتم گرفت و گفت:بفرمایید  
 -مرسی خیلی خوشگلن  
 اروم گفت:نه به اندازه ای تو  
 دیگ چشمام بیشتر این باز نمیشد امشب خیلی بهم شوک وارد شده بود  
 منم گفتم مرسی و رفتم تو اشپز خونه که چایی بریزم رو پام بند نبودم از خوشحالی از تو اشپز خونه یه نگاهی  
 انداختم داشت با بابام حرف میزد  
 وای قریونش برم چقد خوشگل جذاب شده البته خودش خوشگل جذاب بود امشب بیشتر شده  
 سالار-نچ نچ شفات میده  
 -سالار امشبو خراب نکن بیا برو  
 همینجور با سالار وجودم درگیر بودم که یکی گف یخ برگشتم دیدم فاطمه  
 -فاطمی میکشتم عوضی خر نفهم چرا بهم نگفتی چرا تلفناتو جواب نمیدادی  
 فاطمی-میخاستم سوپرایز بشی  
 اداشو در آوردم میخاستم سوپرایز بشی  
 -مردمو زنده شدم وقتی فهمیدم عباس فرار بره خواستگاری  
 فاطمی-چی شدی؟ لبخندی زدو ادامه داد  
 کلک چرا اینقد خواستگاری عباس برات مهم بوده  
 سرمو انداختم پایین  
 فاطمی-نهههه ارزو تو به عباس علاقه داری؟؟  
 بازم هیچی نگفتم  
 فاطمی-الهی قریونت برم مبارکت باشه  
 -چی چیو مبارکت باش منکه نفهمیدم شما می خواین بیان به زور راضی شدم بیان به شرطی که بعدش جواب رد  
 بدم

-چرا انوقت  
 عباس-بشین میخام باهات حرف بزنم  
 از لحن صمیمانه اش جا خوردم ولی نشستم  
 -بفرمایین  
 عباس-میخام امشب غرورمو بزارم کنار و حرف دلمو بزنم حداقل جلو عشقم  
 دیگ چشمام بیشتر از باز نمیشد این داره چی میگه عشقم هنگ کرده بودم  
 -میشه واضح تر حرف بزنی  
 سرشو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین  
 باحرفی که زد سرم سوت کشید این چی گفت  
 -چی گفتی بیار دیگه بگو  
 عباس-ارزو من دوست دارم عاشقم میفهمی  
 -دروغ میگی اخه چطور ممکنه با دوبار دیدن کسی عاشق شه  
 سالار-چرا شعر میگی خودت که جونتو برات میدی  
 -سالار فعلا هنگم برو بعد بیا  
 عباس گفت:تو فکر میکنی من تورو فقط دوبار دیدم من تورو یکساله میشناسمت بارها بارها اومدم و دیدمت ارزو من  
 یکساله که عاشقم  
 -اخه چطور ممکنه  
 عباس-میخای برات بگم  
 -اهوم

عباس-یه روز فاطمه داشت عکسای خونوادگیشو برام سین میکرد مابین عکساش عکس به دختر بود پرسیدم ازش گفت دوستمه  
-عکس من بود؟  
عباس-اره، فاطمه گفت دایی اشتباهی اومده لطفا حذفش کن ولی چشمات چیزی داشت که نتونستم حذفش کنم  
نمیدونم نکات چی داشت که منو به خودش جذب میکرد عکستو گذاشته بود رو صفحه موبایلم لب تا بم

و گوشیشو آورد بالا راست میگفت همون عکس بود که با فاطمه رفته بودیم کنار رودخونه موهامو باز کرده و دستامو فرو کرده بودم توی موهام و یاد موهامو به بازی گرفته بود سمت رودخونه و ایساده بودم و اون از نمیرخم عکس گرفته بودخیلی از عکسه خوشم میومد  
عباس-ارزو نميگم که عاشقت شده بودم ولی اگه به روز عکستو نمیدیم روزم شب نمیشد تا اینکه دوستم عکستو صفحه گوشیم دید و منو مجبور کرد براش توضیح بدم و اون بود که گفت عاشق شدمو خودم خبر ندارم یکسال باعکسات زندگی کردم ولی دیگه طاقتم طاق شده ارزو و دستمو گرفت گذاشت رو قلبش گفت: حسش میکنی این برای تو و عشقت میزنه نباشی اینم دیگه نمیزنه

سرمو انداختم با دوتا دستش صورتمو قاب گرفت گفت: تو فقط منو قبول کن تا اخر عمرم نوکریتو میکنم ارزو بخدا خوشبخت میکنم

درزدن...  
-بفرمایید

خواهر بزرگ عباس(مامان فاطمی) بود اومد تو گفت:

خب چی شد به تفاهم رسیدین  
عباس: اینو دیگ از ارزو خانم باید پرسید  
نیلا- خب ارزو جون نظرت چیه؟؟؟

سرمو انداختم پایین بدون فکر کردن گفتم: قبوله  
نیلا جون اومد بوسیدم و گفت: خوشبخت بشین

-مرسی

نیلا جون اتاقو ترک کرد نمیدونم چم شده بود خجالت میکشیدم  
عباس- چرا خجالت میکشی خانم گل اونروز که خوب بلبل زبونی میکردی

بی اختیار گفتم- عه عباس

عباس- جان عباس

تو چشمات نگاه کردم

عباس- اینجور نگام نکن درسته فوراً میدما

خندم گرفت عباس اومد جلو و سرمو بوسید و گفت: بهت قول میدم هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی  
لیخندی زدمو گفتم: حتما همینجوره که میگى و رفتیم پیش بقیه نیلو جون پرسید: خب عزیزم جوابت چیه دهنمونو شیرین کنیم

سرمو انداختم پایین گفتم: هرچی شما بگید

فاطمی بلند شدو دست میزدو هورا میکرد بقیه هم به تابعیت از اون دست زدند بعد چند مین بابام گفت یه صیغه محرمیت بخونن بهتره بقیه هم با نظر بابام موافق بودن و بین ما به صیغه خوندن.

الان من زن عباس بودم شاید قانوناً نه ولی عرفاً شرعاً الان زنش بودم

عباس رو کرد به بابام و گفت: اقای مقدم اگر اجازه بدین این حلقه رو به عنوان نشون کنم دست ارزو

بابا- البته بفرمایین

عباس بلند شدو حلقه رو دستم کردو برای بار دوم سرمو بوسید اونم توجه بقیه هم دست زدند و تبریک گفتن منم از خجالت سرمو انداختم پایین

آخر شب بود همه رفته بودن که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره چون شماره ناشناس بود جواب ندادم رد زدم اس ام اس اومد:

من از تو بخاطر بودن تو زندگیم ممنونم توجایی مخصوصی تو قلبم داری

فهمیدم عباسه منم نوشتم:

تو دوست داشتنی ترین پیچکی هستی که دوست دارم به دست و پایى زندگیم بیچی و مدام قد بکشی در لحظه هایم و حالم را خوب کنی

وسین کرد میخواستم با زبون بی زبونی بگم که دوستش دارم زنگ زد فوراً جواب دادم

عباس- قربون دلت برم من

-خدانکنه خوبی

عباس- صدای تورو که میشنوم عالی عالی میشم

-واک نکو خجالت میکشیم

عباس- خجالتم بلدی مگه

-عباس  
 عباس-جانم  
 -اصلا تو خوابت نمیداد خسته نیستی  
 عباس-مگه تو خوابت میداد  
 -اوهوم  
 عباس-باش عزیز دلم برو بخواب صبح ساعت هفت حاضر باش  
 -برای چی  
 عباس-ازمایش وخرید دیگ  
 -هاباش  
 عباس-حالا برو بخواب خانمم شبت بخیر  
 وقتی میگفت خانمم شبیه بچهها ذوق میکردم خخ  
 -شب توهم بخیر خوب بخوابی خداحافظ  
 تماسو قطع کردم گرفتم خوابیدم  
 صبح باصدای زنگ گوشیم چشماموبه زور باز کردم اهه کیه این وقت صبح بدون اینکه گوشیورنگاه کنم جواب  
 دادم:بعله  
 جواب نداد  
 -مرض داری اول صبحی  
 خندید  
 -رواب بخندی  
 پشت خطی-حالا اینجوریه  
 سریع بلند شدمو نشستم گفتم  
 -وای عباس نوعی  
 عباس-اره جونم منم  
 -وای عباس ببخشید اصلا گوشیورنگاه نکردم.  
 عباس-فدای سرت، خوبی صحت بخیر  
 - تو خوب باشی منم خوبم صبح توهم بخیری  
 عباس-آماده شدی  
 -ساعت چنده  
 عباس-ساعت خواب۷/۲۰  
 -وای چرا زودتر زنگ نزدی  
 عباس-حالا هم نیم ساعته دارم زنگ میزنم کیه که جواب بده  
 -ببخشید الان سه سوته حاضر میشم  
 عباس-باش خانم گل من تو کوچه ام  
 تلفنو قطع کردم سریع رفتم ابی به صورتم زدم مانتو بلند خردلی پوشیدم با شال شلوار قهوه ای سوخته خب حالا  
 بریم واسه آرایش یه رژ مات قرمز زدم البته کم با ریمل سورمه مامانمو برداشتم اونم زدم به چشمام به خودم تو اینبه  
 نگاه کردم عجب چیزی شده بودم چتریمو کج ریختم رو صورتم موهای پشتمو گیس کردم شالمو برداشتم رفتم بالا  
 سر مامان  
 -مامان مامان عباس اومده من رفتم  
 مامان-باش عزیزم برو به سلامت

صندلمو پوشیدم درخونه رو که باز کردم یه نسیم خنک صورتمو نوازش داد عاشق زمستون بود البته زمستون ما  
 بوشهریا بیشتر به بهار میخوره آدم سردش نمیشه  
 رفتم سمت درحیاط درو باز کردم رفتم تو کوچه هرچی نگاه میکردم ماشین عباسو نمیدیدم اینکه گفت توکوچه ام وسط  
 کوچه وایساده بودم منتظر عباس که ..  
 -بوووق  
 دومتر پریدم هوا برگشتم دوتا فوش اب دار بدم که دیدم عباسه رفتم سوار شدم  
 -خیلی بدی سگته کردم  
 عباس-اولا سلام خانم گل دوما خداکنه این چه حرفیه  
 -ببخشید سلام صبح بخیر خوبی  
 عباس-صبح توهم بخیر خانمی مگه میشه تورو ببینم بد باشم  
 ودستامو گرفت ویه بوسه کاشت پشت دستام منکه تو ابرا بودم  
 عباس-شما نمیخاین افاتونو ببوسید  
 -نه  
 عباس-چه نه قاطع ای  
 -بعلهه  
 حس کردم ناراحت شد یکم رفتم جلوترخواستم ببوسمش که سرشو برگردوند قشنگ لبام اوفتاد رولباش سریع  
 خواستم عقب بکشم که دستمو گرفت نداشت برم عقب همینجور درحال بوسیدن هم بودیم که یکی زد به شیشه  
 اذر-اینجا جای این کارا نیست تو مکان عمومی  
 -تو اینجا چکار میکنی اول صبحی  
 اذر-بسلامتی کورم شدی که دارم میرم مدرسه  
 یه نگاه به عباس کردم صورتش رژی شده بود اونم یه نگاه به من کرد یقی زدیم زیر خنده  
 اذر-رواب بخندین اگه من به همه نگفتن ابروتونو ببرم  
 -اذر  
 اذر-کوفت

عباس-مگه نمیخای بری مدرسه بیا برسونیمت  
اذر-الان دارین باج میدین  
عباس-بیا سوار شو دیرمون شد  
اذر سوار شد راه افتادیم توراہ رزمو تمدید کردم اذر گفت:  
خواهر من خب دیگ چرا داری میزنی دوباره میخاد پاک بشه  
عباس هم میخندید برای دوتاش چشم غره تویی رفتم ساکت شدن بعد چند مین اذرو دم مدرسه پیاده کردیم و  
خودمون راه افتادیم سمت بوشهر  
بعد از ۴۵ دقیقه رسیدیم باهم پیاده شدیم دست تو دست هم وارد آزمایشگاه شدیم

عباس-ارزو توکه از امپول نمیترسی  
یه نگاهی بهش کردم  
عباس .خب حالا نزن فکر کردم میترسی خو  
خندم گرفت اسممونو خوندم رفتیم داخل  
پرستار-خب عزیزم استینو بز بالا  
پرستار کشو بست خواست خون بگیره که عباس گفت:خانم لطفا ارومتر  
پرستار-آقای محترم من کارمو بلدم شما بفرمایید اونطرف تا ازتون خون گرفته شه  
عباس رو کرد به منو گفت :ارزو مطمئنی برم  
-اره قریونت برم برو حالم خوبه  
-اخییی ذوق کرد بچه  
پرستار- خیلی دوست دارها  
لیخندی بهش زدمو هیچی نگفتم خون رو گرفت گفت تا عصر آماده اس  
-باش مرسی  
عباس اومد گفت:تمومی  
-اوهوم  
پرستار-با همسرتون برین اون یکی اتاق  
چرا  
پرستار-برو عزیزم خودت متوجه میشی  
رفتیم بیرون خواستم برم سمت اون اتاق که عباس دستمو کشید  
عباس-ارزو واقعا لازمه که بریم  
-یعنی چی که لازمه مگه اونجا چیه  
عباس-واقعا نمیدونی اون اتاقه چیه  
ویه نگاهی بهم انداخت خودم تا تهشو خوندم کلاسای قبل از ازدواج بود  
سرمو انداختم پایین  
عباس-قریونت برم خجالتت واسه چیه اگه میخای بریم  
-نه نه نه نمایم بریم دیگه  
چه سوتی دادما  
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم  
سیستم روشن کردم  
اهنگ\* تو اومدی از امو بند\* پخش شد

\*\* اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار  
واسم عشق معنی نداشتو عاشق شدم اینبار تا تو رو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشباتو دیدم  
جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم تو رو از روزی که دیدم دیگه به آدم دیگم

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو  
شاید اینو ندونی که تو دلپله زندگیمی بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو



دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو  
شاید اینو ندونی که تو دلپله زندگی می بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو

به تو حس دارمو حسم به تو ته نداره عشقه تو دار و نداره منه بیقراره  
تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم فکر تو همیشه به لحظه از سرم درارم

غیر تو از همه دنیا دیگه سیره قلبم واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم  
دست من نیست اگه میزنه به سرم هی هواتو نمیدونی که چه خوابایی دیدم براتو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو  
شاید اینو ندونی که تو دلپله زندگی می بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو

دارم هواتو نمیگیره هیشکی جاتو چی بگم از علاقم بیا دلو جونم برا تو  
شاید اینو ندونی که تو دلپله زندگی می بذار اینو بگم بهت یا هیچکسه دیگه یا تو\*\*

عباس هم باهاش همخونی میکرد صدای فشنگی داشت منم نگاش میکردم دستمو گرفت و گذاشت روسینش خدایا  
مرسی بابت این همه خوشبختی که بهم هدیه کردی

بعداز بیست دقیقه ماشین رو نگه داشت  
چرا وایسادی

عباس-بریم به صبحونه بخوریم خون ازت گرفتن ضعف میکنی  
خوشحال بودم از اینکه بیشتر از خودش فکرمنه لبخندی به روش پاشیدمو پیاده شدم  
بازوشو گرفت سمتم بازوشوگرفتم ورفتمیم به سمت رستوران روی به تختی نشستیم

عباس-خب خانم گل چی میخوره  
-فرقی نداره هرچی خودت بخوری منم میخورم

عباس-نه دیگه نشد  
-عباس بخدا فرقی نمیکنه

عباس-لطف کنید مربا پنیر تخم مرغ عسل شیر کیک اب میوه چایی خلاصه هرچی که به صبحونه مربوط میشه بیارید  
گارسونه بنده خدا هنگ کرده بود چفت پا پریم وسط حرفش

-وای عباس اینارو کی میخاد بخوره  
عباس-شما عزیزم

-من؟من فوقش بتونم دوتا لقمه بخورم اصراف میشه  
عباس-خب چی میخوری؟

-نون پنیر چایی رو ترجیح میدم  
عباس-همین؟

-همین  
روکرد به گارسون وسفارشو داد  
گوشیمو در اوردم و به عباس گفتم بیا چنتا عکس بندازیم

عباس-حتما  
عباس اومد نزدیک تر نشست وچنتا سلفی انداختیم گوشییورو گذاشتم تو کیفم وبه عباس گفتم:عباس بعد قرار بریم  
کجا

عباس-خرید حلقه بعدش میریم خونه خواهرم عصر هم میریم واسه رزرو باغ تالاربقیه کارا  
-حالا چرا داری اینقد عجله میکنی



عباس-خب همیشه که هر روز از مدرسه ات بزنی بیای  
-نه منظورم اینه که چرا اینقد میخای زود عروسی کنیم  
عباس-خب دوست دارم زودتر مال خودم شادی خانم خودم شی  
-میتراشم  
دستمو گرفت بین دستاش  
عباس-ترس چرا  
-خب ما یکماهه نیست همو میشناسیم  
عباس-ما نه فقط تو من یکساله که میشناسیمت  
-خب همون دیگه  
عباس-قربونت برم درکت میکنم ولی ارزو اگر توهم جای من بودی یک لحظه هم درنگ نمیکردی ارزو فقط کافیه به من  
اعتماد داشته باشی این ترست خود به خود از بین میره

گیج بودم دلم میگفت زودتر ازدواج کنو واسه همیشه برو پیش کسی که بهش علاقه داری عقلت میگفت عشقو علاقه  
کیلو چنده اول اخلاق رفتارو عباس رو بسنج  
- عباس گیج دلم به چیز میگه عقلت به چیز دیگه  
عباس-حرف دلتو گوش کن ارزو  
گارسون اومد دیگ نتونستیم حرف بزنینم بیشتر ازچنتا لقمه نتونستیم بخورم کشیدم کنار  
عباس-کجا توکه چیزی نخوردی  
-سپرشدم میل ندارم  
عباس-سپرشدمو میل ندارم بی این لقمه رو بخور  
-وای عباس بخدا دیگه نمیتونم دارم میترکم  
عباس-داری دستمو رد میکنی

خندیدم ولقمه رو گرفتم  
عباس-خانم گل تمومی برم حساب کنم  
-اره تمومم  
عباس-خب تو برو ماشین تا پیام  
سوچیو گرفتم رفتم تو ماشین نشستم بعد از چن مین عباس اومد حرکت کرد تورا به چیز یادم اومد برگشتم  
-عباس  
عباس-جانم  
-میگم چیزه درمورد جهیزه امه  
عباس-وای دورت بگردم تو به چه چیزایی فکر نمیکنی میدونم کلم چی میخای بگی  
-عباس دوهفته کمه واسه تهیه جهیزم  
عباس-آرزو خانم خونه من کامل کمله هیچ چیزی احتیاج نداره جز به خانم خونه که اونم دارم برآش میبرم  
خندم گرفت  
عباس-آی قربون خندت  
عباس جدا از شوخی بابام قبول نمیکنه دخترشو اونم دختر اولشو بدون جهیزه بفرسته  
عباس-خودم باهش حرف میزنم راضیش میکنم  
جلوی یه جواهر فروشی نگه داشت پیاده شدیم رفتیم داخل جواهر فروشی  
عباس گفت: افا لطفا ست حلقه هاتون رو بیارید  
افا-بعله حتما  
وبعد چنتا سینی حلقه آورد  
افا-اینجا کار جدیدمونه  
حلقه های خوشگلی بود چشمم بکیشونو گرفت دوتا حلقه بود که به به زنجیر به هم وصل میشدن حلقه اولش یه  
نگین روش بود واون حلقش نگین های ریز داشت  
عباس رد نگاهمو گرفت  
عباس -اینو میخای!  
-اره نظر توجیه؟  
عباس-خوشگله مبارکت باش  
-مرسی  
عباس هم حلقه ستشو برداشت

رفتیم تو یه مغازه بزرگ که هم لباس های مردونه داشت هم زنونه منو عباس سلام کردیم فروشنده که یه خانمی بود  
به گرمی جواب سلام مارو داد همینجور داشتیم به مانتوها نگاه میکردم که یه مانتو آبی چشممو گرفت ساده بود ولی  
قشنگ بود هر طرف مانتو چهارتا دکمه میخورد رو شونش هم دوتا فلش میخورد که دکمه داشت همچین رو دوتا میچ  
دست کمر بند هم میخورد به خانم فروشنده گفتم همیشه اینو بیارید  
خانم -بله حتما  
مانتورو داد دستم سبزه شلوارم دادمش و برام آورد شلوار جین برداشتم رفتم سمت اتاق پرو لباسارو که پوشیدم در  
اتاقو بازکردم و عباس رو صدا زدم عباس اومد تا منو دید چشمش برق زد

عباس-خوشگله مبارکت باشه خانم گل

-مرسی عزیزم

رفتم بیرون به شال مشکی ویه کتونی ابی هم برداشتم ورفتم که عباس لباسشو انتخاب کنه ولی دوست داشتم برای اولین بار خودم براش انتخاب کنم

-عباس

-خانم

-میشه بزاری من برات انتخاب کنم

عباس-چراکه نه یا کمال میل

خوشحال شدمو رفتیم سمت لباسهای مردونه داشتم لباسارو نگاه میکردم یه پیراهن چهارخونه آبی مشکی چشممو گرفت برداشتمش دادم دستش

-برو پرو کن

عباس-چشم بانو

براش یه جین مشکی هم برداشتم رفتم سمت اتاق پرو در اتاقو زدم

-عباس میشه درو باز کنی

عباس درو باز کرد

-اینم بپوش

عباس-ای به چشم

بعد از چند مین اومد جذاب شده بود پیراهنه فیت تنش بود استیناشم تا ارنج زده بود بالا خوشتیپش کرده بود البته خودش خوشتیپه

-بهت میاد مبارکت باشه ،بیا بریم یه کفشم هم بگیریم

یه کفش اسپرت ابی درست شبیه کفش من گرفت و رفتیم حساب کردیم لباسای خودمو گذاشتیم تو نایلونی که فروشنده بهمون داد رفتیم بیرون از پاساژ سوار ماشین شدیمو راه افتادیم گوشیم زنگ خورد

-سلام مامانی

مامان-کجایی وریپرده چرا جواب نمیدی

-قربونت برم گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بود خودم بیرون از ماشین بودم

مامان-الان کجایی مگه نمیاین خونه

-ما که الان بوشهریم نه هنوز کارمون مونده

مامان-ارزو مامان از عباس پرسیدی دلیل این همه عجلش برا چیه؟

-عباس هم سلام میرسونه

مامان-ورپرده من چی میگم تو چی میگی

-مامان جان شب هم دیگرو مبینیم فعلاً خداحافظ

تلفنو قطع کردم گذاشتم تو کیفم

به عباس گفتم:اقا عباس حالامیخایم بریم کجا

عباس-میریم خونه خواهرم دیگه

-میگم عباس زشت نیست میخایم سرزده بریم

عباس-نه خانم گل خودش دیشب موقع رفتن دعوتمون کرد

-اها خب حداقل یه دسته گلی چیزی بگیریم بده دست خالی بریم

عباس-چشم

بعداز از نیم ساعت جلوی نیرو دریایی نگه داشت

-خونشون تو پایگاهه

عباس-اره عزیزم

عباس رفت پایین

-کجا عباس

عباس-گلم باید برم بگم که داریم میری خونه نیلوینا دیگ وگرنه راهمون نمیدن زود بر میگردم

-باش

عباس رفتو تو اتاقی که اونجا بود وبعد از چن مین برگشت ورفتم تو پایگاه چنتا خیابونو رد کردیم وبالاخره رسیدیم

عباس-پیاده شو خانمی

پیاده شدم کیفمو دسته گلمو که تو راه گرفتیم برداشتم ومنتظر عباس شدم عباس پیاده شدو اومد طرفتم دستمو

گرفت وباهم به سمت اسانسور رفتیم اسانسور طبقه شیشم نگه داشت از اسانسور خارج شدیم عباس به سمت

واحدی رفت واف افو زد بعد از چند لحظه درواز شد نیلوجون خودش بود رفتم جلو بغلش کردم

-سلام عزیزم خوبین

نیلو-سلام عزیز دلم تو خوبی زن داداشم

از لفظ کلمه زنداداشم ذوق میکردم

-فدای تو مرسی

دسته گلو گرفتم سمتش

-بفرمایید

نیلو-این کارا چیه تو خودت گلی

-قابل شمارو نداره  
عباس-منو فراموش کردین  
خندیدیم

عباس خواهششو بغل کرد  
نیلو-ای وای من یادم رفت تعارف نکردم بفرمایید اونطرف  
-فدای سرت

خونشون خوشگل بوداول به صورت یه راه رو باریک بودیه کم که میرفتی داخل تر اشپز خونه بودبعد از اشپزخونه یه نشیمن بزرگ بودپردهایی به رنگ قهوه ای سفید میل هایی که بارتنگ پردها ست بودیه میز ناهار خوری شیش نفره اون طرف سالن بود تلویزیون ال ای دی بزرگی که به دیوار وصل بودیه بوفه خیلی خوشگلم داشتن واکواریومی که به طور ماهرانه تو دیوار وصل کرده بودن همینجور درحال دید زدن خونه بودم عباس هم داشت بهم میخندید که نیلو

گفت:خیلی خوش اومدی وظرف میوه رو گذاشت رو میز  
-فداتشم مرسی بیخش زحمت دادیم  
نیلو-این چه حرفیه گلم منزل خودته وروکرد به عباس  
نیلو -داداش تو خوبی خوش میگذره  
عباس دستشو انداخت دورکمرم گفت:پاوجود این عروسک چرا خوش نگذره  
نیلو چون خندید گفت:خداروشکر ان شالله همیشه خوش و خوشحال باشید  
یکم معذب شدم بخاطر حرکت عباس و حرفش جلوی نیلو

داشتیم میوه پوست میگرفتم  
نیلو-ارزو جون برو لباساتو عوض کن تا راحت باشی  
میوه پرید تو گلم! وای بدتر این نمیشد  
عباس-اره خانمم برو عوض کن راحت شی از این مانتو  
ای بدجنس که راحت شم

-نه مرسی اینجوری راحتم الان  
اقا نیما(شوهرش) هم میان  
نیلو-نه گلم نمیا رفته ماموریت نیستش  
ای بخشکی شانیش

-اوم چیزیه راستش یکم لباسم نامناسبه معذب میشم  
عباس تا اینو گفتم زد زیر خنده  
-عه چرا میخندی برای تو که بد نمیشه فیضی هم میبری  
خندش بیشتر شد اینبار نیلو جونم میخندید  
نیلو-اخه قربونت برم اینجا که کسی نیست شوهرته و من، بیا بریم لباساتو عوض کن  
بابا من نخوام لباس عوض کنم باید کی رو ببینم البته اینارو تو دلم گفتم  
رفتیم سمت اتاقی  
نیلو:گلم راحت باش

-مرسی  
یکم اتاقو واریسی کردم به تخت دونفره بود یه میز توالی پردهای بنفش و عکسای نیلو شوهرش دست از واریسی کردن برداشتم دکمه ای مانتومو بازکردم مانتومو درآوردم خودمو تو آینه دیدم پشیمون شدم اخه تاہم خیلی باز بود دوباره رفتم سمت مانتوم که دربار شدعباس بود یه جیب زدمو مانتومو جلوم گرفتم عباس اومد تو اتاق  
-عباس برو بیرون توروخدا  
-نمیرم

-عه اذیت نکن برو بیرون بزار مانتومو بیوشم  
مانتومو گرفت پرت کرد رو زمین  
وباصدای بلندی گفت:این کارا چیه ارزو؟؟ مثلا من شوهرتم ما به هم مرحمیم ما حتی هم دیگر بوسیدیم الان حتی حاضر نیستی جلوی شوهرت مانتوتو درش بیاری  
ناراحت شدم نباید سر من داد میزد انگار خودش متوجه شد  
عباس-معذرت میخام دست خودم نبود ولی اخه قربونت برم من شوهرتم مرحمتم  
-حق باتوعه ولی اخه من یکم معذب میشم  
سرمو بوسید

عباس-دورت بگردم وقتی میگی حق با منه دیگ چرا باید معذب باشی مگه کسی پیش شوهرش معذب میشه  
راست میگفت چرا باید خجالت بکشم شوهرم بود مرحمم بود کی از اون بهم نزدیک تر به یه باشه اکتفا کردم  
عباس-خب من میرم بیرون توهم بیا  
-باشه

عباس رفت لباسمو مرتب کردم موهامو باز کردم دورم ریختم رفتم بیرون

رفتم بیرون عباس داشت با نیلو صحبت میکرد نیلو تا منو دید گفت  
نیلو-ماشالله بزنم به تخته قربون خدا برم احسنت به این انتخابت داداش  
-وای نیلو جون خجالت زدم نکنید دیگه اینقدارم خوشگل نیستم  
نیلو-نه گلم اغراق نمیکنم منکه زخم عاشقت شدم دیگه وای بحال عباس

عباس همینجور داشت نگام میکرد هرچی برایش چشمو ابرو میومدم که زشته نیلو اینجاست اصلا انگار تو افق محو شده بود نیلو خودش متوجه شد نیلو-واکی غدام  
 وبلند شد رفت فهمیدم غذا بهونه است  
 -نیلو چون کمکی هست پیام برات انجام بدم  
 نیلو-نه گلم تو بشین پیش شوهرت انگار اون بیشتر به کمک احتیاج داره  
 خندم گرفت تا نیلو رفت پریدم به عباس  
 -این چه کاری بود کردی  
 عباس-مگه چیکار کردم  
 -همینجور زل زدی به من  
 عباس-خب دارم به زخم نگاه میکنم مشکلیه  
 -زشته نیلو متوجه شد  
 عباس-فدا سرت  
 -کلا حیارو قورت دادی به ابرم روش  
 اومد نزدیک تر ویا لحنی که پراز شیطنت بود گفت  
 عباس-خب کجا بودی  
 -وا کجا بودم همینجا بودم دیگ  
 عباس-بدو بیا بغل عمو  
 -زرشک زیادیت نکنه عمو  
 عباس-بیا دیگ اذیت نکن  
 -نوچ  
 سریع بلند شدم  
 -اومدم نیلو چون برم یکم کمک نیلو کنم ودویدم سمت اشپز خونه  
 صداک عباس رو شنیدم که میگفت:  
 اخرش تنها میشیم خانم گل  
 خندم گرفت

#### \*عباس\*

اخرش این دختر منو دیونه میکنه نمیدونم چی تو وجودش داره که مته آهن ربا منو سمت خودش میکشونه وقتی تواناف رفتم با اون لباس دیدمش میخواستم اینقد تو بغل بگیرم که از عطر وجودش سیراب بشم ولی جلوی خودمو گرفتم نمی خواستم تا خودش نخواسته بهش نزدیک شم نمیخوام فکر کنه از روهوسمه که بهش نزدیک شدم میخواوم اول باورم کنه

#### \*آرزو\*

-نیلو چون کمک نمیخاک  
 نیلو-نه گلم مرسی تو برو پیش داداشم تنها نباشم  
 -خودش گفت پیام کمکت  
 نیلو-کلک خودش گفت یا خودت فرار کردی از دستش  
 خندیدم  
 -حالاااا  
 داشتم سالاد خورد میکردم که نیلو جون گفت:ارزو عباس خیلی دوست داره عاشقته  
 سرمو بلند کردم ویه لیخند زدم  
 -منم دوستش دارم  
 نیلو-خوشحالم اینو میشنوم  
 ارزو ازت میخام کمکش کنی به آرامش برسه مطمئنم داداشم با وجود تو به آرامش خوشبختی میرسه عباس  
 سختی های زیادی کشیده تا به اینجا رسیده ۱۸ سالش بود پدرمادرمونو از دست دادیم عباس بیشترین ضربه رو خورد  
 ما که سر خونه زندگی خودمون بودیم اونم میگفت خونه هیچ کدومتون نمیام خودش تنها تو خونه میموند تا اینکه یه  
 روز گفت میخام برم تهران درسمو اونجا ادامه بدم اولش مخالفت کردیم ولی دیدیم برای رفتنش خیلی مضممه به  
 ناچار قبول کردیم  
 -چرا راضی نمیشدین اونجا برای پیشرفتش خوب بود که  
 نیلو-خب یه پسر ۱۸،۱۹ ساله تو اون شهر بزرگ خودش تکو تنها همه خطری برایش هست عباس رفت دانشگاه درس  
 خوند کار کرد سختی کشید تا شد این عباسی که میبینی  
 دستمو گرفت  
 نیلو -ارزو ازت میخام کاری کنی داداشم سختی های گذشتشو فراموش کنه میدونم داداشم کنار تو خوشبخته  
 -من همه تلاشمو میکنم که عباس کنار من به آرامش برسه  
 نیلو-میدونم که میتونی بهت اطمینان دارم

فکرم خیلی درگیر بود نمیدونستم عباس من عشق من این همه سختی متحمل شده من باید کمکش کنم  
 نیلو-گلم پاشو برو پیش شوهرت

-چشم  
رفتم تو نشیمن دیدم سرش تو گوشیش به کنارش نشستم  
-داری چیکار میکنی  
عباس-تو که مارو تنها گذاشتی دارم گیم بازی میکنم  
فهمیدم ناراحته  
-اخه عباس قربونت برم زشته همش اینجا بشینم حداقل باید به کمک میکردم  
دیدم چیزی نگفت خووو حالا باید ناز بکشم دوره آخر زمون شده بجایی که من ناز کنم ایشون دارن ناز میکنن  
-ببخشید دیگه  
چیزی نگفت  
-الان داری ناز میکنی  
با کاری که کرد داغ کردم

-عباس چیکار کردی  
عباس-هیچی قربونت فقط لبای زمو بوسیدم  
-خیلی بدی  
سرمو انور کردم  
عباس-تو ناز کن نازتم خریدارم  
خندیدم  
عباس-ای قربون خندت  
دراز کشید سرشو گذاشت رویاهام  
عباس-ارزو  
-جانم  
عباس-کنار تودرگیر ارامشم  
خم شدم موهاشو بوسیدم

عباس-میدونم نیلو همه چیرو از زندگیم برات گفته  
فهمیدم همه حرفارو شنیده  
عباس ادامه داد: اره من محتاج ارامشم ارامش وجود تو میخام از عطر وجودت به ارامش برسم فکر نکنی به وقت اینارو  
از رو هوس میگم نه بفران فقط میخام بگم که چقد دوست دارم وچقد سختی کشیدم تا این ارامشو به دست بیاری

لبخندی زدم وگفتم-مرد مهربون من میدونم از وقتی که به خودت اومدی طعم ارامش و داشتن مادرو نجشیدی میدونم  
چه سختیهایی کشیدی که بتونی رو پای خودت وایسی..پادشاه قلبم تویی تمام سعیمو میکنم که برات بهترین ملکه  
دنیا باشم  
بلند شد و به بوسه سرشار از عشق روی سرم کاشت دوباره دراز کشید دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد ولی  
خوشحال بودم که بهش گفتم دوستش دارم شاید مستقیم نبود ولی توی حرفام پراز دوست داشتن بود همینجور  
داشتم با موهاش بازی میکردم  
نیلو-خوب زنو شوهری خلوت کردین  
یه لبخند زدم اومد کنارمو نشست  
نیلو-کاراتونو کردین  
عباس-بعد از نهار میریم واسه رزرو آرایشگاه باغو.....  
نیلو: خب بزارین عصر برید  
عباس-نه ایچی زودتر بریم بهتره تا کارامون زودتر راه بیوفته آرزو مدرسه داره نمیتون

ه هر روز بیاد  
نیلو-اها اره اینم هست راستی میخاک مدرسه رو چیکار کنی؟؟  
-ادامه میدم  
نیلو-اخه شنیدم مدرسه های تهران دانش آموزای متاهل قبول نمیکنن  
چشام چارتا شد جورکی سرمو برگردوندم سمت عباس که گردنم درد گرفت  
عباس-تترس خانم گل مدرسه ات اوکیه  
-یعنی چی؟  
عباس-بایکی از مدارس صبحت کردم قراره سایورتشون کنم اوناهم تورو قبول کنن  
-به همین زودی رفتی صبحت کردی  
عباس-اوهوم اینجهارو میدیدم  
خندیدم  
-دیونه...  
...

نیلو-از دست شماها برم نهارو آماده کنم الان دیگ سروکله نوین پیدا میشه

نیلو یه پسر ۱۰ ساله داشت به اسم نوین الان مدرسه بود

سرمو چرخوندم سمت عباس

-عباس برم کمک نیلو زشته

عباس-برو عزیزم

-مرسی

بلند شدم برم کمک که در خونه باز شد ویه پسر خوشگل اومد تو بخدا یه لحظه فکر کردم عباس منه اگ بچه نبود

میگفتم عباسه اینقدر شبیه عباس بود

-اقا نوین؟ خوبی عزیزم

نوین-بله خوبم شما

-عزیزم من زندایتم

اینو که گفتم یه جیغ زد پرید بغلم

نوین-وای شما زندایی منی

خندم گرفت عباس و نیلو هم اومدن اونا هم داشتن میخندیدن نوین دوید سمت عباس پرید بغلش کرد شروع کرد به

بوسیدنش

نوین-وای دایی خیلی خوشحالم

عباس با خنده گفت-چرا انوقت؟

نوین-هم اینکه اومدین اینجا هم اینکه ازدواج کردین

نیلو-نوین بیا پایین مامان کمر دایی درد گرفت بعدشم برو لباساتو عوض کن بیا نهار

نوین-چشم مامان

پسر با ادبی بود ،سر میز نشستیم بودیم وداشتیم تو سکوت نهار میخوردیم که..

نوین-دایی کی میرین؟؟

عباس-بعد نهار میریم دایی

نوین فاشقشوو انداخت

-نوین جان چیزی شده ؟

نوین -اخه زندایی شما یه چیز بگین به دایی بعد از چند ماه اومده همش یکساعته اینجا بین

-عزیز دلم خیلی کار داریم ان شالله سری بعد میایم یه دل سیر میمونیم

نوش-باشه

ناراحت بود رو کردم سمت نیلو

-نیلو جون شما هم با ما بیاین

نوین خوشحال سرشو بلند کرد

نیلو-والا چی بگم شاید دوست داشته باشین خودتون تنها برید

ایندفعه عباس جواب داد:نه ایچی بیا بریم خوشحال میشیم

نوین -مامان بریم دیگ

نیلو-باش عزیزم میریم

نوین-هوراااا

ناهارمون که تموم شد با نیلو کارارو کردیم رفتم حاضر شدم لباسمو پوشیدم به ارایش توپ کردم

با هم دیگه از خونه خارج شدیم رفتیم سمت مرکز شهر

عباس-خب خانم گل اول بریم کجا

سرمو چرخوندم سمت نیلو

-نیلو جون به نظرت اول بریم کجا

نیلو-بریم برای رزرو آرایشگاه

-باش

قبلا ادرس های مزون ،آرایشگاری از اینستا گرفته بودم ادرس آرایشگاه رو دادم بعد از چن مین رسیدیم

عباس-منم بیام

-ارایشگاه زنونه بیای کجا؟

خندید وقتی میخندید خیلی جذاب میشد

همراه نیلو رفتیم داخل حیاط بزرگی داشت چون میداد برای عکس رفتیم سمت خونه وارد که شدیم به خانمه اومد طرفمون با خوشرویی باهامون برخورد کرد تعارف کرد نشستیم بعد از چند مین به خانم دیگه اومد

خانمه-سلام خوش اومدید من شراره هستم چه کمی از دستم بر میاد  
-سلام ممنونم من ادرس شمارو از پیجتون گرفتم چند روز دیگ عروسیمه  
نداشت کامل حرفمو بزنم

# OK

عزیزم گرفتم مهدیه جون اون آلبومو بیار خانما ببینن شراره-

-ببخشید شراره خانم من میخام خودتون ارایشگرم باشید

شراره-من با اینکه خودم عروس قبول نمیکنم میدم شاگردام ولی چون دختر خوشگلی هستی خودمم دوست دارم که خودم ارایشگرت باشم عروسکت کنم  
-مرسی واقعا

# OK

کردیم زدیم بیرون البومارو آوردن نگاه کردیم وقتو

عباس-چی شد

-هیچی دیگ رزرو کردم

عباس-خوبه حالا کجا بریم

-مزون لباس

عباس-ای به چشم

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد بعد از ده دقیقه رسیدیم اینبار به عباس هم گفتم همراهمون بیاد باهم وارد مزون شدیم بعد از سلام تعارفات رو کردم سمت خانم فروشنده فامیلیش دهدار بود تو پیچش بود  
-خانم دهدار من به لباس عروس خاص و تک میخام  
دهدار-حتما بفرمایین این طرف

رفتیم سمت لباسا هرکدومو نشون میداد به ایراد روش میرا شتم

-نیلو جون به نظرت چطورن

نیلو-خوبن که ولی میگی خاص و تک اینا بدرد تو نمیخورن

-اره خودمم همین نظرو دارم

-خانم دهدار واقعیتش از لباسا خوشم نیامد

دهدار-اگر اینطوره به لباس جدید دارم ولی یکم هزینه برداره

عباس-از نظر هزینه مشکلی نداره

رو کردم سمت دهدار: حالا میشه لباسو نشون بدید

دهدار-چون جدید اوردیم باید بگم برات امدش کنن ولی عکسشو داریم

-اگه لطف کنید

دهدار-با کمال میل

عکسو نشون داد عالی بود همونی بود که میخاستم لباسی با بالا تنه سنگ دوزی شده با دامن پفی که روش با تور بود واز بالا تا پایین چین خورده بود به رنگی تو مایه های نباتی گرم بود....

یکی از خانما اومد گفت لباس حاضره رفتیم اون سمتی که گفته بود در گوش نیلو گفتم: به نظرت لباسوتو تنم به

عباس نشون بدم

نیلو-نه نه بزار روز عروسی ببینت سوپراز شه

-اچه گناه داره

نیلو-نه عزیزم اینجوری لذتش بیشتره

-باش

رفتم تو اتاق لباسو تن زدم تو ایینه نگاهی به خودم کردم چشمم برق زد خیلی تو تنم خوشگل بود

خانمه که پیشم بود گفت: وای عزیزم خیلی ماه شدی انگار این لباسو برای خودت دوختن

-مرسی

لباسو درش اوردم رفتیم بیرون

عباس-کولباس

-درش اوردم دیگ  
عباس-چرا نیومدی بیرون من بینمت  
-حالا روز عروسی مینیش سوپرایز میشی  
عباس-ارزوو  
-چون دل ارزو  
عباس-باید میومدی  
-حالا دیگ نیومدم  
رفتم سمت خانم دهدارعباس هم اومد  
-خانم دهدارلباسه عالی بود  
دهدار-اره گلم همکارم گفت که توی لباس شبیه فرشتها شدی  
لیو لوجه عباس اویزون شد خندیدم  
عباس اروم گفت-بعد تلافی میکنم خانم گل

عباس-خب خانم دهدار میشه قیمت خرید لباسو بگید؟

تعجب کردم  
عباس میخای لباسو بخری؟  
عباس-اره عزیزم  
-نه نیاز نیست  
روکردم سمت خانم دهدار  
-شما واسه یه شب کرایه میدید لباسو  
دهدار-اره عزیزم  
-خب عزیزم دیگه نیاز نیست اصراف کنی  
عباس-مطمعنی  
-اره عزیزم  
عباس به خانم گفت-خانم ما دوروز قبل مراسممون میایم لباسو میبریم  
دهدار-حتما آقا

بقیه کارارو انجام دادیم و نیلو ونوین رو رسوندیم و خودمون راهی خونه شدیم ساعت ۹ بود که رسیدیم خونه باهم وارد  
حیاط شدیم امیر حسین دوید طرف عباس  
امیر-دلام عباس(سلام عباس)  
عباس هم با خوشرویی جوابشو داد رفتم داخل باهمه سلام کردیم خریدهارو بردم تو اتاقم اذر مته همیشه پرید تو  
اتاقم داشتم لباسمو عوض میکردم  
-توبلد نیستی در بزنی  
اذر-بروبایا انگار کاخ سفیده  
-شاید من لباس نداشتم  
اذر-خو حالا انگار چه تحفه ای  
-خو حالا چی می خوای  
اذر-کوخریدات؟  
همون موقع مامانم هم اومد تو اتاق خریدارو گذاشتم جلوشون اونا داشتن خریدارو نگاه میکردن منم رفتم بیرون از  
اتاق دیدم عباس و بابام دارن باهم گپ میزنن خبری از اون سه تا اورانگوتان نبود(دوتا خواهرای کوچیکم و داداشم)  
رفتم دوتا چایی دیش ریختم بردم براشون  
-بفرمایید  
بابا-ممنون دخترم  
عباس-مرسی خانم گل  
یکم معذب شدم وقتی عباس جلوی بابا این حرفو زد  
به یه لیخند اکتفا کردم رفتم تو اشیخ خونه کمک مامان سفره و پهن کردیم همه چیزو آماده کردیمو رفتم بابا اینارو صدا  
زدم  
-اقایون شام حاضره بفرمایید

همگی سر سفره نشسته بودن منم رفتم پیش عباس نشستم اذر همینجورداشت ادا اطفار میومد لیوان نوشابه رو  
برداشتم بخورم همین که یه ذره از نوشابه رو خوردم اذر اشاره کرد به لبش ویه بوس فرستاد  
نوشابه پرید تو گلوم  
عباس همینجور میزد پشت کمرم  
عباس-چت شد؟  
-هیچی هیچی خوبم



به چشم غره حسابی برای اذر رفتم بعد به حسابش میرسم

بعد از شام داشتم کمک مامان ظرفارو میشستم که اذر اومد داخل اشپزخونه  
اذر-میگم ارزو  
هاا  
اذر-عباس بابا خیلی درگوشی میزنن  
خب-  
اذر-خبو درد دارن درمورد چی میحرفن  
فوضولو بردن جهنم گفت اینجا آب سردکن داره  
اذر-هههه حالا بگو  
-من امروز بهونه اوردم که واسه عروسی عجله نکنه وقت میخوایم واسه تکمیل جهیزیه  
مامان-خب چی گفت؟  
یکم ادا اطفار خرکی اومدم  
-اقامون میگه خونش همه چی تمومه نیازی به جهیزه نیست  
اذر-عق اقامون  
مامان-وایسا بیینم یعنی چی یعنی من دخترمو بدون جهاز بفرستم خونه شوهرش  
-مامان وقتی میگه چیزی نیاز نیست چیرو بیرم  
مامان-نه نباید بابات قبول کنه  
-حالا صبر کن شاید قبول نکرد بابا  
مامان-امیدوارم

ساعت هولو خوش دوازده بودکه عباس عزم رفتن کرد  
مامان-کجا پسرم وایسا صبح برو الان دیر موقع اس  
عباس-نه مرسی زحمت دادم  
مامان-چه زحمتی توهم پسرمی  
عباس-لطف دارید  
عباس از همه خداحافظی کرد باهم رفتیم بیرون تو ماشین نشستیم  
-عباس بابا چی گفت  
عباس-به زور راضیش کردم به هیچ صراطی مستقیم نبود  
خندیدم  
-بابای منه دیگ  
عباس-برمنکرش لعنت  
-عباس الان خیلی دیر موقعس میموندی خو  
عباس-نه گلم باید برم فردا خیلی کار دارم،فردا میری مدرسه  
-اووهوم  
عباس-بیام دنبالت  
-نه نه اون همه راه بیای منو برسونی نه نمیخاد مرسی  
عباس-هرچور راحتی خانمی،من دیگ برم  
-عباس اروم میریا رسیدی هم زنگ بز  
عباس-چشم

همینجور داشتیم به هم نگاه میکردیم که عباس اروم اروم اومد جلو فهمیدم میخاد چیکار کنه منم خواستم سرم ببرم  
جلو که زیرم شروع به لرزیدن کرد یکم جابجا شدم دیدم گوشیه عباسه دوتامون زدیم زیر خنده گوشو برداشتم گرفتم  
سمتش  
-بیا جواب بده  
عباس-حالا بعد جواب میدم  
-جواب بده حتما کار مهمی داره که این موقع زنگ زده  
عباس-باش گلم  
-من دیگ برم خداحافظ اروم میریا  
عباس-چشم  
ازماشین پیاده شدم اونم گاز داد رفت خداروشکر گفتم اروم برو

\*عباس\*

گوشیمو جواب دادم علی بود  
-جانم داداش  
علی-سلام داداش خوبی خانمت خوبه

-ممنون داداش سلام میرسونه .چه خبر چیشده این موقع زنگ زدی  
علی-داداش بیات فهمیده رفتی بوشهر  
-خب که چی بفهمه  
علی-منو کشونده دفترش هرچی کرد زیر زبونم بکشه که برای چی رفتی ولی چیزی نگفتم  
-خب میگفتی  
علی-چرا متوجه نمیشی تو! اون میخواست تو دامادش بشی  
-هه چه خیال خامی برم اون دختر قوزمیتشو بگیرم  
علی-خب اگ الان بفهمی رفتی زن بگیری اونم کسی که دوستش داشتی عمرا بزاره دستت به ارزو برسه بلایی  
سرش میاره  
-غلط کرده مرتیکه بی ناموس  
خب حالا میگگی چیکار کنم  
علی-من فعلا دست به سرش کردم که رفتی پیش خونوادت ولی یکم شک کرده اخه گفت هیچ وقت بی خبر نمیرفت  
-خدا لعنتت کنه بیات، باش داداش لطف کردی خبرم کردی  
علی-خواهش شبت خوش خدافظ  
تلفنو قطع کردم فکرم مغشوش بود میترسیدم بلایی سر ارزو بیاره ازاین گرگ کثیف همه چیز بر میاد

ارزو####

رفتم تو خونه پیش بقیه نشستم یدفعه اذر مثل قاشق نشسته پرید وسط

اذر-میگم ارزو توکه قبول نمیکردی خواستگار بیاد اونم گفتی بیاد جواب رد میدی  
انتظار اینو نداشتم یکم من من کردم درآخر گفتم  
-خب چیزه قسمته

دیگه  
اذر-اها قسمته تایاشه از این قسمتها  
-اذر میشه هیچی نکگی فیلممو نگاه کنم  
اذر-نه نمیتونم بالا بگو  
یدفعه بابا گفت:  
بابا-اذر حرف نزن  
اذر قشنگ خفه شد

که باحرفی که بابا زد خودم بیشتر خفه شدم  
بابا-عباس یکساله که ارزو رو دوست داشته واسه همین اینقد مصر بودم که بیان ،که میدونم حتما عباس به ارزو گفته  
همون روز که زنگ زد چنبار گفتم نه که اخرش گفت که ارزو رو دوست داره

منکه هنگ بودم  
اذر-تا باشه از این شوهرها  
مامان-خجالت بکش دختر کسی جلوی باباش حرف شوهر میزنه  
بابا پاشد رفت بخوابه میخاست صبح زود بره سرکار  
اذر-خب این اقا دامادمون که اینقد راستگوهه قضیه امروزو هم به بابا گفته وخندید  
مامان-چی بوده؟  
اذر قشنگ همه چیزو برای مامان تعریف میکرد مامان هم زد زیر خنده  
اذر-مامان داری میخندی  
مامان خندشو خورد  
مامان-به تو چه ورپریده خودشون زنو شوهرن  
ای دلم خنک شد  
زبونمو برای اذر دراوردم گفتم: خوردی نوش جونت  
اذر-کوفت تا باشه از این بوس موسا  
-خااکی

# MYLOVE

رفتم تو اتاقم دیدم صفحه گوشی داره خاموش روشن میشه نگاه کردم تا اسم رو دیدم پریدم رو گوشی عباسم بود زود جواب دادم

میره چرا دانش آموزانت اینقدر بی انضباتن  
خ ف-چی؟؟؟؟ اداره وسط سال دانش آموز انتقال نمیده  
-خانم همسرهم همه کارارو اوکی کرده  
کارد میزدی خونش در نمیومد  
منم به با اجازه گفتم رفتم سمت تلفن

-سلام عباس دیر کردی  
عباس-سلام خانم گل خودتون امر کردین اروم برم  
-خوبی رسیدی  
عباس-اره عزیزم  
-میگم عباس  
عباس-جان دلم  
-چرا به بابا گفتمی که تو از قبل منو دوست داشتی  
عباس-ارزو باور کن بابات به هیچ صراطی مستقیم نبود قبول نمیگرد پیام خواستگاری مجبور شدم بگم .حالا چیزی شده  
نه همینجور گفتم اخه بابام برای مامانینا تعریف کرد  
عباس-ترسوندیدم دختر خندیدم  
عباس-وقتی میخندیا انگار دنیا رو بهم میدن همیشه بخند

با خنده گفتم  
-چشم  
عباس-چشمتم بی بلا خب گلم برو بخواب فردا مدرسه داری امروز خسته شدی  
-الان داری منو دست به سر میکنی  
عباس-من غلط بکنم اصلا تا صبح حرف میزنیم  
-شوخی کردم بریم بخوابیم شبت خوش عزیزم خدا حافظ  
عباس-خوب بخوابی عشقو خدا حافظ  
تلفنو قطع کردم گرفتم خوابیدم یادم اومد این فاطمی گوربه گوری هم به من زنگ نزده بلند شدم گوشیمو برداشتم  
بهش زنگ زدم  
فاطمی-سلام زن خالو(لحجه محلی زندایی)  
-درد من زنگ نزنم به زنگی نزنیا  
فاطمی-خو حالا نزن گفتم مزاحمت خلوت عشقولاتون نشم  
-کوفت  
فاطمی-چه خبر چیکار میکنی عباس پیشته  
-هیچ امروز رفتم خرید ازمایش بقیه کارا،نه عباس یکساعت پی رفت بوشهر  
فاطمی-به به مبارک باش دست راستت رو سر من  
-ان شالله به کله خرابی بیاد بگیرتت راحت شم از دستت  
فاطمی-نخواستم باو،واای ارزو اینقد هوس عروسی کردم  
-خو به من چه  
فاطمی-باز شروع کردی  
-فاطمی مزاحمم نشو برم بخوابم  
فاطمی-خیلی پرویی حالا فردا میای مدرسه  
-اره میام  
فاطمی-باش فردا مبینم  
-باش گلم فعلا شب خوش  
فاطمی-شب توهم خوش عزیزم

صبح توسط اذر بیدار شدم  
-هاا چیه عین خروس بی محل داری قوقولی قوقولی میکنی  
اذر-گمشو بلند شو برو مدرسه ات سرویست رفت.  
-اذر هری خوابم میاد

اذر-منم جایی تو بوشهرو دور میزدم خوابم میومد  
-بیا برو ارواح جدنت  
اذر-باید صدات نمیزدم تا جا میموندی  
-غلط کردی وظیفت بود  
اذر-شفات میده  
-هری بیرون  
ماهیچ وقت باهم نمیسازیم همش مته سگو گربه تو سر هم میزنیم بلند شدم اول لباسارو پوشیدم بعدش رفتم  
واسه عملیات تخلیه کیفنو برداشتم ویه پیام برای عباس نوشتم با این مضمون:  
\*از وقتی تو آمدی  
خورشید از چشم هایم افتاده!  
صبح من با تو روشن میشود...  
صبحت بخیر عزیز دلم  
استیکر بوس و قلب هم کنارش گذاشتم گوشیمو گذاشتم روتخت ورفتم بیرون یه لقمه نون پنیر گردو گرفتم ازمامان  
خداحافظی کردم راهی مدرسه شدم

توی سرویس همه ی بچها تبریک میگفتن وا خیرا چه زود میپیچه  
بعد از چند مین رسیدم جلوی در مدرسه سرویس نگه داشت پیاده شدم ورفتم داخل مدرسه یکی خودشو انداخت  
بغلم دیدم بعله فاطمی خانمه  
-هوو فاطمی برو کنا خفه شدم  
اروم دم گوشم گفتم:  
فاطمی-لیاقت نداری  
بعد یه نگاه به بچهای مدرسه کرد بلند گفتم:  
فاطمی-سلام زندایی خوشگلم خوبی  
بچها همینجور داشتن چپ چپ نگاه میکردن  
-فاطمی زشته بچها دارن نگاه میکنن  
فاطمی-خو نگاه کنن  
بعد برگشت یه چشم غره رفت اونا هم مشغول کاراشون شدن  
-ابول جذبه  
فاطمی-ما اینم دیگ  
-برو نشو راه بیوفت  
دستشو گرفتم وراهی کلاس شدیم همینکه پامو گذاشتم تو کلاس جیغ بچها بلند شد هنگ کردم  
-اینجا چه خبره  
بچها یکی یکی اومدن طرفم بهم تبریک گفتن بعله فاطمی خانم گفته بهشون زنگ خورد رفتیم نشستیم سر جهامون  
اقتصاد داشتیم اصلا خوشم نمیومد باهانش حال بهم زن بود کلا امروز حوصله هیچی ندارم دلم میخاست زودتر مدرسه  
لغنتی تموم شه من برم پیش عباسم

فاطمی یه کاغذگذاشت رومیژ

فاطمی-ارزو  
-ها  
فاطمی-دردو ها چته دپرسی  
-بگم دستم نمیندازی  
فاطمی-نه بگو  
-حوصله مدرسه دارم دلم میخاد کل وقتمو با عباس سر کنم  
فاطمی-خخخخ  
-اب بخور خفه نشی بیشعور دارم جدی باهات حرف میزنم  
فاطمی-تا چشم روهم بزاری این دوهفته هم تموم شده کلا پیششینی

هوووو کو تا دوهفته  
اونروز تا ساعت دو باید میموندیم ولی از شانس خوبم گفتن دبیر نیومده برید خونه  
-فاطمی وایسا تا برم به عباس زنگ بزنم

رفتم اتاق مدیر در زدم  
خانم فلاح(مدیر)-بفرمایید

رفتم تو  
-سلام خانم خسته نباشید  
خ ف-سلام بفرمایید  
-خانم همیشه به زنگ بزنگم برای همسر

زیر چشمی نگاهی کرد مطمئن بود الان میگه این دختره دروغ میگه هنوز چیزی نگذشت که گفت:  
خ ف-بیا اول زنگ بزنگم برای پدرت  
-چرا خانم  
خ ف-مگه نمیخای زنگ بزنگم برای شوهرت  
شوهرتو با کنایه گفت  
-بعله خانم الان زنگ میزنم  
زنگ زدم برای بابام گوشه رو دادم خانم فلاح  
خانم فلاح شروع کرد سلام علیک با پدرم  
خ ف-اقای مقدم غرض از مزاحمت ارزو اومده میگه می خواد زنگ بزنگم برای همسر  
نمیدونم بابام چی گفت  
خ ف-بله بله متوجه ام ولی ماهم مسئولیم در قبالتشون  
بابا-.....  
خ ف-موفق باشید خدانگهدار  
تلفنو قطع کردو گفت:  
دیروز چرا نیومدی مدرسه؟؟  
پرو بابا ضایع شدی سوت بزنگم  
-پدرم زنگ زدن مدرسه و توضیح دادن  
خ ف-من به نمره انضباطی آخر سال بهت بدم که حز کنی  
منم کم نیوردم  
-من دوهفته دیگ از اینجا میرم  
نمره انضباط ترم اول ۲۰ بود خداروشکر  
ولی این قویی زیاد میاد همه میگه کم میکنم هیچ کم نمیکنه اخه واسه خودش بده بعد خودش زیر سوال

رفتم گوشو برداشتم و شماره عباس رو گرفتم بعد از چند بوق عباس جواب داد  
عباس-بعله  
منم میخاستم جلوی خانم فلاح یکم اب وتابش بدم گفتم:  
-سلام عزیز دلم خوبی  
عباس-ارزو توعیی  
-اره دورت بگردم

بدبخت عباس هنگ کرده بود  
-اقایی کجای  
عباس-من توشهرم عزیزم  
-خب عزیزم من امروز زودتر تموم شدم بیا دنبالم  
عباس-چشم خانم گل  
تلفونو قطع کردم برگشتم دیدم فلاح داره نگاه میکنه  
خ ف-تموم شد  
-بعله مرسی  
رفتم بیرون زدم زیر خندا  
فاطی-هوو چته ارزو  
براش تعریف کردم خندیدو گفت:  
فاطی-فکر کنم نمره زیادیت کرده  
-وللش باو حالا خوب بود اون زارتاک نبود(ناظممون)  
فاطی-حالا عباس چی گفت  
-عه یادم رفت بدو بیا الان اومده دیگ  
رفتیم بیرون مدرسه دیدم بچها فقط به به نقطه خیره شدن دارن دید میزنن رد نگاهشونو گرفتم دیدم عه عه عباس  
اومده دست فاطی رو گرفتم مته کش تنبون دنبال خودم کشیدم رفتم سوار شدم فاطی داشت با عباس حرف میزد  
-فاطی بدو بیا بالا  
فاطی-نه گلم مامان تو راهه برید بسلامت  
-عه اذیت نکن بیا دیگ  
فاطی-فدات شم مرسی  
-هرجور راحتی اجی  
باهم خداحافظی کردیم وراه افتادیم  
عباس-خب خانم گل حالا کی پیشت بود که اینقد قریون صدقه میرفتی

ماجرارو برایش تعریف کردم اونم خندید  
عباس-ارزو چکار بنده خدا داری  
-اینقد اذیتمون کرده حالا بیارم من سرکارش بزارم چی میشه  
عباس-از دست تو  
-عباس ولش اینارو ازمایشو گرفتی  
عباس-گرفتم حله گلم  
-خب خداروشکر  
عباس-ارزو به نظرت واسه عقد بریم سالن عقد یا عاقد پیاد باغ  
-پیاد باغ بهتره  
عباس-باش عزیزم.حالا الان بریم کجا  
-بریم خونه دیگ

بعد از چن مین رسیدیم خونه .باهم وارد حیاط شدیم مامان بچها تو حیاط بودن  
به مامان سلام کردیم اونم با خوشرویی تمام جوابمونو داد و تعارف کرد بریم داخل البته به عباس تعارف کرد عباس  
نشست و من رفتم تو اتاق لباسمو عوض کنم خبری از اون اورانگوتان اذر نبود ولی مامان یکم دمع بود لباسمو عوض  
کردم یا تونیک سبز استین سه ربع با شلوار سفید پوشیدم تو آینه به خودم نگاه کردم شده بودم کپی برابراصل  
زامبی ها رفتم به آرایش نوپ کردم موهامو شونه زدم دورم رها کردم رفتم بیرون مامان تو آشپز خونه بود رفتم  
پیشش  
-مامان کمک نمیخاک  
مامان-نه مامان کارام نمومه  
-اذر کوش  
مامان-والا چی بگم از مدرسه زنگ زده میگه میخام برم خونه دوستام  
-بهتر یکی کمتر زندگی بهتر  
مامان-وا  
-والا  
یکم دست دست کردم اخرش گفتم  
-مامان چیزی شده دمغی  
مامان-چیزی نیست  
-با بابا دعوات شده  
هیچی نگفت  
-مامان  
مامان-چی بگم قبول کرده که تورو بدون جهاز بفرسته  
-قربونت برم واسه این ناراحتی  
مامان-خب منم دوست دارم برم برای دخترم جهاز بخرم  
-مامانی عزیز دلم میدونم درکت میکنم ولی وقتی عباس میگه خونس چیزی لازم نداره چرا اصراف کنیم بجاش برو به  
چیز دیگ برام بگیر  
مامان-چی؟؟چی بگیرم  
-اوهوم بزأ فکر کنم  
یکم مکث کردم گفتم  
-سیسمونی بچم  
مامان-پی حیا  
خندیدم  
رفتم پیش عباس

عباس داشت با امیرحسین بازی میکردفاعزه فاطمه هم گم گور شدن

-مامان اون تا رفتن کجا  
مامان-توکه رفتی لباس عوض کنی رفتن خونه عموت

خداروشکر امروز انگار روز ارامشمه  
-دارین چیکار میکنین  
امیر-دالیم باژی میکنیم  
-منم بازی  
امیر-نه خیل(خیر)باژی ملدونس(مردونس)  
-قربون مردم برم  
عباس-من چی

-توکه جای خود داری

عباس اومد نزدیک تر دستاشو فرو کرد تو موهام اروم اروم پایین تر رسید به لبام اومد جلو کشیدم عقب  
-عباس امیر اینجاست

هیچ انگار تو این دنیا نبود عباس گونمو بوسید رفت عقب دیدم امیر داره نگاه میکنه به چشم غره برای عباس رفتم  
-داداشی چیزی شده داری نگاه میکنی  
امیر-اجی عباس تولو موس (بوس) کرد  
عباس زد زیر خنده  
زدم تو بازوش  
-عه تحویل بگیر ابروندارم که اون از اذر اینم از این نیم وجبی  
عباس-فدای سرت  
نگاهی بهش انداختم دیگ ساکت شد  
مامان برای ناهار صدامون کرد بلند شدیم رفتیم سر سفره  
-به به قورمه سبزی  
عباس هم تشکر کرد ناهارمونو خوردیم بعدش به مامان تو جمع کردن سفره کمک کردم رفتیم توی حال نشستیم که  
مامان گفت:  
مامان-کاراتونو کردین  
عباس-اره تقریباً تمومه  
مامان-خب چن روز بعد از ازدواجتون راهی تهران میشید  
عباس-فردا عصرش  
مامان-زود نیست مادر اچه ما عروسو پا گشا میکنیم زشته دختر اولمه نه چهاری نه پاگشایی  
عباس-بخدا من درکتون میکنم درمورد جهیزه برای افای مقدم توضیح دادم واسه پاگشا بگم بخدا وقتی ندارم بمونم کار  
وزندگیمو رها کردم اگر زودتر نرم همه چیز بهم میریزه  
مامان-هرچور راحتی پسرم ولی باید حیران کنیدی  
عباس-به روی چشم  
-عباس بعد مراسم میریم کجا  
عباس-میریم هتل  
-باچی میریم تهران یا ماشین؟  
عباس-نه خانم گل با هواپیما  
-اهان  
مامان رفت بخوابه دیدم عباس کسله  
-عباس چیزی شده  
عباس-نه خانمم یکم سرم درد میکنه  
-بیا بریم تو اتاق بخواب  
عباس-نه گلم خوب میشه  
-عه پاشو دیگ از بی خوابیه  
عباس-چیکار کنم دیگ از فکر تو خواب نداریم  
-لوس

رفتیم تو اتاق عباس گرفت خوابید منم یکم درسامو مرور کردم بعد رفتم روزمین گرفتم خوابیدم  
با احساس اینکه چیزی داره تومو هام حرکت میکنه پریدم از خواب دیدم عباس داره میخنده  
-وای عباس ترسیدم فکر کردم سوسکه  
عباس-خیلی ممنونم سر افرازمون کردی حالا من سوسکم  
-به من چه میخاستی به موهام دست نزن. حالا ساعت چنده  
عباس-ساعت خواب ۳۰/۶  
-چی ۳۰/۶

چون زمستون بود زود شب میشد  
بلند شدم یکم خودمو مرتب کردم عباس رفت بیرون از اتاق. اتاقو یکم جمع جور کردم رفتم بیرون دیدم بابام اومده  
-سلام بابا جون خسته نباشی  
بابا-سلام دخترم ممنون خوش میگذره  
اذر-بعله چرا خوش نگدره  
بعدش اشاره کرد به اتاق  
بابا به چشم غره رفت برای اذر اونم کلا خفه شد عباس هم فقط بلد بود بخنده

همگی نشسته بودیم منو اذر مئه همیشه در حال کل کل بودیم بابا با عباس حرف میزد مامان هم رفته بود خونه همسایه بچها هم تو حیاط بودن مامان اومد رفت که شامو حاضر کنه  
-مامان میخا چی بسازی  
مامان-کتلت  
با اذر رفتیم کمک مامان کارا که تموم شد سفره انداختم سفره رو چیدم بقیه رو صدا زدم  
عباس-واقعا این شام تو یه جمع خونوادگی میچسپه  
بقیه هم گفتن نوش جان من منظورشو خوب گرفتم یه نگاه بهش انداختم که یه چشمکی زد وشامشو خورد  
در حال خوردن بودیم که مامان گفت:

مامان-رامین دایت گفتن مریضه بریم عیادت زشته  
بابا-چشم خانوم

بعد از شام بابایینا رفتن حوصلم سر رفته بود

-وای عباس حوصلم پوکید  
عباس-خب بریم بیرون  
-باش

با اذر بچها رو آماده کردیم خودمم رفتم حاضر شم اذر همیشه چادر میزد واسه همین زود حاضر شد و رفت هیچ وقتم  
ارایش نمیکردولی من نه، شاید توروستا میرفتم چادر میزدم ولی بیرون روستا هرگز چادر نمیزدم و ارایش هم میکردم  
خلاصه رفتم ج  
حاضر شم میخواستم با عباس ست یه مانتو سفید تا روی زانو پوشیدم با جین ابی موهامو دم اسبی بستم چتر بامم  
زدم بالا شال ابیمو انداختم سرم سریع یه خط چشم کشیدم با ریمل و یه رژ زدم چون پوستم سفید بود نیازی به کرم  
پودر نبود کتونیاک سفیدمم پوشیدم زدم بیرون

عباس-تمومی؟ اچه گفتن ساعت سه تمومی که  
-نه تموم نیستم  
عباس-پس چی اذیتت میکنن  
-وای عباس زجر کشم کردن

اینو که گفتم سالن رفت رو هوا  
-عباس صدا رو اسپیکر بعد میزنم برات

اشاره کردم قطع کن

شراره با خنده-که زجر کشت کردیم

خندیدمو گفتم:اره دیگ از صبح که نذاشتی خودمو تو اینه بینم موهامو که کندید  
شراره-فداتشم تمومی بلندشو لباسو بپوش



بلند شدم خواستم خودمو تو ایینه بینم باز اینا نداشتن لباسو با کمک دخترا پوشیدم گفتن چشماتو ببند چشماتو بستم به کمکشون رفتم جلو ایینه

ون ودست راستونو بیارید پایید وگلتونوگه دارید وایا داماد شماهم با دوتادستانون کمر عروستونو بگیرید وبه اونجا خبره به شید مثلا دارید به غروب خورشید نگاه میکنید

کارایی که گفتو انجام داد وعکسو انداخت

دختره-خب عروس خانم شما بیاید طرفت در عمارت ودوتا دستگیره های بزرگ عمارتو بگیرید

درعمارت باز بود مابین درها وایسادم ودستگیرهارو گرفتم وعباس هم به درعمارت تکیه داده بود ودسته گلم دستش بوددرحالی که بهم هم نگاه میکردیم ومیخندیدیم عکاس عکستشو انداخت

دختره-خب خسته نباشید عروس خانم تشریف بیارید رفتم طرفش عکسارو توی دوربین بهم نشون داد عکسای خوب وقشنگی بود باورم نمیشد توابین عمارت دربوداغون این عکسای زیبا بیرون بیاد

-باشه قشنگه مرسی  
دختره-خواهش میکنم عزیزم تا دوساعت دیگ حاضره براتون میفرستیم

از اون عمارت خارج شدیم شب شده بود دیگ خانم فیلمبردار گفت بریم سمت باغ بعداز نیم ساعت رسیدیم جلوی باغ شلوغ بود همه جمع شده بودن عباس ماشینو نگه داشت وپیاده شدآومد به طرف من درماشینو باز کرد شنلمو کشیدم جلوتردست عباس رو گرفتم وپیاده شدم دستمو رها کردم وبازوهاشو گرفتم ورفتم جلو مامان با طرف اسفند آومد به استقبالمون واسفندو دورسرمون چرخوند

مامان-خوشبخت بشید

ونبلا قران رو گرفت ما زیر قران ردشدیم ووارد باغ شدیم مهمونا دوطرفمون وایساده بودن بیشترشونو نمیشناختم دوتا دخترپسر کوچلو که لباس عروس وکت شلووار به تن داشتن جلوی ما راه میرفتن وگل میریختن مهمونا هم همشون دست وسوت میزدن بهمون گفتن عاقد آومده باید بریم به اتاق مخصوص عقد

ش کردم همراهیم کنه واخرش همراهیم کرد عجب رقصی داشت خیلی مردونه وسنگین میرقصید جمع هم دوباره به ما پیوستند تقریبا تا اخرای مراسم من وسط بودمو درحال رقص دیگ پا درد گرفتم رفتم نشستیم

اذر فاطمی و چند تا دوستام آومدن یکی از دخترها گفت:خوش میگذره -اوهوم اصلا جات خالی نیست مریم دوستم گفت-ارزو بیشعور چه خوشگل شدی فاطمی-زندایی من خودش خوشگل بود

بچه باهم-اوهووو  
زهرا-ارزو بیا زن من شو  
-نه دیگ دیر گفتی الان صاحب دارم  
زهرا-عه  
-آجر پاره

همینجور داشتیم با بچه کل کل میکردم که عباس اومد

عباس-خب خانما میزاید یکم باخانمم خلوت کنم  
اذر-امشب تا صبح خلوت کنین  
-اذررر  
بچه میخندین  
اذر-والا خو قراره خواهرمو ببره تهران نمیزاره با خواهرم دو کلوم بحرقم  
عباس یاخنده-یعنی برم  
اذر-نه بابا شوخیدم بیا واسه خودت یکی کمتر زندگیم بهتر  
-اذررر  
اذر-کوفت عروس جونم  
بعدهش اومد توبعلم وبا گریه گفت :ابجی جونم مبارکت باشه ان شالله یه جین بچه بیاری  
اشکامو پاک کردم زدم تو سرش  
-توادم نمیشی

بعد رو کرد سمت عباس گفت:بخدا بفهمم یه تار مو ازش کم شده  
عباس نداشت حرفشو بزازه گفت:بعله بعله میدونم کارم با کرام الکاتبینه

بچه با خنده رفتن ومنو عباس رو تنها گذاشتن داشتیم باهم گپ میزدیم که خانم فیلمبردار اومد گفت بریم برای صرف  
شام

بچه تو ماشین بودن درهای خون رو قفل کردم زنگ زدم به بابا :  
-الو بابا مامیخایم بریم بیرون کلیدو چیکار کنیم  
بابا-بیارش خونه دایی  
-چشم

رفتم سوار شدم ادرس خونه دایی بابارو دادم ورفتم کیلدم دادم بابا وحرکت کردیم سمت شهر بچه گفتن بریم پارک  
بعد از ده دقیقه رسیدیم پارک بچه با شوق پریدن پایین و رفتن بازی منو عباس واذر نشستیم رو نیمکت پارک

عباس-اذر  
اذر-بعله  
عباس-تو نمیخای بری پیش بچه تنها نباشن  
اذر-نوچ چرا زن خودتو نمیفرستی  
عباس-خب اون پیش مننه تا تنها نباشم  
اذر-اوخی طفلی  
عباس خندیدو گفت -حالا بیا برو پیششون  
اذر-خو بگو داری میفرستینم دنبال نخود سیاه  
عباس یه بشکن زد  
عباس-چقد تو باهوشی ایول حالا پاشو برو

من فقط میخندیدم اذر درحالی که داشت بلند میشد گفت:

اذر-ارزو شوهرت عین خودته دوتاتون تختها تون کمه  
-عه اذر  
اذر-کوفت راست میگم دیگه

ورفت  
عباس-ناراحت شد  
-نه بابا حرف خودشو زد دیگه  
-عباس بریم یکم قدم بزنیم  
عباس-باش خانم گل

بلند شدیم اذر رو صدا زدیم  
-مامیریم قدم بزنیم  
اذر-باشه اچی

همینجور داشتیم شونه به شونه هم قدم میزدیم  
-عباس  
عباس-جانم  
-چرا سر سفره اون حرفو زدی

عباس یکم سکوت کرد در آخر گفت:  
عباس-ارزو من الان چند ساله که طعم داشتن یه خونواده رو نچشیدم ارزو داشتیم تویه جمع شلوغ حداقل غذا بم  
بخورم

عباس-اره حرفتو قبول دارم ولی اونا هرکدوم زندگی خودشون دارن منم توی تهرانم؛ همیشه از اینکه خونه غرق  
سکوت بود متنفر بودم ولی چاره ای نداشتیم باید میپذیرفتمش

وبعدش سکوت کرد نمیخواستیم بیشتر ناراحتش کنم بخاطر همین حرفو عوض کردم

-عباس  
عباس-جون عباس  
-توتهران چنتا دوستو رفیق داری؟  
عباس-دوستو رفیق که زیاد دارم ولی فقط با یکیشون رابطه صمیمانه دارم کلا همیشه گفت بردارمه اینقد که خودشو  
خونوادش تو اون روزای سخت کنارم بودن  
-این دوستت زنی خواهری نداره با ما دوست شه من تنها نباشم

خندیدو گفت:

عباس-وای گفتمی خواهر !!

چرا به خواهر داره به شیطون گفته بروجات هستم

-چرا

عباس-اینقد این دختر فوضوله شیطونه

-مگه بچه اس

عباس-نه بابا ۲۰سالشه مختو میخوره ولی دختر پاکو خانمیه حتما ازش خوشت میاد،ویه نرگس خانمم هیست که با ما زندگی میکنه

گنگ نگاش کردم که متوجه شد وزود گفت:

عباس-نرگس خانم به جورایی کارای منو میکنه خیلی زنه خوبیه مئه مادرم دوسش دارم حتی شده بعضی وقتا از فرط دلتنگی پدرمادرم که دلم میگرفت سنگ صورم میشد -واک عباس من مشتاقم هرچه سریعتر بینمشون

عباس خندید

-واک عباس از بچهها خیلی دور شدیم برگردیم

عباس-اره عزیزم بریم

رفتیم سمت جایی که بچهها بودن صداشون زد

-بچهها بازی بسه بیاین بریم دیر وقته

خوو گریه زاری شروع شد

-قربونتون برم عباس خسته اس فردا هم باز میایم

به زور راضیشون کردم سوار شدیم برگشتیم خونه بابا مامان برگشته بودن بچهها رفتن داخل خواستم برم پایین که عباس گفت:

عباس-ارزو دیگه من برم دیر موقعه اس

-عه کجا بیاتو

عباس-نه گلم برم از طرف منم عذر خواهی و خداحافظی کن از مامان بابا

-راستی من یادم رفت ازت بپرسم تو شبا میری کجا

عباس-خونه دوستم

-خونه دوستتو به اینجا ترجیح میدی

عباس-به جون تو اینجوری نیست مگه میشه من کنار تو بودنو ترجیح بدم به خونه دوستم. فعلا اینجوری راحت ترم

-شوخی کردم عزیزم هرچور خودت راحتی مواظب خودت باش

عباس-مرسی که درکم میکنی

-رسیدی زنگ بزنی ارومم میری

عباس-چشم خانم گل

باهاش خداحافظی کردم که خم شد روی چشمممامو بوسید منم لیخندی زدمو پیاده شدم و عباس رفت رفتیم تو خونه دیدم مامان بابا خوابن و بچهها هم از فرط خستگی سرشون به متکا نرسیده خوابشون برده

رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم و شروع کردم به رمان خونیدن یکساعت گذشت عباس زنگ نزد نگران شدم خواستم زنگ بزنگم که گوشیم زنگ خورد خودش بود فوری جواب دادم  
-سلام خوبی عباس  
عباس-سلام عزیز دلم اره خوبم پیشده چرا نخوابیدی  
-منتظر تو بودم چرا اینقد دیر کردی  
عباس-دورت بگردم که نگرانم کردم تورا تصادف شده بود ترافیک بود  
-وای چه بعد  
عباس-تو خوبی  
-اوهوم خوبه خوبم  
عباس-گلم برو بخواب خسته ای  
-توهم میخایا نه بشینی گیم بازی کنیا  
عباس-چشم  
-شبت بخیر  
عباس-شب توهم بخیر نفسم  
تلفونو قطع کردم باهزار فکروخیال گرفتم خوابیدم

\*دوهفته بعد\*

دوهفته مثل برقو باد گذشت فاطی راست میگفت تا چشم روهم بزاری میگذره ازصبح استرس عجیبی داشتم خدایا کمکم کن

-جیغ وای شراره جون ارومتر موهام کنده شد  
شراره-قربونت برم تحمل کن تمومه شنیونت

از صبح زیر دست شراره جونم! پوستمو کنده دیگه صدام در نمیاد ازبس جیغ زدم میترسم موقع بله دادن صدام درنیاد  
بگن عروس لاله خخ  
گوشیم زنگ خورد خواستم جواب بدم که یکی از شاگردای شراره گفت:

شاگرد-عزیزم مانیکور ناخنت هنوز آماده نیست نمیتونی تلفن جواب بدی  
-خب لطفاً گوشو بزار رواسپیکر

فکرکردم مامانمه از صبح صد دفعه زنگ زده  
-جانم  
عباس-سلام خانم گل  
-وای عباس توهی بیامنو بب

چشممامو که باز کردم دخترا جیغ زدن وای این منم چقد تغییر کردم دهنم سه متر باز شده بودم موهاموبه رنگ دودی زیتونی دراورده بودو بابلیس کرده بود به قسمتشو بالای سرم بسته بودچوری که موهام اویزون بود و دوتا قسمت از موهامو رودوطرف شونهام ریخته بود ویه تاج پرنسسی به شکل برگ بود گذاشته بود وموهای جلومو به صورت کج پیچ داده وبرده بودپشت سرم ابروهامو به رنگ دودی زیتونی هم رنگ موهام دراورده بود

چشمامو سایه نقره ای سفید زده بود ویه خط چشم که چشمامو کشیده تر میکردوزیر چشمامو مشککی کرده بودکه چشمامو خمارمیکرد ژرلیم قرمز مات بودو رژگونه اجری زده بود درکل خیلی بیوتیفل شده بودم  
برگشتم سمت شراره گفتم:  
-وایی مرسی شراره جونم عالیه گلم مرسی  
شراره-خواهش میکنم کاری نکردم خودت ماشالله خوشگلی

دختر گفتن بیا برقص گوشیمو دادم دست یکیشون گفتم فیلم بگیر ورفتم وسط رقصیدم که بعداز چند مین یکی از  
بچهها گفت: اقا داماد اومد

خواستم برم بیرون که خانم فیلم بردار اومد سلام کردیمو گفت:

فیلمبردار-عزیزم میری بیرون مثلا اقا داماد حواسش نیست یکی میزنی رو شونش وان بر میگردد میری تو بغلش و بعد  
گل رو ازش میگیری  
سرمو نکون دادمو رفتم بیرون  
عباس رو دیدم درحالی که پشتش به من بود رفتم جلو یکی اروم زدم رو شونش عباس برگشت منو که دید چشمش  
برق زد

عباس-ارزو خودتی  
-نه روحمه

منوگرفت تو بغلش ورو سرم یه بوسه زدوبعدش دسته گل رز قرمزمو گرفت طرفتم منم ازش گرفتم و یکم بلند شدمو  
رو لبهات یه بوسه زدم

فیلمبردار-عالی بود

بعد از انجام این کارا رفتیم سوار ماشین شدیم وراهی اتلیه شدیم  
عباس-ارزو  
-جانم  
عباس-شنلتو بردار بزار خوب بینمت  
-نوچ  
عباس-آخرش که درش میاری  
-خب بزار آخرش درش میارم

دستامو گرفت و پخشو بلند تر کرد  
اهن کوکه حالم (سینادرخشنده)بود اینبار منم باهات همخونی میکردم

(بنجوری که من آخه دلمو دادم برا تو اینجوری دلم داره هی میکنه هواتو  
عاشقت شدم کسی ام نمیاد به جا تو تویه دله من آخه حک شد اون چشاتو

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم  
شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش نمیشه

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش همیشه

تکست آهنگ کوکه حالم سینا درخشنده

بگه هر کی هر چی تو فقط دلبر منی  
دستی دستی دپدی اومدی دلو ببری خاصی واسم آخه میدونم از همه سری

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش همیشه

کوکه کوکه حالم آخه عشقه تو دستو بالم دل تو رو میخواد میگن شده خوش به حالم شوخی که ندارم عشق شوخی سرش همیشه جوری تو رو میخوام هیشکی باورش همیشه)

بعداز نیم ساعت رسیدیم اتلیه به دختر جوون اومد سمتون وراهنمایمون کرد

دختره-خب اقا داماد وعروس خانم لطفا بریم اون سمت حاضر بشید تا من پیام عکسو بندازم

قسمتی که عکس مینداختن جدا بود وپله میخورد میرفت پایین شبیه زیرزمینها رفتیم پایین شنلمو که دراوردیم دیدم عباس کلا اینجا نبود دستی جلوش تکون دادم

-عباس خوبی کجایی  
عباس-هااا چی شده

زدم زیر خنده

عباس-ارزو  
باخنده-جوونم

اومدنزدیک تر وکمرمو گرفت سرشوچسپونده سرم همینچور چشماشو بست

\*چیک\*  
برگشتیم سمت صدا دختره گفت:

وای عالی خیلی باحال بود حالا بریم واسه ژست های بعدی

عباس خون خونشو میخورد اخی دختره زده بود به پرش حالش پریده بود رفتیم سمت دختره

دختره- عروس خانم شما تکیه بده به دیوار و به روبروت زل بزن یکمم سرتو کج کن اقا داماد شما هم کنار عروستون وایستید و خم بشید سمت گردن عروس خانم انگاری داری گل رو بو میکنید

عباس از خدا خواسته انجام داد

دختره- خب عروس خانم شما اینجا وایستید اقا داماد شما از کنار بهش بچسپید عروس خانم شما یکم خودتونو سوق بدید سمت اقاتون و چشماتونو ببینید لبخند بزنید و شما اقا داماد دستتون بزارید جیتون وگونه عروستونو ببوسید

این فیگورم انجام دادم اینقد دختره گفت اقا داماد عروس خانم اینقد فیگور داد تا خسته شد

دختره- بریم عمارت واسه عکس اصلیتون که باید تو مراسمتون باش

باهم رفتیم سمت عمارت یعنی یه عمارتی میگم یه عمارتی میشنویں اصلا انگار مال زمان رضا شاه بود داغون بودااا

-عباس منو آوردی اینجا واس عکس

عباس- بده

-بده؟؟ افتضاهه

عباس- ولی من کاراشونو دیدم خوب بود قشنگ بودا

-من نمیخوام اینجا خرابه اس

دختره اومد سمتم گفت:

عزیزم درسته خرابه اس ولی واقعا عکست جالب میشه ما الکی که مشتریامونو نمیاریم اینجا بزار بگیرم اگر بد بود همه چیش پای من

منم پرو گفتم: باشه

دختره- خب اقا داماد شما بیاید اینجا روی پله ها وایستید

جلوی در عمارت چنتا پله میخورد که نردهای چوبی قدیمی داشتن اونجا واستادیم

دختره- عروس خانم شما برید نزدیک اقاتون و دست چپتونو بزارید روسپیش



نشسته بودیم هنوز نه سرمو آورده بودم بالا نه شنلمو برداشته بودم اذر و دختر عموم بالای سرم تور رو گرفته بودن و فاطمه داشت قند میسایید عباس خم شد و فرانو برداشت بازش کرد سوره حج دراومد عاقد-دوشبزه محترمه مکرمه سرکار خانوم ارزومقدم ایا به بنده وکالت میدهی شمارا به عقد دائم و همیشگی جناب آقای عباس رادمنش با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید یک جام ایینه و شمعدان و یک شاخه نبات و ۱۳۷۸ سکه بهار آزادی

اینوکه گفت دیگ چیزی متوجه نشدم سرمو بلند کردم وبه عباس نگاه کردم اونم اروم گفت:

عباس-بعد بهت توضیح میدم  
دیگ چیزی نگفتم اچه چه دلیلی داشته که این کارو کرده من گفته بودم ۱۴ سکه مهرم باشه مطمئنا مامانمینا قد من تعجب کردن باصدای فاطمی که میگفت عروس خانم رفته گل بچینه به خودم اوادم حاضرین همه دست زدن

عاقد-عروس خانم برای باردوم عرض میکنم بنده وکیلیم شمارو به عقد دائم و همیشگی جناب آقای عباس رادمنش با مهریه که عرض شد دراوردیم فاطمی-عروس خانم رفتن گلاب بیارن

و دست سوت حصار بلند شد

عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند  
عاقد-بنده وکیلیم

خواستم بله رو بدم که فاطمی گور به گوری گفت:عروس خانم زیر لفظی میخواست

به عباس نگاه کردم اونم به لبخند زد و از جیب کتتش یه جعبه دراورد داد دستم بازش کردم یه گردنبند به اسم ارزو عباس بود که باهم تلفیق شده بود

-مرسی عزیز دلم  
عاقد-عروس خانم گل و گلابتونو که آوردید زیر لفظیتونم گرفتید لطف کنید این بله رو هم بگید

جمع زدن زیر خنده

-باتوکل به خدا با اجازه پدرمادم بعله  
عاقد-مبارکه

مهمونها همشون یا دست میزدن یا هورا میکشیدن

عاقده-جناب آقای عباس رادمنش باشرایطی که عرض کردم شما هم به بنده وکالت میدهی  
عباس-بله  
عاقده- به میمنتو مبارکی

بعدش چنتا برگه گذاشت جلومون که امضا کنیم دستم درد گرفت از بس امضا کردم تو عمرم اینقد امضا نکرده بودم  
بالاخره امضاها تموم شد واقایون رفتن بیرون وعباس شلنمو در آورد سرمو بلند کردم وبه جمع نگاهی انداختم دروغ  
نگفتم اگر بگم همه دهانشون باز بود

نیلو حلقه هامونو آورد اول عباس حلقمو انداخت دستم وبه پشت دستم یه بوسه زد ومنم حلقشو انداختم دستش  
یکدفعه سوختم جمع رفت رو هوا بعله اقا عباس لب مارو بوسید اونم جمع یه نیشگون ازش گرفتم اونم پرو خندید

باورم نمیشد این من بودم تو این لباس کنار عباس مسلما ارزوی هر دختریه که همچین روزیه بینه چی بهتر از اینه که  
این روزو کنار عشقت بگذرونی از فکر این مسئله که عباس عشق منه کنار اون میتونم ب آرامش برسم از شادی تو  
پوست خودم نمیکنجیدم  
خدایا ممنونم ازت که این همه خوشبختی بهم هدیه دادی ممنونم

فاطی اومد ستمون وگفت: غسل بخورید دیگ  
و جام غسلو به طرفمون گرفت انگشتمو زدم به غسل و گذاشتم دهان عباس و بعدش عباس غسلو گذاشت دهنم یه  
گاز گرفتم که بچم سرخ شد  
از اون طرف خانم فیلیبردار گفت:عالی بود مرسی

عباس که کارد میزدی خونش درنمیومد در جواب خانم فیلیبردار گفت:شما بفرمایین از باغ ومهمونا فیلم بگیرید

خانمه هم انگار ناراحت شد انگار که نه مطمئن ناراحت شد رفت بیرون یکدفعه پهلو سوخت برگشتم دیدم مامانمه

مامان-ورپریده این چه کاری بود کردی دست بچه رو کندی  
-عه مامان خوشیش به این چیزاست  
مامان-تو سالم بودن یا نبودن عقل تو موندم زده انگشت شوهرشو کنده میگه خوشیش به این چیزاست

ورفت  
عباس-اینجوریه عروس خانم  
-اوهوم  
وبه لبخند گله گشادی زدم

-آخر شب نوبت ماهم میرسه

حس کردم کلا فشارم افتاد خیلی میترسیدم سرم گیج شد نشستم

عباس با نگرانی-ارزو قربونت برم شوخی کردم اصلا تا نخوایی بهت دست نمیزنم باشه

عباس-منکه گفتم تا امدگیشو پیدا نکردی نزدیکت نمیشم حالا پاشو بریم تو باغ  
-عباس میترسم

عباس که گفت تا خودم نخواستم بهم نزدیک نمیشه یکم دلم قرص شد ولی اخرش چی بیخیال امشیمو با این فکر  
خراب نکنم بهتره هرچی یادا باد  
باهم به طرف جایگاه عروس که به شکل تاب بود رفتیم ونشستیم

-عباس  
عباس-چونم  
-چرا اینکارو کردی

عباس ابروهایش پرید بالا  
عباس-چی چیکار کردم مگه

خندم گرفت  
-بابا حرفم مهریه اس.چرا این همه مهریه زدی مگه من نگفتم ۱۴ سکه بیشتر نمیخام

عباس لبخندی زد و صورتمو با دستاش قاب گرفت وگفت:  
من به تو بیشتر از این حرفا بها میدم تو باارزش ترین چیز زندگی منی و این چیزا واسم اهمیتی نداره  
-اما!!!  
عباس-ارزو من خودم خواستم هیچ اجباری در کار نبوده لطفا قبول کن

دیگه هیچی نگفتم هیچم نداشتم بگم به روبروم خیره شدم  
دیدم همه ریختن وسط و شروع به رقیصدن کردم

-عباس من رفتم  
عباس-عه کجا وایسا زشته الان میگن چقد عروس هوله  
-وا بگن فکر کنم عروسیمها اونوقت اینجا بشینم من رفتم

عباس رو تنها گذاشتم ورفتم وسط جمع شروع کردم رقصیدن رقصم عالی بود صدقه سری سی دی های آموزشی  
همینجور داشتم میرقصیدم دیدم دورم خالی شد ویه دایره بزرگ گرفتن دورم وداشتن دورم میچرخیدن عباس هم اومد  
ولی فقط دست میزد منم یکم عشوه اومدم چشماش برق زد دورش چرخه زدم و دستاشو گرفتم مجبور

سرمیز شام نشسته بودیم خانمه گفت:شامتونو به ارومی بخورید اون وسطاش اقا داماد شما قاشق غذا رو بزار دهان  
عروستون ولی عروس خانوم شما یکم ناز میکنید بعد اونو میخورید

همینجور که خانمه دستور داد داشتیم پیش میرفتیم که وسط شام نوشابه پرید تو گلووم سرخ شدم به نفس عمیق  
کشیدم تا یکم اروم شدم عباس به تیکه مرغ آورد جلوی دهانم منم یکم عشوه خرکی اومدم که نمیخورم ولی اخرش  
چیوند تو دهانم برخلاف تمام عروسپایی که میگن صرف شامش کلافه کننده اس ولی واسه ما عالی بود  
بعد از یکساعت رفتیم بیرون که آقای خواننده گفت:دوستان جایگاری خالی کنن عروس خانم و اقا داماد بیان برای رقص  
اخر

واا خب بذار پيكم شاممون هضم بشه بعد  
بالجبار رفتيم وسط همه نورا روخاموش شد فقط دوتا نور بود كه روى منو عباس گرفته بود وخواننده شروع كرد به  
خوندن ماهم شروع كرديم رقصيدن(فرامرز عاصف،عروس مهتاب)

\*\*امشب تموم عاشقا با ما ميخونن يك صدا ميگن تويي عاشق ترين عروس دنيا

دلمو وردارو ببر كوچه به كوچه شهر به شهر بگو كه نظر چشما ته اي عروس دلبر

يه جفت چشم سياهو يه حلقه ي طلايي يه فرش ياس و الماس و دلي كه شد فدائيي

آره من مسته مستم با اين عهدي كه بستم پيش اون آيينه ي چشما ت واي نپرس از من كي هستم

اي عروس مهتاب اي مستيه ميه ناب امشب با صد تا بوسه دومادو درياب\*\*

به اينجاى اهنگ كه رسيد خواننده گفت:عروس خانوم بدواقاتو بيوس

جمع با دستاشون موافقت كردن  
منم با قر رفته به سمت عباس و روى لبش يه بوسه از سرعشق زد

\*\*حالا كه با تو هستم دنيارو ميپرستم نكي كه يه وقت نگفتم عاشقت هستم تا كي تا زنده هستم\*\*

امشب شب ماست سحر نداره مستي و راستي اين عروس رو دست نداره

با اين همه ستاره كي ديگه خبر نداره ماه شب 14 امشب پيش تو كم مياره

درحالي كه ميرقصيديم عباس دوتا دستاشوبه دور كمرم حلقه كرد ومنم دستامو گذاشتم روسينش وبه رقصون ادامه داديم

اين سرنوشت زيبا بين چه كرده با ما همگي بگين ماشاله مباركه ايشاله

اقای خواننده: دوستان همگی بلند بگید ماشالله برای این زوج خوشبختمون

مهمونا همگی-ماشالله

ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب امشب با صد تا بوسه دوما دو دریاب

حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی تا زنده هستم

از عباس جدا شدم وبه رقصم ادامه دادم عباس وایساده بود ویا یه لبخند نگاهم میکرد و منم با عشوه وقر رفتم طرفش دست چپمو گذاشتم روسینش وبدورش چرخیدم ویا اهنگ همخونی میکرد

\*\* امشب تموم عاشقا با ما میخونن يك صدا میگن تویی عاشق ترین عروس دنیا

دلمو وردارو ببر کوچه به کوچه شهر به شهر بگو که نظر چشمانه ای عروس دلها

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ی طلاپی یه فرش یاس و الماس و دلی که شد فدایی

آره من مسته مستم با این احدي که بستم پیش اون آینه ی چشما وای نپرس از من کی هستم

ای عروس مهتاب ای مستیه میه ناب امشب با صد تا بوسه دوما دو دریاب

حالا که با تو هستم دنیا رو میپرستم نگی که یه وقت نگفتم عاشقت هستم تا کی تا زنده هست\*\*\*

اهنگ که تموم شد رفتم تو اغوش عباس ودرحالی که داشتیم همو میبوسیدیم چراغای که بخاطر ما روشن کرده بودن هم خاموش کردم یکدفعه کل باغ روشن شد ومن فوری از عباس جدا شدم واطرافیان با تحسین برامون دست سوت میزدن

مراسم تموم شده بود وما داشتیم تو خیابونا دور دور میکردیم عروس کثون بود بعد از یک ساعت همگی جلوی در هتل پیاده شدن

دوست نداشتم تموم شه برام سخت بود از خونوادم جدا بشم بغض بدی نشست تو گلوم

ابجیام خواهرای عباس فاطمی عمم عموم یکی یکی اومدن خداحافظی کردن بعدش بابام ومامانم اومدن خودمو انداختم تو بغلشون زدم زیر گریه

-بابایی مامان جونم برام سخته که ازتون جداشم

بابا-قربونت برم گریه نکن عزیز بابا

-ببخشین منو اگر براتون بچه بدی بودم

مامان-دورت بگردم مادر این چه حرفیه سفید بخت بشی اشکاتو پاک کن شگون نداره عروس شب عروسیش گریه کنه

عباس منو به زور ازمامانینا جدا کرد

بابا-عباس جان مواظب دخترم باش اول به خدا بعد به تو میسپارمش

عباس-چشم حتما از چشمام بیشتر مواظبشم

بعد از خداحافظی همگی رفتن ولی من هنوز دلم باهاشون بود اشک میریختم اخی سخته بعد از ۱۷ سال یکدفعه بخوای از خونوادت جدا شی

رفتیم تو هتل هنوزم بغض داشتم معلوم نبود دیگ کی میبینمشون

عباس-خانمی نگران نباش زود به زود میایم

لیخندی زدمو اشکامو پاک کردم

عباس کیلیدو گرفتم وباهم وارد اتاق شدیم همین که پامو گذاشتم تو اتاق هرکدوم از کفشای پامو به یه طرف مرت کردم پامو داغون کردن عباس خندیدو سرشو تکون داد و رفت سمت دیگ اتاق لباساشو عوض کنه منم داشتم اتاقو وارسى میکرده

همه چیزش ساده بود ولی شیک پرده های سفید با گل های ریز صورتی  
یه تخت دونفره بنفش و سفید و یه میز توالت ست تختش

ال سی دی که به دیوار وصل بود **TV** دوتا میل راحتی هم گوشه اتاق بود و یه

دست از کنکاش برداشتم ورفتم سمت میز توالت تا موهامو باز کنم

اول تور سرمو در اوردم بعد اروم اروم شروع کروم به درآوردن سنجاق های سرم

-آیییی سرم بهش گفتم اینقد سنجاق نزن! هی زد هی تافت زد خو همین میشه دیگ ایه

عباس باخنده اومد طرفم گفت:چیشده باز داری غر غر میکنی

به سرم اشاره کردم و گفتم:  
موهام گره خورده بهم باز نمیشن

عباس-بزار کمکت کنم

ومنو چرخوند و یه ارومی شروع به باز کردن موهام کرد

نفسای گرمش که به گردنم میخورد مور مورم میشد

بازکردن موهام تموم شد برگشتم به طرفش

-مرسی عزیزم

دیدم همینجور داره نگام میکنه چشماش همینجور درحال گردش بود بین چشمامم ولیم منم متقابلا نگاهش کردم

عباس-ارزو  
-چون دل ارزو

عباس-اجازه میدی آخرین سدی هم که بینمون قرار گرفته از بین ببریم ویکی بشیم

تو چشماش نگاه کردم وسرمو به ارومی تکون دادم اونم خندید ولپشو گذاشت روی لبم.....

صبح باصدای سشوار بیدار شدم به زور چشمامو باز کردم

-عباس توروخدا سشوارو خاموش کن بزار یکم بخوابم

عباس-اولا سلام خانم گل ثانیاً به خرس گفتی برو هستم جات

و خودش شروع کرد به خندیدن

-عباس خوابم میاد تا خود صبح نذاشتی بخوابم الانم نمیزاری

عباس-خانم گلم بیدار شو باید دیگه کم کم راهی بشیما

-ساعت چنده؟



عباس-یک!

-هووو من همش چهار ساعت نیست خوابیدم بعدشم ساعت شیش مگ پرواز نیست

عباس-چرا تا تو بیدار شی دوش بگیری بزرگ دوزک کنی خودش هفته

-جون ارزو بزار یکساعت بخوابم

عباس-باشه فقط یکساعت

-فدایت

وگرفتم خوابیدم تازه چشمم گرم شده بود که

عباس-ارزو بیدار شو یکساعت شد

-چقد وقت شناسی

عباس-بابا حوصلم سر رفت چقد گیم بازی کنم

-دورت بگردم خو توهم بیا بخواب

عباس-باشه اومدم

وپرید روتخت وشروع کرد به قلقلک دادن من

من دیگ داشتم جون میدادم خیلی قلقلکی بودم

-وای عباس چون من بسه

عباس دست از قللق دادن من کشید وکنارم دراز کشید

عباس-خواب از سرت پرید

یه چشم غره رفتم

-اره به لطف شما  
عباس-خواهش میکنم

خواستم بلند شم که دستمو گرفت وافتادم تو بغلش

-دیونه چکار میکنی بزار برم کارامو کنم

عباس-یکم کنارم باش بعد برو

کنارش دراز کشیدم اونم شروع کرد به

نوازش دادن موهام دستاش همینجور

داشت میومد پایین تر تا اینکه رسید به

لبم ،همیچوردستشو روی لبام میکشید

که یکدفعه روم خیمه زد وشروع کرد به

بوسیدن لبام دیگ داشتم خفه میشدم به

زور بهش فهموندم که دارم خفه میشم

اونم انگار متوجه شد چون کشید کنار

دیدم مظلوم نگام میکنه معنی نگاهشو  
خوب میفهمیدم

بهش لبخندی زدم اونم انگار منتظر همین

بود خم شد ودوباره مشغول بوسیدن لبام شد.....

دیگه داشتم از دل دردمی مردم به زور

عباس رو از خودم دور کردم وخودمو

انداختم تو حموم صدای نگران  
عباس رو شنیدم

عباس-ارزو دورت بگردم خوبی چت شد

-عباس من حاله خوبه فقط برو واسم یه مسکن بیار

عباس-چشم خانمم

دیگ صدای عباس رو نشنیدم زیرشکمم

با اب گرم ماساژ دادم یکم بهتر شدم به

فکر فرو رفتم باورم نمیشد دیشب از

دنای دخترنگیم خداحافظی کردم وپا به دنای جدیدی گذاشتم

خوشحال بودم دخترنگیهامو پیش کش

مردی کردم که حالا شوهرم بود قرار بود

درکنارش خوشبخت بشم برام لذت

بخش بود با ارزش ترین چیز زندگیمو تقدیم

مردی کردم که عاشقم بود عاشقش بودم

با صدای عباس به خودم اومدم

عباس-ارزو حالت خوبه

-هوم اره خوبم

عباس-چرا جواب نمیدی

-بیخش حواسم جای دیگه بود

عباس-بهتر شدی

-اره خوبم الان دیگ میام بیرون

خودمو شستم و حوله رو دور خودم

پیچیدم و از حموم خارج شدم پامو که

گذاشتم بیرون وعباس چشمش به من

خورد به وضوع دیدن که اب دهنشو قورت دارد

این پسر خستگی ناپذیره

اومد طرفم محکم گفتم:

نه عباس دیگ جون ندارم واسه امروز کافیه!

چیزی نگفت کشید عقب لباسمو تنم کردم

سشوارو برداشتم وشروع کردم به خشک

کردن موهام که عباس سشوارو از دستم

برداشت وشروع کرد به خشک کردن موهام

خشک کردن موهام که تموم شد برس مو رو برداشت

وموهامو شونه زد و دورم رها کرد

از تو ایینه زیر چشمی نگاش میکردم

ناخوداگاه لیخندی نشست رو لیم

عباس-به چی میخندی وروجک

-به تو! که خیلی داری جدی کارتو میکنی

خنده کوتاهی کرد وروی موهامو بوسید

به مامان زنگ زدم هنوز دوبوق نخورده  
جواب داد

مامان-الو ارزو مادر

-سلام مامانی خوبی

مامان-سلام مامان جان تو خوبی

-اره مامان گلم خوبم

مامان-خداروشکر چرا گوشیتو جواب نمیدی

-شرمنده مامان خواب بودم

مامان-دختر تو کپک میزنی اینقد میخوابی

یکدفعه تودهنم پرید

-بابا مگه عباس گذاشت تاصبح بخوابم

اینو که گفتم عباس زد زیر خنده قهقهه

میزد فهمیدم چه سوتی دادم سکوت کردم

مامان-قربونت برم خجالتت براچیہ؟  
دیشب مشکلی نداشتی؟

همینجور که لبمو میگذردیم گفتم:

-نه مامان!

مامان-خداروشکر.ساعت چند پرواز دارید

-ساعت ۶

مامان-باشه گلم سفرتون بی خطر زود به زود سر میزنید

-چشم.ولی شماهم بابا اومد تهران باهانش بیاید حتما

مامان-باش مادر .سلام برسون

-چشم شماهم همینطور میوسمت خداحافظ

وتلفونو قطع کردم

یکدفعه دیدم تو هوام

-وای عباس توروخدا بیارم پایین کمرت درد میگیره، وای میوفتم

عباس-توفکر خودتی یا من

-هر دو

منو روی صندلی نشوند و شروع کردیم به

ناهار خوردن عباس هم نمیزاشت بشقابم

خالی شه فکر میکرد من خرسم که اینهمه

رو بخورم

با دهن پر-هووم عباس چه خیره مگه غولم

عباس-بخور ضعف میکنی

-نمیخوام بخدا

گوشیم زنگ خورد

عباس-فک کنم مامانته چن باز زنگ زد گفتم خوابی

تا رفتم به طرف گوشی قطع شدگوشیرو

برداشتم باسیلی از پیامک ها ومیس کال

مواجه شدم



مامان-ارزو مادر چیزی احتیاج نداری  
مامان-دختر جواب بده داری نگرانم میکنی

مامان-باش گلم خوش بگذره

والله استغفرالله پیامک بعدی

فاطمی-هووی حیوان با وفايم تلفن جواب بده یکم مزاحمت شم

فاطمی-خر گوش درازم ج بده

فاطمی-غولک کجایی الان زنگ میزنم به عباس

فاطمی-هو خره کجاییین شما مامانم کارتون داره میخاد آموزشتون بده

فاطمی-اوکی دوست خله خرم به کارای خاک برسریتون برسید

دیوانه وسیلی از میس کال هایی که

ازطرف مامان عمم نیلی نیلا وفاطمی بزه بود

سرمو برگردوندم دیدم عباس داره ریز

ریز میخنده نمیدونم چم شد زدم زیر

گریه عباس تندى اومد طرفم وبغلم کرد

عباس-قربون دلت برم الهی، چیشدی تو  
بیخش خندیدم

بلند شدم از کنارش و وایستادم

-من نمیخوام پیام تهران

عباس-چی؟؟

من خانوادم اینجاست همه کس کارم اینجا بیام تهران چه کنم وقتی کسیو ندارم

عباس-ارزو یعنی من!

پریدم وسط حرفش

-نه عباس منظورم از این کسی رو ندارم تو نبودی  
تو اونجا از صبح میری سرکار تا شب منم  
تنهام دلم برای خانوادم تنگ میشه خو

عباس منو از پشت بغل کرد زیر گوشم گفت:

عباس-من چی بگم که الان چندساله  
تنهایی بدون داشتن پدر و مادری  
تو اون شهر زندگی میکردم

-تو فرق میکنی، تومردی!

پرید وسط حرفم گفت:

عباس-تو دیگه چرا این حرف رو میزنی مگه مردا دل ندارن احساس ندارن از سنگن

سکوت کردم چیزی نداشتم بگم راست

میگفت من شاید چند صد کیلومتر از

خونوادم دور باشم ولی بازم میتونم

بینمشون از اغوش گرمشون بهره ببرم

ولی عباس چی اون کی رو داره که وقتی

دلتنگ میشه سنگ صبورش بشن

من عهد بستن که تا آخر عمرم کنارش

بمونم برگشتم به طرفش وچشمامو

بستم ونرمو اروم لبشو بوسیدم

-بیخیش ناراحتت کردم عشق من قول

میدم تا آخر دنیا کنارت باشم

اونم خندید وچشمامو بوسید

وسایلامو جمع کردم واز هتل زدیم بیرون

ورفتیم سمت فرودگاه نیم ساعتی توراه

بودیم تا اینکه رسیدیم ربع ساعت هم تو

فرودگاه معطل شدیم تا اینکه شماره

پرواز مونو خوندن با سلام صلوات سوار

هوایما شدم تا حالا سوار نشده بودم

میترسیدم چشمامو بستم

عباس-ارزو حالت خوبه؟

-نه عباس حالم بده میتروسم این یه وقت سقوط نکنه

خندش گرفت  
یه نیشگون ازش گرفتم

-جدی گفتما

عباس-صبر کن  
بیخشید خانم، خانمم من یکم حالش بده میشه یه لیوان آب یا ابمیوه بیارید

مهماندار-بله دراسرع وقت  
عباس-ممنونم

بعداز رفتن مهماندار عباس سرشو چرخوند طرف من

عباس-گلم ترس نداره کمربندو ببند چشماتم ببند سرتو بزار روشونهام به هیچیم فکر نکن

از تو پنجره کوچیک هوایما دیدم که

هوایماداره اوج میگیره یدفعه از زمین

کنده شد منم به تکون خوردم اگر

کمربند نبسته بودم میرفتم تو صندلی

جلویی.

عباس-حالت خوبه

-اره خوبم

عباس-مگ نگفتم سرتو بزار روشونم

-حواسم نبود

اروم به صندلیم تکیه دادم وهندزفریمو

گذاشتم گوشم واهنگ های گوشیمو پلی

کردم وشروع کردم به رمان خوندن بعد

از یکساعت خلیان اعلام کرد که بیست

مین دیگ فرود میایم

**\*\*\***

از فرودگاه خارج شدیم

-عباس با چی میزیم

عباس-راننده شرکت اومده اوناهاش

به جایی که عباس اشاره کرده بود خیره

شدم اقاها هم سری برامون تکون داد

ورفتیم به طرف راننده

راننده-سلام اقا خوبین تبریک میگم

عباس جدی جواب داد: ممنونم. چرا نیومدی جلوی فرودگاه؟

راننده-معذرت میخام نداشتن گفتن فقط تاکسیای فرودگاه میتونن

عباس-خیلی خب

بعد اقاها انگار یادش اومد منم هستم

راننده-سلام خانم تبریک عرض میکنم

باخوشرویی جوابشو دادم وسوار شدیم

بعد از تقریبا یکساعت رسیدیم اوف چقدر ترافیک بود...

جلوی په خونه ویلایی بزرگ نگه داشت

پیاده شدیم عباس به اقای راننده گفت:

عباس-اقای رحمتی لطف کنید چمدونارو ببرید داخل منزل

راننده-چشم اقا

رفتیم جلوتر به مرد سیبیلوهه اومد جلو

همینجور که چاقوها رو بهم میکشید گفت:سلام خوش اومدید تبریک میگم

یک آن ارزش ترسیدم ولی ترسمو پنهنون کردم گفتم:  
-ممنون

ویه گوسفند بزرگیو زد زمین از بچگی

دلم برای حیوونا می سوخت

-عباس میشه نکشیش!

عباس-اخه چرا!

-گناه داره توروخدا

عباس-باشه خانم گلم

بعد رو کرد سمت اقا سیبیلوهه گفت:

عباس-اقا کمال نمیخواد بکشینش

اقاسیبیلوهه-چرا اقا؟

عباس-ارزو خانم خوششون نیما. حالاین گوسفندو ببرتتا بعد بگم چکارش کنی

اقاه سیبیلوهه-چشم اقا

یه خانمی مسنی اومد سمتون طرف اسفندو دور سرمون میچرخوند

اینهااا کین دیگه؟؟؟

خانمه-ماشالله هزار ماشالله چقد مادر توخوشگلی ماشالله هیچی از خوشگلی خانمی کم نداری خوشیخت بشین

-مرسی ممنونم

عباس-خانم گل نرگس خانم که تعریفشو دادم

-جدی؟

عباس-اره

رفتم بغلش گفتم!خوشیختم از دیدنتون

نرگس خانم-فدات بشم مادر، رو پا نایستید خسته این بریم تو

باهم وارد حیاط شدیم دهانم اندازه غار

علی صدر شده بود اینقد این حیاط

بزرگ بود ورودی حیاط دوطرفش

درختای بزرگ کاج وسرو بود ولی چون



زمستون بود برگاش ریخته بود یکم جلو

رفتیم حیاط بزرگتر میشد برف سرتاسر

زمینو پوشنده بود یه استخر متوسط

وسط حیاط بود که خالی بود ویه

الاجیق هم گوشه حیاط بود دیگه دیدی

به اونطرف حیاط نداشتم اخه پشت

خونه فرار میگرفت حالا وقت واسه

فوضولی زیاده بریم تو که از سرما یخ

زدم تهرونیا زمستون دارن نه ما بوشهریا

والا همش افتاب داغ گردوخاک شرچی

نه زمستونمو مشخصه نه بهارمون نه

تابستونمون.

عباس در ساختمون رو باز کرد وگفت:

عباس-بفرمایید بانو به منزل خودت خوش اومدی

با ذوق پریدم تو خونه، خونه شیکی بود

سالن بزرگی داشت دکوراسیون خوبی

داشت همه چیز ست بود به رنگ سفید

نقره ای بود پرده ها مبل ها حتی وسایل

اشپز خونه . چشمم خورد به پله بزرگی

که وجود داشت حدس زدم به اتاق های

بالا ختم بشه. من چقد باهوشم

برگشتم سمت عباس گفتم:

وای عباس مرسی همه چیز عالی

عباس-قابل تورو نداره گلم

یه لبخند عاشقونه به روش پاشیدم

نرگس خانم-عزیز جان برو بشین خسته ای

-مرسی

رفتم روی کاناپه نشستم عباس هم اومد کنارم نشست و دستشو انداخت دور گردنم

لم داده بودم تو اغوشش که نرگس خانم اومد یکدفعه بلند شدم ومیخ نشستم

نرگس خانم لیخندی زد گفت:  
راحت باش مادر

منم متقابلا یه لیخندی زدم وبه عباس نگاهی انداختم لیخندشو به روم پاشید

نرگس خانم-بفرمایین ،این نسکافه گرمو بخورید تا گرم شید

منو عباس همزمان باهم گفتیم:

مرسی

نرگس خانم-نوش جونتون

وبلند شد رفت

-عباس

عباس-جانم

-بریم بالارو ببینیم

عباس-فوضول کی بودی تو

-عه

خندید

عباس-پاشو وروجک

منه جت پاشدم وباهم رفتيم بالا طبقه بالا هم دکوراسيون خوبی داشت همه چيزش به رنگ وکرم قهوه ای بود

چنتا اتاق کنار هم بود ولی يه اتاق روبروم بود که در بزرگی داشت حدس زدم اون اتاقمونه

-عباس اون در بزرگه اتاقمونه

عباس-اره گلم

خواستم برم سمت در که دستامو گرفت

-چيه؟

عباس-اول چشماتو ببند

-عه اذيت نکن

عباس-ببند خواهش میکنم

چشممامو بستم وبا کمک عباس رفتم سمت اتاق دراتاقو باز کرد

عباس-بفرماييد

چشممامو باز کردم از چیزی که ميديم داشتم شاخ درميوردم

دیوار های اتاق پر بود از عکس های من برگشتم سمت عباس

-عباس

خندید وگفت:  
گفته بودم با عکسات زندگی میکردم

-اچه چطور ممکنه

عباس-حالا برات توضیح میدم

-الان بگو

عباس-الان

-اره

عباس-باشه بشین روتخت تا بهت بگم

روی تخت نشستم وبا کنجکاوی تمام گفتم:خب زوتر بگو

زد رونوک بینیم گفت:  
فوضول

-بگو دیگه

عباس-از کجاش بگم

-چطور عکسامو گیر آوردی

عباس-اها باش.یه روز که اومده بود بوشهر که ببینمت رفتم خونه نیلا از شانس خوب من فاطمه گفت گوشیم خرابه دایی برام درستش کن گفتم باشه میبرمش درستش میکنم رفتم گوشیشو درستش کردم ولی درعوضش کلی عکساتو از گوشیش کش رفتم

-فاطمه میدونست

عباس-نه بابا اگر میفهمید کلمو میکند منم که اومدم تهران همشو دادم برام قاب انداختن

-دیونه ای بخدا

عباس-کی مارو دیونه کرد

-توروخدا دیونگی خودتو گردن من نداز  
نگاه توروخدا اتاقو کرده نمایشگاه عکس

عباس جدی گفت:اگر دوست نداری برشون دارم

-نه ته نه خیلیم خوبه

عباس-اره دیگ عکسای خودشه میگه خیلی خوبه

-اینو از خودت بپرس که زدیشون به دیوار

عباس-از دست تو یه وقت کم نیاریا

-نچ

خندید وبلند شد رفت سمت یه اتاق دیگه فهمیدم سرویسه

عباس-من یه دوش بگیرم

-باشه

عباس رفت دوش بگیره منم شروع کردم به تجزیه تحلیل اتاق  
یه تخت دونفره وسط اتاق بود خیلی خوشگل بود از این تخت های شاهانه بود که بالاش تور بود به رنگ سبز بود با  
روتختی سفید با یه قلب بزرگ که وسط روتختی نقش بسته بود

پردهای به رنگ سبز سفیدکه سرتاسر پنجره رو پوشنده بود

رفتم سمت پرده ، پرده رو کشیدم کل باغ زیر پام بود خیلی نمایی خوشگلی داشت

عباس از حموم دراومد

-عاقبت باشه

عباس-فدات عشقم

رفتیم سمتش و سشوارو ازش گرفتیم و شروع کردم به خشک کردن موهاش

عباس-مرسی عزیزدلم

-خواهش

زفتم روتخت نشستم و نگاهش میکردم رفت سمت کمد

درکمد رو باز کردکمد دیگ داشت میترکید اینقد که لباس داخلش بود

یکدفعه حولشو باز کرد  
-جیغ

چشمامو بستم و پشتمو سمتش کردم اونم زد زیر خنده بعد از چند مین دیدم صدایی نیامد

-عباس چشمامو باز کنم تمومی

بازم صدایی نیومد یکم چشمامو باز کردم

عباس-پخ

-جیغ وای عباس ترسیدم

خندید و خودشو محکم انداخت روی تخت که منم اوفتادم تو بغلش

منو محکم به اغوش کشید وبه خودش فشرد دیگ داشت نفسم قطع میشد

منم هی جیغ جیغ میکردم در اتاق باز بود  
نرگس خانم سراسیمه وارد اتاق شد

نرگس خانم-چیشده مادر

مارو تو اون وضعیت که دید خیالش که راحت شد و خندید سرشو تکون داد و درحالی که از اتاق خارج میشدگفت:

هی وای کجایی جوونی

دوتامون به هم نگاه کردیم پقی زدیم زیر خنده

عباس-چرا کاری میکنی پیرزن یاد جونباش بیوفته

-به من چه تو داشتی منو خفه میکرد

عباس-عه اینجوریه



-ارههه

بلند شد محکم لبمو بوسید پا به فرار گذاشت

-عبااس

عباس-جووونم

-میکشمت

خیلی خسته بودم ترجیح دادم بخوابم تا باز عباس نیومده اذیتم کنه

تا اومدم بخوابم در اتاق باز شد عباس سراسیمه وارد شد سریع لباسشو عوض کرد

-عباس کجا؟

عباس-دورت بگردم از شرکت زنگ زدن اتفاقی افتاده باید برم

-اخه الان!

اومد نزدیکم و سرمو بوسید

عباس-تا تو بخوابی بیدار بشی من برگشتم

-باشه مواظب خودت باش

عباس-چشم خانم گل

عباس راهی شرکت شد منم با فکری ازاد گرفتم خوابیدم

از دستشویی زیاد بیدار شد سریع خودمو انداختم تو سرویس

-اوخی راحت شدما نزدیک بود بترکم

کارم که تموم شد رفتم بیرون از تاریک بودن اتاق فهمیدم شبه

-چرا موقع رفتن به دستشویی متوجه نشدم

سالار-مگه دستشویی این چیزا حالیشه

-به سالار جان این چن مدت نبودی اسوده بودیم

سالار-خیلی خری

-خری از خودته

سری تکون دادم تا از فکر اومدم بیرون واخ عباس اگه اینجا بود به عقل نداشته من شک میکرد

رفتم سمت پنجره بزرگ اتاق پرده رو کشیدم چی میدیم ....

-وایی برف!

بدو رفتم گرم کنما پوشید شالو کلاه کردم وبه حالت دو از اتاق خارج شدم

پله هارو دوتا یکی طی کردم ودویدم سمت درخروجی صدای نرگس خانمو میشنیدم که میگفت:  
مادر نرو سرده مریض میشی خدایی نکرده

ولی کو گوش شنوا....

نشست منم به کمک نرگس خانم میز شامو جمع کردیم **TV** شامممون رو خوردیم وعباس رفت پای

نرگس خانم: بیا مادر این رو ببریده شوهرت خستگیش در بره

-چشم

نرگس خانم-چشمت بی بلا

چایی رو ازش گرفتم واز اشپز خونه خارج شدم

-بفرمایین

عباس-به به این چایی خوردن داره

-من چای رو نساختم نرگس خانم داد بیارم

عباس-شما که زحمتشو کشیدی بیارین

-اوهوم

نشستم کنارش کنترل رو از روی پاش برداشتم اونم داشت چایی میخورد

عباس-ارزو تورو خدا عوض نکن ببینم این اخباره چی میگه

-نچ

عباس-ارزو خوشگلم

-عباس از محلاته میخام فیلم نگاه کنم

عباس سرشو اونور کرد و گفت:  
یکی از خوبیای زندگی مجردی اینه که کسی نیست کنترل رو ازت بگیره

چپ چپی نگاش کردم

عباس-باشه بابا زن همش مال خودت

منم بی خیال زدم کانالی که دونگ پی پخش میکرد

قسمتی بود که امپراطور رفته بود پیشش میگف علائم بارداری نداری اونم میزد توی ذوق امپراطور میگفت نه

-ای چقد این دختره دونگ پی خنکه

وقش قش زدم زیر خنده

عباس نگاه اندر سفیهانه ای بهم انداخت گف:  
این کجاش خنده داره

-همه جاش

عباس-من که نمیبینم

-چشم بصیرت میخاد جانم

عباس-بعله

-اوهوم

همین که درو باز کردم به جسم سختی برخورد کردم

-اوخ دماغم خورد شد

سرمو بلند کردم دیدم عباسه داره با چشمای گرد شده نگام میکنه

-چرا اهمی اوهومی نمیکنی دماغم داغون شد

عباس-تو باسرعت به من برخورد کردی من چه میدونستم تو میخای بیای بیرون حالا با این عجله کجا؟

-برف بازی

عباس-ها؟ بیخود سرده سرما میخوری

-عه  
عباس-عه مه نداریم همین که گفتیم

خودمو شبیه گربه شرک کردم

-عباسی

به نگاهی بهم انداخت گفت:  
اخه این چشمت چی دارن که منو مسخ خودش میکنه

منم یکم عشوه خرکی اومدم

عباس-برو فقط ده دقیقه

-فدایت

ودویدم بیرون هنوز پامو نذاشته بود پله اولی لیز خوردم افتادم پایین پله ها

-آیی پام

عباس هم وایساده بود فقط میخندید

اومد طرفتم با خنده گفت:نچ نچ بین چه بلاپی سر خودت اوردی

با چشمای عضیناک بهش نگاهی کردم گفتم:

-اره خندشم برای جناب عالی

خندشو قورت داد وگفت:  
حالا میتونی راه بری

همینجا بود که فکرای شیطونی اومد سراغم تا اومدم فکرمو به زبون بیارم نرگس خانم گفت:  
نه مادر پاش درده بغلش کن بیارش

ایول نرگس خانم خودم

عباس-چیزیش نیست فیلمشه نه خانم گل

منم خودمو زدم به موش مردگی گفتم:

-وای عباس پام خیلی درد میکنه کولم کن بریم تو سرده

عباس چپ چپ نگاه کرد خوردی عشقم بخور نشون جونت تا تو باشی بهم نخندی

عباس-من که میدونم هیچیت نیست فقط میخای کولی بگیری

دزدکی خندیدم و کولم کرد رفتیم تو خونه کلا برف بازی از یادم رفت

نرگس خانم -خوبی مادر

چشمکی زدم به نرگس خانم گفتم:هی اسب خوبم برو

اینو که گفتم از بالا پرت شدم پایین حالا خوب بود رومبل بود وگرنه کلا خورد میشدم

-اخ نشیمنگاهم داغون شد توامروز منو نفرستی سینه قبرستون راحت نمیشی

عباس-اولا اون زیونتون گاز بگیر دوما من اسبم

-خب کولیت عالی بود

عباس نگاه سرزنش واری بهم انداخت فهمیدم چی گفتم سرمو انداختم پایین

-معذرت میخام

عباس اومد کنارم نشست گفت:  
ارزو جونم اخی قربونت برم تو دیگه الان په خانم متاهلی ازت په انتظارات دیگه میره باید این رفتارای بیجگونه رو بزاری  
کنار درسته همیشه بکدفعه از اون حال هواکی قبلت بیرون بیای ولی باید سعی کنی این رفتارو ترک کنی

-چشم اقای

عباس بوسیدم گفت:افرین خانم خوشگل خودم

-شرکت چی شد

عباس-حل شد عزیزم

همون لحظه نرگس خانم برای شام صدامون کرد

رفتیم سمت میز دیدم خورشفت سیاهی وسط میز

-آهه قلیه ماهی من نمیخورم(غذایی جنوبی)

عباس پقی زد زیر خنده  
نرگس خانم هم هنگ داشت مارو نگاه میکرد

عباس-قربونت برم این فسنجونه قلیه ماهی نیست

-پس چرا این رنگیه

عباس-خب رنگشه دیگ

-مطمعنی

عباس باخنده-اره



-نرگس جونم کجایی

نرگس خانم-جانم مادر کجام اینجام

خندیدم گفتم-اخه همینجور داشتی نگام میکردی

نرگس خانم-تو چت شد دختر

-فکر کردم قلیه ماهی منم از قلیه ماهی متنفرم

نرگس خانم-وا مادرتو برعکس مردمی غذا به اون خوشمزگی تو متنفری

-اوهوم شما تا حالا خوردین مگ

نرگس خانم-اره چند باری اقا عباس آورد

-حالا که دوست دارین بهتون نشون میدم طرز پختشو

نرگس خانم-اشپزی بلدی

بادهن پر-اوره

عباس-با دهن پر حرف نزن

با دهن پر-چشم بابایی

عباس-از دست تو

عباس تلفنش زنگ خورد وجواب داد منم به بقیه فیلمم پرداختم البته یه گوشم پیش عباس بود

عباس-بَه داش علی چه عجب یادی ازما کردی

علی-.....

عباس-قربونت داداش خوبه سلام میرسونه

علی-.....

عباس خندید گفت:

اون هنوز ادم نشده

علی-.....

عباس-بگو از نوع عزرائیلش

ودوباره زد زیر خنده

عباس-باشه داداش فرداشب منتظرتونیم

-کی بود؟

عباس-دوست دخترم بود

-ههههه بامزه کی بودی!

عباس-تو

و خندید

-عباس

عباس-بابا نزن علی بود

-خب چی میگفت؟

عباس-مامور اطلاعاتی

-ها

عباس-هیچی بابا میگفت نازی کچلم کرده بیا منو ببر ارزو رو بینم

-نازی؟

عباس-یادتت نمیداد

یکم فکر کردم گفتم:  
ها همون که درموردش گفتمی

عباس-اره حالا قرارن فرداشب بیان

-باشه

فیلمم تموم شد زدم کانال دیگه نرگس خانمم رفته بود بخوابه عباس هم تو لب تابش دور دور میکرد

کم کم خمیازهام شروع شد روی میل دراز کشیدم وکم کم چشمام سنگین شد وبخواب رفتم

با احساس اینکه تو هوام چشمامو باز کردم دیدم تو اغوش عباس هستم وداشت منو میبرد سمت اتاق

عباس-بخواب عزیزم

منم دستامو دور گردنش کردم وچشممامو بستم وارد اتاق شدیم عباس منو گذاشت روی تخت و خودش رفت سمت سرویس.

منم چون گرم کن تنم بود باید بلند میشدم لباسم رو عوض میکردم

گرم کنم رو با یه تاپ شلوارک فرمز عوض کردم وسریع خزیدم زیر پتو وگرفتم خوابیدم

با بالا پایین شدن تخت فهمیدم عباس هم اومده خوابیده

عباس-ارزو

-هوم

عباس-لباساتو عوض کردی

-هاا

عباس-بیداری

-نه ها

خندیدو گفت-  
نه ها چیه

-خب بیدارم که جوابتو میدم بعدشم اگه بزاری میخوابم

از پشت بغلم کرد وگفت:  
واگر نزارم بخوابی

-میزاری

عباس-نچ

-عباس جون تو خوابم میاد

عباس-خب امشب رو با ما بد بگذرون نخواب

-عباس

عباس-جونم

-تورو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که عباس با گذاشتن لباس روی لیم ساکت کرد.....

چشممامو باز کردم به زور خم شدم گوشیمو از کمد کنارم برداشتم ساعتو نگاه کردم

-هان ساعت دوهه تو عمرم اینقد نخوابیدم

صدای شرشر آب میومد فهمیدم عباس رفته حموم رفتم پرده رو کشیدم هوا افتابی بود پنچرا رو باز کردم ورفتم توی تراس.باد موهام رو به بازی گرفته بود

عباس-ارزو اینجور چرا رفتی بیرون مریض میشی

-عاشق زمستونم زمستون اینجوریا نه زمستون ما

یکم دیگ تو تراس وایسادم که صدای عباس دراومد منم زود رفتم تو اتاق حالا یه لرزی به جونم افتاده بود زودی رفتم  
چپیدم زیر پتو

-وای عباس تورو خدا شوفازو زیادترش کن

عباس-توکه عاشق زمستون بودی

-غلط کردم بابا قندیل بستم

خندیدو گفت:ازدست تو

یکم که گرم شدم پاشدم رفتم یه دوش اب گرم گرفتم وبعد از شونه زدن به موهام ارایشم همراه عباس از اتاق خارج  
شدیم

بعد نیم ساعت دور زدن بالاخره نگه داشت حالم یکم بهتر شده بود ولی هنوز دل شورمو داشتم

جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت پیاده شدیم دستشو گرفتم وباهم وارد پاساژ شدیم

-عباس

عباس-جونم

-منکه چیزی احتیاج ندارم چرا اومدیم اینجا

عباس-حتما باید چیزی احتیاج داشته باشی

بعد با خنده افزود:شنیدم میگن خرید کردن حال زنارو خوب میکنه

زدم توی بازوش گفتم:

بدجنس  
بعد از دو ساعت گشتن اخرش یه مانتو شال گرفتم ویه سرویس کامل وسایل آرایشی  
عباس هم به زور چند دست لباس خواب برام گرفت که اگر نمپوشیدمشون بهتر بود

برای برگشتن یه خرس بزرگ چشممو گرفت فکر کنم دوتای عباس بود

عباس-ارزو نگو که اینو میخای

-اوهوم میخام

عباس-بزار فردا میگم برات بیارنش تو ماشین جا همیشه

-خب بریم بخرمیش

عباس-خستم بزار فردا

پامو زدم زمین گفتم-همین الان میخام

عباس-ازدست تو

رفتیم تو مغازه واون خرسو خریدیم وعباس به فروشنده گفت که فردا یکیو میفرسته که خرسو تحویل بگیره

باهم از پاساژ خارج شدیم

عباس-خب بریم کجا

-خونه،نرگس خانم دست تنهاست

عباس-تو بهتر شدی

-اره خوبم. فقط په چیزی

عباس-چی؟

-بستنی میخام

عباس-واقعا تو این سرما بستنی میخای

-اوهوم

عباس-حالا بزار فردا برات میگیرم

-عه تو چرا همش میگی فردا الان میخام

عباس-الان بستنی کجا بیارم

-اونجا

وبجایی که بستنی فروشی بود اشاره کردم

سرشو تکون داد وگفت :

خیلی خوب بیا برو تو ماشین تا من بیام

وسویچو گرفت سمتم خواستم از خیابون رد بشم دوطرفو نگاهمی انداختم ماشینی نبود همیچور داشتم رد میشدم  
که دیدم.....



-اقا عباس

جواب نداد

-عباس

عباس انگار به خودش اومده باشه گفت:ها؟جانم

-خوبی

عباس-اره گلم خوبم .  
تو که موهات خیسه برو موهانو خشک کن

-اخه حس کردم پکری

عباس-نه چیزی نیست زود حاضر شو الان میرسنا

دیگه مطمئن شدم یه چیز شده وداره ازم پنهنون میکنه

ولی خودمو بی خیال نشون دادم و گفتم:  
باشه

واز اتاق خارج شد

موهامو سشوار کردم ورهاشون کردم خب چی بپوشم؟؟

در کمدر رو باز کردم یه نگاهی انداختم

-هوومم خب این کت رو میپوشم با این شلوار جین

لباسا هامو پوشیدم ورفتم جلوی ایینه ارایشمو کردم وخودمو تو ایینه نگاه کردم واووو عالی شدم

کتم به رنگ قهوه ای بود وبلندیش تا ران پاهایم بود وچینم هم به رنگ ابی بود

صدای خوش به عباس ودونفر دیگه رو شنیدم

-وای اومدن

سریع شال قهوه ایمو سرم کردم و از اتاق خارج شدم

قبل از پایین رفتن از پله های یکم ایستادم وچنتا نفس عمیق کشیدم و شبیه یه خانم متشخص از پله ها رفتم پایین

صدای دختری رو شنیدم که میگفت:  
عباس کوش؟؟کجاست؟؟پس چرا ارزو نمیاد!

عباس-الان میاد صبر کن دختر

دختر-بخدا اگر از من خوشگل تر باشه خودت میدونی

عباس-مطمعن باش از تو خوشگل تره توکه عکسشو دیدی

دختره-بخدا....

-سلام

نرگس خانم درحال کشیدن ناهار بود

-سلام نرگس جونم خوبی معذرت میخام خواب رفتیم

نرگس خانم با خوشرویی جواب سلاممون رو داد وگفت:  
فدای سرت مادر خوب خوابیدی

-اره مرسی

نرگس خانم-خداروشکر

عباس هم سلام کرد وباهم نشستیم سرمیزمشغول خوردن ناهار شدیم

بعد از ناهار رفتیم توی نشیمن نشستیم دلشوره خیلی بدی منته خوره به جونم افتاده بود

همیشه وقتی زیر چشمم نبض میزد یعنی قرار بود اتفاق بدی بیوفته والانم همینطور بود

عباس-ارزو حالت خوبه؟

توجه نرگس خانم بهمون جلب شد

نرگس خانم-مادر چته رنگت شده عین گچ

-نمیدونم استرس بدی دارم

نرگس خانم رفت به سمت اشپز خونه عباس اومد سرم رو گرفت توی آغوشش

عباس-چیه خوشگلم چرا اضطراب داری

-عباس

عباس-جون دلم

-میتراسم

عباس-ترس چرا

-همش احساس میکنم قرار اتفاق بدی بیوفته فکر میکنم اینا همش ارامش قبل از طوفانه

عباس روی سرمو پوسید وگفت:  
نترس گلم قرار نیست اتفاق بدی بیوفته

همون لحظه نرگس خانم با یه لیوان آب قند وارد شد

نرگس خانم-بیا مادراینو بخور یکم چون بگیری فشارت افتاده

بعد رو کرد به عباس وگفت:  
مادر بعدش دست زنتو بگیر ببر یکم بیرون تا حال وهواش عوض بشه

و خودش شروع کرد زیر لب یه چیزایی خوندن وفوت میکرد سمت من

عباس-ارزو برو آماده شو بریم بیرون

-نه نمیام

عباس-نه نمیام نداریم بریم یکم دور بز نیم حالت جا بیاد

-اچه مهمون داریم نرگس خانمم دست تنهاست

عباس-راستم میگیا

نرگس خانم-نه مادر شما برین خوش بگذره خودم کارارو میکنم

-اخه!

نرگس خانم-اخه اما اگر نداره پاشو برو حاضر شو

یکم از اب قندمو خوردم بالاجبار رفتم بالا که اماده بشم

پالتو قرمز رنگمو پوشیدم دورش خز سبز داشت موهامم جمع کردم بالا بستم وکلاه فرانسوی قرمزمو پوشیدم طوری  
موهام بیرون نریزه  
چین مشکیمو پوشیدم حوصله ارایش نداشتم شال کردنمو انداختم گردنم رفتم پایین

نرگس خانم-ماشالله قریون خدا برم

منم به لبخندی زدم ورفتم جلو گونشو بوسیدم

بعد پوشیدن بوت های زمستونیم وخداحافظی کردن از خونه زدم بیرون

رفتم تو پارکینگ عباس تو ماشین بود جلدی رفتم سوار شدم

عباس به نگاهی بهم انداخت گفت:

قربونت برم الهی

-خدانکنه

همینجور داشتم از خیابون رد میشدم که دیدم...

یه ماشین با سرعت داره به سمتم میاد هیچ حرکتی نمیتونستم انجام بدم انگار پاهام قفل شده بود

صدای داد عباس رو میشنیدم

عباس-آرزو

ماشین همینجور داشت بهم نزدیکو نزریک تر میشد چشمامو بستم که دستم توسط کسی کشیده شد

چشممامو باز کردم دیدم که افتادم تو اغوش عباس شکه شده بودم

دیدم مردم دارن میرن سمت اون ماشین که وایساده بود اونم بعد چند لحظه گازشو گرفت ودر رفت

مردم دورمون جمع شده بودن هرکدوم یه سوالی میپرسید

عباس-آرزو قریون چشمات شم خوبی

منکه شوکه شده بودم کلا لال شدم اون موقع

عباس-خانم گلم حرفی بزن

میخاستم جوابشو بدم اما نمیتونستم با سیلی که بهم خورد به خودم اومدم

عباس-دورت بگردم

خودمو با گریه انداختم تو اغوش عباس

عباس-

عباس-جونم

-چرا اون ماشین میخاست منو زیر بگیره

عباس یکم سکوت کرد و در آخر گفت:  
نمیدونم عزیزم به اتفاق بوده

-نه عباس اون ماشین گوشه خیابون پارک کرده بود من خودم دیدمش

عباس-هیش اروم باش عزیز دلم پیداش میکنم

یه اقایی گفت که شماره پلاک ماشینو گرفته

خانمی اومد به طرفم و کلاهمو داد دستم اون لحظه متوجه شدم موهام پریشون دورم ریخته

با کمکش موهامو جمع کردم کلاهمو سرم کردم بعد یه ابمیوه داد دستم

خانمه-بخور عزیزم حالتو بهتر میکنه

-ممنونم

بعد با کمک عباس و اون خانمه سوار ماشین شدم و عباس رفت طرف مردی که گفته بود پلاک ماشینو گرفته

خدایا این دیگ کی بود مطمئنا از قصد بود اخه کی منو میشناسه تو این شهر منکه دوروز نیست اومدم یه لحظه  
فکر رفت سمت عباس  
میترسیدم برای اون اتفاقی بیوفته

عباس اومد سوار شد و گفت:  
ارزو حالت خوبه بریم دکتر

-اره خوبم فقط از اینجا بریم لطفا

عباس-چشم عزیزم

عباس را افتاد بعد از چن مین به عباس گفتم:  
عباس؟؟

عباس-جونم

-اینا کی بودن

عباس-گفتم که یه اتفاق بود واقعا منم نمیدونم

-عباس من مطمئنم از قصد این کارو کردن ولی چراشو نمیدونم منکه هنوز دوروزم نیست اومدم تو این شهر

عباس-قربونت برم چرا از گاه کوه میسازی خودت میگی کسیو نمیشناسی پس این فکرای الکی برای چیه

-دست خودم نیست بیشتر ترسم برای توعه

عباس-هیچی نیست من بهت قول میدم این فکرای منفیو از خودت دور کن

وبعد گوشیشو برداشت وبه یکی زنگ زد

عباس-الو سلام علی خوبی

علی-.....

عباس تموم اتفاقاتو برایش توضیح داد منم بهش اشاره کردم بگو از قصد بود

خندیدو به علی گفت: داداش ارزو فکر میکنه از قصد بود

علی.....



نمیدونم علی چی بهش گفت که خنده از رو لبای عباس محو شد

بعد از اینکه عباس تماس رو قطع کرد بهش گفتم:

عباس علی چی گفت؟؟

عباس-ها؟؟هیچی گلم گفت پلاک رو میده دوستش تو آگاهی برام پیداش کنه

مشکوک یه اهانی گفتم بقیه راهو تو سکوت طی کردم ولی حواسم به عباس بود که یکم پکر میزد

دیگه ترجیح دادم چیزی نگم خودمو اینجور مجاب کردم که اگر چیزی بود حتما بهم میگفت

بعد از یک ساعت رسیدیم خونه سریع از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه وخودمو انداختم رو کاناپه

-سلام نرگس جونم خسته نباشی

نرگس خانم-سلام مادر تو چرا رنگ به رو نداری گفتم بری بیرون بهتر بشی اینکه بدتر شدی

نمیخاستم ناراحتش کنم یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم:

-نه خوبم از خستگیه

نرگس خانم دیگ چیزی نگفت رفت تو اشپز خونه عباس وارد خونه شد

عباس-چرا لباسو عوض نکردی

-وای عباس از فکر این اتفاق دارم دیونه میشم

عباس-الهی فدات شم اینقد با این فکرای الکی خودتو اذیت نکن

-باشه

عباس-به نرگس خانم هم گفتی

-نه نگفتم نخواستم نگرانش کنم

عباس-کار خوبی کردی

تلفن عباس زنگ خورد گفت:

علیه تا من جواب میدم توهم برو لباساتو عوض کن

-باشه

بلند شدم ورفتم سمت اتاقم و خودم رو انداختم تو حموم ویه دوش اب گرم گرفتم بعد از نیم ساعت اومدم بیرون

دیدم عباس روتخت نشسته و سرشو به دستاش تکیه داده بود

احساس کردم که ناراحته رفتم نزدیکترش و کنارش نشستم

توجهشون به من جلب شد

عباس-اینم خانم خوشگل من نازی خانوم

دختره که فهمیدم اسمش نازیه گفت:

سلام عزیز دلم خوبی فدات شم توچقد خوشگلی

-مرسی گلم شماکه خوشگل تر از منید

نازیا بدجنسی گفت-میگم

-جانم

نازی-بیا این عباس رو طلاق بده زن من شو

عباس-زن منو مته خودت منحرف نکن

کلکل های نازی عباس شروع شد خوشحال بودم که اینقد باهم صمیمین

-وای بسه دیگه بخدا نداشتین با اقا علی سلام کنم

بعد رومو کردم سمت علی گفتم:  
سلام اقا علی خوب هستین ببخشید نداشتن سلام کنم خیلی خوش اومدین

علی-سلام حال شما خوبید تبریک میگم خوشیخت بشین

منم پرو به نازی گفتم:  
از اقا علی یاد بگیر یت تبریکی میگفتی

نازی-قربونت برم که تو پرویی شبیه خودمی

هممون زدیم زیر خنده

-حالا چرا ایستادین بفرمایین بشینید

نازی-کو نرگس جونم

-تو اتاقشه انگار

نرگس جون-نه مادر اینجام

نازی پرید بغل نرگس خانم واز ماچ زیاد تفیش کرد آخ

همگی نشستند بودیم نرگس خانم پاشد بره چایی بیاره که نذاشتم

و خودم رفتم اشپز خونه چایی رو ریختم که عباس اومد داخل اشپز خونه

دیدم اخماش توهمه چایی رو از دستم گرفت خواست از اشپز خونه خارج شه وه گفتم:  
وایسا بینم

عباس-جانم چی شده

-چته عباس چرا اینقد پکری از عصر تا الان تو خودتی

عباس خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم وگفتم:  
بخدا اگه گفتمی هیچی نیست خودت میدونی

عباس-یکم اوضاعی شرکت بهم ریختس فکرمو درگیر کرده

-مطمعن باشم

-اره قریونت برم

دیگه چیزی نگفتم وباهم از اشپز خونه خارج شدیم

چایی رو یکی یکی تعارف کردم ونشستم کنار نازی که علی زد به پای عباس وگفت:

خب داداش خوش میگذره

نازی-بعله چرا خوش نگذره یه خانم خوشگل تیتیش مامانی کنارش داره

اوناهم زدن زیر خنده منم از خجالت سرمو انداختم پایین

نازی-خجالتو وللش ماه عسلو میخاین کجا برین

عباس-بهش فکر نکردیم

نازی-زرشک

علی-نازی صد بار گفتم اینطور حرف نزن

نازی-چشم

-عباس ماه عسل نمیخوام خیلی درس دارم به اندازه کاف از درسام جا موندم  
اگه شد عید میریم

عباس-چشم خانم گل

نازی-بابا ول کن درسو اخرش میشی لنگه خودم بیکار بی عار

خندیدمو گفتم:  
خدارو چه دیدی شاید بهتر تو شدم

نازی-مگه روی نعش من رد شی تو میشی معاون خودم

خندیدم دیگ چیزی نگفتم

عباس وعلی داشتن درمورد کارای شرکت حرف میزدن ولی عباس زیادی مشکوک میزد

نازی اروم دم گوشم گفت:

میگم آری

-آری؟ آری چیه

نازی-مخفف ارزوهه دیگ

-خدا خفت کنه حالا چیه

نازی-به نظرت این علی ما وعباس شما یکم مشکوک نمیزنن

-یکم اینا دیگ ضایع مشکوک میزنن عباس که از عصر خیلی پکرهه

نازی-عه راستی علی گفت نزدیک بود تصادف کنی

-اره ولی خداروشکر به خیر گذشت

نازی-خب خداروشکر

-میرم کمک نرگس خانم

نازی-منم میام

سر میز شام نشستیم بودیم داشتیم شام میخوردیم که با پا زدم به پای نازی

نازی-آی پام مرض داری میزنی

وای خدا من این خنگه رو کجای دلم بزارم

بقیه هم حواسشون به ما جلب شد

باچشم غره گفتم: ببخش نازی جون حواسم نبودم

انگار خنگ خدا متوجه شد از قصد زدم باسر اشاره کرد چیه؟

با چشم به عباس علی اشاره کردم که خیلی دمغ بودن

یک دفعه نازی بلند شد با تشر گفت :

عه شما چتونه از عصر تا الان دمغین چیزیه به ماهم بگین

عباس-نازی جان هیچی نیست کارای شرکت به هم ریختس

نازی-ماهه پشت گوشامون مخملی

همون لحظه گوشه عباس زنگ خورد وعباس با یک ببخشید از سرمیز بلند شد ورفت به سمت گوشه

منم رو کردم به علی گفتم:

اقا علی

علی-ارزو میشه اینقد منو اقا صدا نزنن منم جایی برادرت

از لفظ برادر خوشم اومد لیخندی زدمو گفتم:  
چشم

علی-جانم میخاستی چیزی بگی

تا خواستم حرفمو به زبون بیارم که صدای داد عباس بلند شد

عباس-بیشرف بی ناموس بخدا میکشمت دستم بهت برسه تیکه تیکه ات میکنم

هممون سریع به طرف عباس رفتیم جلوی جمع سرمو گرفت تو بغلش وگفت:

ارزو

-جانم

وسکوت بود که بین ما حکم فرما شد سکوتو شکستم گفتم:

عباس چی شد کی بود

عباس-هیچی گلم چیزی نبود شریکم بود یکم هار شده باید رامش کنم بریم شاممون رو بخوریم

بعد رو به نازی وعلی گفت:

بیخش شب شما روهم خراب کردم

علی:نه بابا ما که این حرفارو نداریم

بعد از شام همگی توی نشیمن نشستند بودیم نرگس خانم برامون قهوه آورد نازی هم داشت درمورد نامزدش مثلا بامن صحبت میکرد ولی هیچی از حرفاشو متوجه نشدم همش حواسم به عباس بود

نازی-ارزو حواست بامنه



-اره نه

نازی-چی

-نازی بیا بریم اتاقم

نازی -باشه

باهم بلند شدیم ورو به پسرا گفتم :

میریم بالا چیزی خواستین صدام کنین نرگس خانم خستس خوابیده

عباس-باشه خانم گل

دست نازی رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتیم در اتاقو باز کردم به نازی گفتم:

نازی راحت باش

ورفتم جلوی ایینه موهامو مرتب کردم دیدم صدایی ازش نمودار برگشتم دیدم عین جغد داره درو دیوارو نگاه میکنه منم رفتم تو نخش حواسش نیست یکم بررسیش کنم

نازی دختر خوشگلیه اندامی لاغر و عالی باموهای بلند ابریشمی بلوندی داره ابروهایم بلند بود و پایشو یکم کوتاه کرده بود چشمایی کشیده و ابی رنگ با مژه های بلند و به بینی فکر کنم عمل کرده بود گونه هم داشت که لب قلوه ایشو جذاب تر میکرد

از فکر نازی دراومد و گفتم :

هوووو

نازی-هو تو کلات اینا چقد خوشگله

-کار اقامونه

نازی-اوھو کی میره این همه راهو

-مگه تو اتافی ندیدی

نازی-نه بابا چن بار خواستم دزدکی پیام تو اتاق عباس مچمو گرفت

-حقته

نازی-امشب شب عقدته

-قورباغه هم فدته

نازی هیچی نگفت

-ههه کم اوردی

نازی-بشین باو

-ضایع شدی سوت بز

یدفعه یاد عباس افتادم گفتم:

نازی

نازی-هاا

-دلشوره بدی دارم

نازی-چرا قریونت

-اون ماشین رفتار های عباس این تلفن عباس به نظرت چه معنی داره

نازی سکوت کرد ولی در آخر گفت:

ارزو نمیخام بهت امید الکی بدم که هیچی نیست چون رفتارهای علی هم مثل همیشه نیست

واین حرف نازی ترس دلم رو چند برابر میکرد

\*عباس\*

-علی بخدا من این بیات حرومزاده رو میکشم

علی-مگه کشتن ادم الکیه

-اره واسه من الکیه اگر کسی بخواد زندگیمو بهم بریزه نگاه چپ به ناموسم بندازه کشتنش از اب خوردن هم برام راحتتره

علی-با ادم کشی چیزی حل نمیشه بشین بینم چیکار میتونیم انجام بدیم

-ارزو راست میگفت از قصد بود منه احمق باور نکردم باید هرچه زودتر ارزو رو ببرم بوشهر

علی-فکر میکنی دیگه دست بیات بهش نمیرسه

-خب پس چیکار کنم فکرم کار نمیکنه

علی-اون طرف کی بود پشت تلفن

-اون شایان پس فطرت بود

علی-خب چی میگفت

-بیات گفته اگه کاری رو که میخاد انجام ندم جسد ارزو رو تحویل میده

علی-چه کاری

-ازدواج با اون دختر قوزمیت نچسپیش ورد کردن محمولش،  
نباید بزارم ارزو وارد این بازی شه

علی پوزخندی زد وگفت:  
ارزو چه بخواد چه نخواد وارد این بازی شده باید کاری کنیم از این بازی بکشیمش بیرون

-دیگه نمیدونم چیکار کنم اون عوضی دستشو گذاشته روی نقطه ضعف من

علی-تا کی میخای دنبال اون مدارک کوفتی بگردی به چه قیمتی از دست دادن ارزو یا بدبخت کردن خودت

-علی چرا حواست نیست من اگر اون مدارک تحویل پلیس ندم اگر اون بیات لعنتی رو گیر نندازم میدونی چقد دختر  
بدبخت میشن همون دخترایی که همسن سال ارزو ونارین قاچاق انسان کم چیزیه به نظرت

علی-حالا میخا چیکار کنی

پوزخندی زدمو گفتم:

مثلا تو مشاورمی دوستمی برادرمی خب کمکم کن

علی باداد جواب داد:

گند کارباتو کردی حالا از من کمک میخای هان  
همون موقع که گفتم با این بیات نریز روهم بدبختت میکنه گوش نکردی  
حالا باید این دختر رو هم کنار خودت بدبخت کنی

اگر خونه عایق صدا نداشت مطمئنا همه صدای داد علی رو میشنیدن

دستمو گذاشتم رو سرم ونشستم بعد از چند مین به فکری به نظرم رسید

-فهمیدم چکار کنم

علی-چکار

-این محموله رو به جوری لو میدم نمیزارم بره اون ور اب

علی-خب بعدش، آرزو رو چکار میکنی

-باید رفتارم رو با آرزو تغییر بدم جوری رفتار کنم که آرزو برام هیچ اهمیتی نداشته

علی-بیات هم گوشش دراز باور میکنه. تو الان اون شایانه تا اسم آرزو رو آورد اتیش گرفتی

-معلوم که نه. بعدشم در مورد تلفن بیات خودش میدونه من از تهدید متنفرم واگر کسی تهدیدم کنه از کوره در میرم  
وسر سوزنی کاری برایش انجام نمیدم

علی-خب حالا چطور میخای ثابت کنی که آرزو برات مهم نیست

-من از فردا رفتارمو با آرزو تغییر میدم طوری که آرزو هم باور کنه که هیچ حسی بهش ندارم بعد هم با اون المیرای  
فوزمیت ازدواج میکنم

علی-به همین راحتی فکر آرزو رو کردی داغون میشه میشکته افسرده میشه

با داد گفتم:  
بشه بهتر اینکه از دستش بدم اینجور کنارمه وغیر مستقیم حواسم بهش هست

علی-چی بگم من که هرچی بگم تو اخرش کار خودتو انجام میدی

-تو فکر بهتری داری

علی-نه خب

-دیگه حرفی نمیمونه

علی-چرا به ارزو نمیگی راستشو

-نمیدونم فعلا نفهمه بهتره

\*آرزو\*

نیم ساعتی از رفتن علی ونازی میگذره عباس بدجور گرفته اس ترسیدم باهاس صحبت کنم ولی در اخره طاقتم طاق شد گفتم:

اقا عباس نمیای بریم بخوابیم

عباس باسردی جواب داد:

نه خوابم نمیداد

از لحنش جا خوردم ولی خودمو اینجور مجاب کردم که فکر شرکتشه

-باشه عزیز دلم من میرم میخوابم یکم خسته ام توهم زیاد نشین بیا بخواب

ورفتم جلو خواستم ببوسمش که سرشو کشید عقب وگفت:

یکم سرما خوردم

ناراحت شدم بغضم گرفت ولی بازم چیزی نگفتم به شب بخیر گفتم و با دوخودمو به اتاقم رسیدم وبغضمو رها کردم خیلی دختر دل نازک واحساسی بودم نمیدونم چقد گریه کردم که خوابم برد

از تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم نگاهی به جای عباس انداختم دیدم نیست یکم آب خوردم دیگه نخوابیدم ترسیدم باز اون کابوس های اجق وحق ببینم به ساعت نگاه کردم ۴صبح بود برام سوال بود که چرا تا این موقع عباس نیومده بخوابه تصمیم گرفتم برم پایین ببینم کجاست؟

از پله ها که پایین اومدم از چیزی که میدیدم چشمام از حدقه زد بیرون

دور برعباس پر دود بود اینقد زیاد که حتی عباس روهم به درستی نمیدم چنتا شیشه هم دورش بود حدس زدم چی میتونه باشه

رفتم جلوتر سیگار از دستش گرفتم انداختم جا شیگاری

باصدای بلندی گفتم:

این چیکاریه عباس تو که شیگاری نبودی

پوزخندی زد وگفت:هنوز مونده منو بشناسی

منظورشو درستی متوجه نشدم

-عباس قوربونت برم چرا داری با خودت این کارو میکنی بگو مشکلک چیه شاید بتونم کمکی کنم

خواست دوباره سیگاری روشن کنه که اعصابم خورد شد سیگارو از دستش کشیدم انداختم جا سیگاری وپه پا زدم  
زیر جا سیگار پرت شد یکم اونطرف تر وهزار تیکه شد

داد زد:میخای بهم کمک کنی؟ بهترین کمک تو اینکه از جلوی چشمام دور شی فهمیدی

ناباورانه بهش خیره شدم چرا داره با من اینجور صحبت میکنه

خواست بلند شه ولی اینقد این سیگار اون مشروباتو خورده بود جون بلند شدن نداشت

رفتم نزدیکش خواستم کمکش کنم که محکم دستمو پس زد وغریب:  
به من دست نزن

دلم شکست

-عباس

عباس-عباس بی عباس برو تواتاقت

دیگه موندنو جایز ندونستم وبا دو خودمو به اتاقم رسوندم

ایندفعه دیگه گریه ام نمی امد فقط بغض کرده بودم  
باورم نمی شد عباس بخواد با من اینطور صحبت کنه

اینقد فکر کردم که سر درد گرفتم ترجیح دادم بخوابم وصبح که ارومتر شد باهاش صحبت کنم

ولی ای کاش هیچ وقت صبح نمی شد...

صبح با صدای جیک جیک گنجشک ها چشمام رو باز کردم  
دستی به جای عباس کشیدم ولی بازم جاش خالی بود  
بلند شدم وایی به صورتم زدم واز اتاق خارج شدم  
همینجور که داشتم میرفتم سمت پله ها متوجه شدم در اتاق مهمان بازه رفتم داخل اتاق با دیدن بهم ریختگی تخت  
متوجه شدم دیشب رو اینجا خوابیده



دلم چرکین شد یه قطره اشک از چشمام ریخت ولی خودمو گرفتم وبا دو خودمو به اشپز خونه رسوندم

خیلی عادی وطبعی رفتار کردم

-سلام عزیزم صبحت بخیر

عباس-سلام

اعصابم خورد شد دیگ خیلی تحمل کردم وهیچی نگفتم پوزخندی زدمو گفتم

-همین! سلام! چته تو عباس چرا از دیشب تا حالا اینجور شدی ها؟

عباس-.....

-چرا جواب نمیدی ها.خیر سرم زنتم باید بدونم چت شده

بازم چیزی نگفت دیگه امپر چسپوندم یه ظرف کریستالی قیمتی روی اپن بود برداشتمش و توی اشپز خونه زدم زمین که ریز ریز شد

نرگس خانمم با تعجب داشت مارو نگاه میکرد خواستم از اشپز خونه برم بیرون که عباس گفت: صبرکن. وایسادم

عباس-میخای بدونی چمه

سرمو تکون دادم

عباس با سردی تمام گفت:دوسیت ندارم

با بی رحمی تمام اینو گفت واز کنارم رفت خشکم زده بود به خودم اومدم ودنبالش رفتم وجلوش وایسادم

-دروغ میگی!

عباس-دلیلی نمیبینم که دروغ بگم

-پس اون حرفا!

عباس-همش دروغ بود کشک بود فقط میخاستم تورو خر کنم بیارم اینجا تا به چیزی که میخام برسم. میدونی چرا؟

سرمو به نشونه چرا تکون دادم

عباس با تحقیر بهم نگاه کرد وگفت:  
توهیچ وقت دختر مورد علاقه من نبودى تو فقط شبیه دختری بودی که به زمان عشقم بود عاشقش بود ولی منو به یک معتاد فروخت ورفت حالا تو باید تاوان اونو پس بدی میدونی چرا چون همتون از یه قماشین همتون هرزه این وچشمتون دنبال پول طرف ومن با انتقام گرفتن از تو دلم خنک میشه به ارامش میرسم

نمیدونم چطور دستمو اوردم بالا وبا اخرین زوری که داشتم کوبوندم توی دهنش حرفاش خیلی برام گرون تموم شده بود

با گریه گفتم-من هرزه نیستم عوضی من زنتم پاک بودنمو بهت ثابت کردم حق نداری درمورد من این جور فکر کنی

و در اخر اضافه کردم:  
لطفا گمشو بیرون نمیخام بینمت حیف من که عشقمو پات ریختم

اونم پوزخندی زد واز کنارم رد شد

همه چیز برام تار شد خونه داشت دور سرم میچرخید نفسم بالا نمیومد به گلوم چنگ زدم تا بتونم یکم نفس بکشم ولی هرکار میکردم نمیتونستم نفس بکشم ودر اخر دیگه چشمام سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم

\*عباس\*

خدا من چم شده این حرفا رو کجام دراوردم وبه ارزو گفتم  
دلم میگفت خداکنه ارزو باور نکنه حرفام ولی عقلم میگفت باور کنه برای خودش بهتره

وقتی بهش گفتم هرزه میخواستم بادستای خودم خودمو بکشم اخی منم ادمم

بدجور کلافه بودم باید هرچه سریع تر اون مدارک کوفتی رو پیدا کنم تا هرچه سریع تر از مخمصه رهایی پیدا کنم

همینجور که با افکارم درگیر بودم صدای جیغ نرگس خانمو شنیدم

دویدم سمت خونه دیدم نرگس خانم داره میاد سمت من

-چیشده نرگس خانم

نرگس خانم باگریه گفت:مادر بیا ارزو

بهش فرصت حرف زدن ندادم وسریع خودمو رسوندم به داخل ساختمون

-یاخدا

ارزو با صورتی کبود افتاده بود روی زمین خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم

صورت فشنگش کبود شده بود خدا منو لعنت کنه  
نرگس خانمم بالای سرم وایساده بود خدا خدا میکرد

-نرگس خانم زود باش زنگ بزنی اقای صالحی

نرگس خانم بدون معطلی رفت سمت تلفن منم ارزو رو بغل کردم وبردم سمت اتاق وباهش حرف میزد

-ارزو خوشگل من خانم گل عشق من چشماتو باز کن ببین من اومدم اون همه حرفا دروغ بود کی پاک تر از تو کی  
بهتر از تو خانم گلم بخدا اگر بلایی سرت بیاد خودمو میکشم

بعد از چن مین اقای صالحی اومد ومن از اتاق خارج شدم ولی نرگس خانم اونجا موند نمیخواستم نگرانی های منو  
ببینه

تو افاق کارم بودم که در افاق زده شد

-بفرمایین

صالحی-اجازه هست

سریع از جام بلند شدم گفتم:  
بله حتما

اقای صالحی پزشک خانوادگی علی اینا بود که بواسطه اونا باهاشون آشنا شدم

-صالحی چی شد چطوره حالش

صالحی-بیخیش دخالت میکنما ولی شما امروز دعواتون شده

-نرگس خانم چیزی گفته

صالحی-نه اصلا

-پس چی

صالحی-ببین عباس جان خانم تو بهش شوک وارد شده یه شوک عصبی یعنی اینکه شما تو دعواتون کاری کردین یا حرفی زدین که اونو به مرز جنون کشیده واین باعث این حالشون شده

از حرف صالحی تعجب کردم خدا لعنتم کنه من چیکار کردم

-باید چیکار کنم

صالحی-فعلا که گفتم استراحت کنه ارامبخشم براشون نوشتم

-الان به هوشه؟

صالحی-نه الان آرامبخش زدم خوابین

چند دقیقه از رفتن صالحی میگذره رفتم به سمت اتاق مشترکمون اروم در اتاقو باز کردم ورفتم داخل ارزو مثل فرشتهها خواب بود دستمو تو موهاش فرو کردم

-خدایا من چطور دلم اومد اینجور با عشقم حرف بزnm من خیلی خودخواهم

به صورت مثل قرص ماهش نگاه کردم اروم گفتم:  
میدونم گلم درحقت بد کردم ولی بقران قسم اینجور برای خودتم بهتره فقط کافیه به کم تحمل کنی قول میدم همه چیزو درست کنم

یکدفعه ارزو تکونی خود واروم گفتم:

عباس

سریع از اتاق خارج شدم نمی خواستم وقتی بیدار میشه منو ببینه سریع کیغمو برداشتم ورفتم پایین

نرگس خانم با دلخوری گفت:کجا بسلامتی

-میرم شرکت

نرگس خامم-زنت مریضه میخای ولش کنی بری

پوزخندی زدمو گفتم:  
خودت حواست بهش باشه بی زحمت وقتی برای این کارا ندارم شرکت هزارجور مشغله دارم

تلفن خونه زنگ خورد نرگس خانم رفت سمت تلفن ومنم از خونه زدم بیرون

وقتی رسیدم شرکت منشی گفت که علی تو اتاقمه وارد اتاق شدم دیدم غضبناک دارم نگام میکنه

-چنه

همین که دهان باز کردم مثل یه ببر زخمی بهم حمل کرد و یقمو گرفت و چسپوندم به دیوار گفتم:

عوضی نامرد چطور جرعت کردی اون حرفارو به ارزو بزنی

فهمیدم زنگ زده خونه وهمه چیزو فهمیده

-علی بس کن چرا متوجه نیستی این حرفارو که از قصد نگفتم باید یه چیزایی میگفتم که ارزو ازم دور شه

علی-نه این حرفا ! خاک توسرت

-علی بس کن خودم به اندازه کافی حالم بده

علی-به درک چرا اون دختره بیچارو ول کردی با اون حالش

-به نظرت مینشستم بالا سرش بهوش میومد قربون صدقه اش میرفتم اینجور که همه نقشه هامون نقشه براب میشد

علی-به درک

-پوفف علی باید برم پیش اون بیاته میای بریم

علی-نه پیام اونجا تضمین نمیکنم که زنده بمونه

-خیلی خوب حواست به شرکت باشه من میرم

علی-بی خبرم نزار

سری تکون دادمو از شرکت خارج شدم ورفتم سمت خونه اون عوضی بی ناموس بیات

بعد از یکساعت جلوی خونه بیات توقف کردم یه بوق زدم سرایدار که پیرمرد مهربونی به اسم اقا قاسم بود درو باز کرد

-سلام پیرمرد مهربون

اقا قاسم-سلام عباس جان خوبی بابا

-قربونت اقا قاسم

ورفتم توی حیاط ماشینو پارک کردم و رفتم سمت ساختمان

وارد سالن که شدم چنتا نگهبان اومدن طرفم

نگهبان-سلام اقا خوش اومدین

سری تکون دادمو وگفتم:

جناب بیات کجا هستن

نگهبان-توی سالن هستن بفرمایین

رفتم به طرف سالن و وارد سالن شدم

بیات-به به بین کی اینجاست اقا عباس خوش اومدی

خون خونمو میخورد وقتی داشت زندگیمو بهم میریخت و اینقد ریلکس بود

نشستم روبروی بیات یکدفعه صدای جیغ جیغ اون المیرا اومد

المیرا با گریه-عباس ازت توقع نداشتم منو به یه دختره دهاتی فروختی

وقتی گفت دهاتی میخاستم پاشم دهنشو پر خون کنم دختره....

رفتم تو نقشم گفتم:

قشنگ من عشق من من هیچ وقت تورو به کسی نمیفروشم سو تفاهم شده

المیرا-یعنی چی؟؟ تو ازدواج کردی چیزی بدتر از این!

-المیرا خواهشا برو تو اتافت تا بعد من برات همه چیزو واضح توضیح میدم الان باید با پدرت صحبت کنم

المیرا-بعد میای پیشما

-چشم حالا برو

وقتی المیرا رفت رو کردم به بیات گفتم:

یه سری سوتفاهمات پیش اومده که باید حتما بهت میگفتم

بیات-می شنوم

-اول اینکه من اون محموله رو رد نمیکنم هرکه هم خواستی برو بکش برام اهمیتی نداره من تو کاری کثیف شریک نمیشم

خنده هیستریکی کرد وگفت:

همین که الان جلوی من نشست و داری باهام حرف میزنی شریک جرم هستی



بست فطرت

بیات- درمورد ازدواجت بگو

-ازدواجم جلوی ازدواج منووالمیرارو نمیگیره

بیات با داد گفت:  
چی میگی برای خودت دختر منو بازیچه خودت میکنی وبعد میری یه دختر دهاتی رو میگیری

فکم منقبض شده بود از عصبانیت

منم در جوابش با داد گفتم:

اما اون ازدواج یه ازدواج زوری بوده من المیرارو دوست دارم عاشقشم

بیات-پس اون دهاتی این وسط چی میگه! نمیخوای بگی که دوستش نداری

-دقیقا همینطوره من با اجبار خونوادم اونو گرفتم وخودشم به خوبی آگاهه

بیات -الان من باید اینارو باور کنم

پوزخندی زدمو گفتم:

برام مهم نیست باور کنی یا نه الان فقط این برام مهمه که تا چند روز آینده با المیرا ازدواج کنم

یه خنده ریزی کرد دیگه چیزی نگفت ولی از شناختی من از این گفتار پیر دارم مطمئنم برام بپا میزاره تا صحت حرفامو بفهمه

یه سر رفتم شرکت علی یه بند میپرسید چی شد

براش همه چیزو توضیح دادم

علی-عباس واقعا تو میخوای با المیرا ازدواج کنی؟

-چاره ای جز این ندارم

علی-پس ارزو....

پریدم وسط حرفش گفتم:

قرار نیست ارزو چیزی بفهمه توهم خواهش چیزی به نازی نگو خودت میفهمی که نازی سه سوته میزاره کف دسبت  
آرزو

علی-پس دیگه فکراتو کردی

-اره

تا شب توی شرکت موندم کاری نداشتم اما نمیخواستم خونه برم ساعت رو نگاه کردم از یازده گذشته بود وسایلامو  
برداشتم واز شرکت زدم بیرون

سوار ماشین شدم حرکت کردم بعد از چن مین متوجه شدم یه ماشین دنبالمه  
اول فکر کردم شاید اشتباه میکنم ولی تو چنتا خیابون رفتم واونم دنبالم میومد

نیاز به فکر کردن نداشتم صددرصد کار بیاته پوزخندی زدمو دنده رو جابجا کردم وسرعتمو زیاد کردم تا بالاخره گم کردن

در حیاط رو با ریموت باز کردم ماشینو بردم تو پارکینگ خودمم رفتم تو خونه

چراغای خونه خاموش بود حالم گرفته شد  
پوزخندی زدم از قبل هم تنهاتر شدم

نرگس خانم-عه پسرم اومدی دلم هزار راه رفت

-سلام شما بیداری

نرگس خانم-اره مادر پیش ارزو بودم هنوز خوابه

دلم برای ارزوم پر میکشید ولی چاره ای جز صبر وسکوت نداشتم

-شما برو بخواب تا الان بیدار نشده دیگه بیدار نمیشه

نرگس خانم-نمی خوای حالا زنتو بپرسی

سکوت کردم چی میگفتم خودم داغونش کرده بودم الان میگفتم چطوره



نرگس خانم-مادر تو چت شد امروز صبح این حرفا چی بود به اون دختر طفل معصوم زدی منکه میدونم این حرفا دروغ محضه هفت ساله میشناسمت به جز ارزو دختری توکی زندگی تو نبوده

نرگس خانم با تمام روحيات من اشنایي داشت وراحت میفهمید راست میگم یا نه

-بهتره هیچی نپرسید نمیخوام دروغ بگم

نرگس خانم-ولی تو صبح دروغ به اون بزرگی دادی

چیزی نگفتم وسری تکون دادم رفتم به سمت اتاقم

نرگس خانم خندید گفت:

قربونت دلم برم حالا بلند شو آماده شو

-نرگس خانم

نرگس خانم-جانم

-میشه با عباس حرف بزنی درمورد مدرسه ام

نرگس خانم-باشه مادر

پریدم بغلش کردم ویه ماچش کردم

نرگس خانم رفت بیرون منم رفتم که حاضر بشم

سریع به مانتو فیروزه ای پوشیدم با جین مشکی موهامو که به لطف جناب عباس بهم ریخته بود شونه زدم و دورم رها کردم سریع به ارایش مختصری کردم وشال فیروزه ای رنگمو انداختم سرم کیف دستی گوشه و کارتمو برداشتم انداختم توکیف ورفتم پایین دیدم عباس ونازی دارن باهم میخرفن

-بریم نازی من امادم

نازی-بسلامتی هنوز زودها میخای دوباره برو حاضر شو

-برم؟؟

نازی -لازم نکرده

از قصد رفتم سمت عباس وبلند شدم روی انگشتای پام وگوشو بوسیدم

-خداحافظ عشقم زود برمیگردم نگران نشیا

عباس-بسلامت

بعد از خداحافظی با نرگس خانم از خونه زدیم بیرون!!!

\*عباس\*

نشسته بودم روی مبل کلافه بودم از دست خودم از دست ارزو بیشتر از دست خودم

ارزو داره با کاراش عشوه‌هاش طنزپاش دیونم میکنه

منه سگ پشیمون که موهاشو کشیدم نفهمیدم چطور شد دستم بشکنه تا روی عشقم بلند نشه

نرگس خانم-چته مادر گرفته ای

نرگس خانم از هیچی خبر نداشت نباید جلوش وا بدم

-چیزی نیست یکم عصبانیم

نرگس خانم-مادر اروم باش ارزو جوونه و خام تو که یه پیراهن بیشتر پاره کردی باید بهش یاد بدی ولی ماشالله تو که ....

فهمیدم نرگس خانم از دل پری داره اما اون چی میفهمید که دارم زیر بار این همه مشکلات کمر خم میکنم اخم به ابرو نمیارم

-نرگس خانم من باید برم ارزو برگشت خیرم کن

نرگس خانم-باشه اگه دوست نداری نگو چی شده که این چند روز از این رو به این رو شدی ولی من ازت میخوام حداقل بزاری ارزو مدرسه اتو بره

-اصلا حرفشو هم ننزید

-عباس من ازت خواهش کردم روی منو زمین ننداز

کلافه سری تکون دادمو گفتم-

بهبش فکر میکنم  
واز خونه زدم بیرون ورفتم سمت شرکت

\*ارزو\*

-وای نازی خدا خفت کنه پا درد گرفتم زود دیگه

نازی-چقد غر میزنی صبر کن

دیدم به یجا غیره شده

-هوو نازی کجایی

نازی-یافتم

-چیو

نازی-اونو

وبه یجایی اشاره کرد کت دامن شیری رنگ بود یقه انگلیسی و استین لباس توری بود ودامن کوتاپی داشت درکل لباس قشنگی بود

-نازی عالیه همین رو بگیر

نازی-باشه بریم

همراه نازی وارد مغازه شدیم واون کت دامنو گرفت رفت اتاق پرو منم چرخی زدم داخل مغازه که نازی صدام زد

-جانم نازی

نازی چرخی زد گفت:

چطوره؟

-عالییی چقد قشنگ شدی

نازی-راست میگی

-نه بابا الکی گفتم یکم اعتماد به نفست بیاد بالا

نازی-ارزوو

خندیدمو گفتم:

فدات شم عالی گلم

پول لباس رو حساب کرد واز مغازه خارج شدیم

یک ساعتی از اومدنمو میگذشت هوا خیلی سرد بود من مدام نسکافه میخوردم تا گرمم بشه از سرما نتوستم چیزی بخورم

علی رو دیدم که با گیتارش داشت میامد

-وای علی گیتارت رو بده

علی-خرابش نکنیا

-برو عامو من خودم گیتار زنم

نازی-راست میگه خیلی صدای خوبی داره

-تو کجا صدای منو شنیدی

نازی-پیارر برام فرستادی

یه کم فکر کردم یادم اومد یه روز داشتم گیتار میزدم صدامو ضبط کردم وفرستادم برای نازی

-اره یادم اومد

رژا-خب برامون بزن وبخون

-با کمال میل

ویه عباس نگاه کردم میخواستم اول ازش اجازه بگیرم ولی سرش رو انداخته بود پایین منم دلم رو زدم به دریا

و دستکشامو در اوردم واروم روی سیم های گیتار میکشیدم و کم کم شروع کردم به زدن ریتم

|||||

دلتو زدم و دل بریدی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرف منو قانع کن

غیر از علاقه تو چی دیدی از من



نمیشه بری من حرف دارم آروم باش

مسئولی پیش اون که بودی دنیاش  
اون که نمیخواد زیر بارون باشی  
بارون گرفته تو هوای چشمات  
حق داری ترکم کنی اما بمون  
تو نباید توی این ساعت بری  
من زیادی عاشقت بودم همین  
شد دلیل اینکه تو راحت بری  
دل سپردم تا بمونی پیش من  
واسه هر چی غیر من دل دل زدی  
مشکلت من بودم انگار عشق من  
یک تنه تو قلب این مشکل زدی  
دلتو زدم و دل بریدی از من

اشکامو دیدی دست کشیدی از من

این آخرین حرفه منو قانع کن

غیر از علاقه تو چی دیدی از من

نمیشه بری من حرف دارم آروم باش

مسئولی پیش اون که بودی دنیاش  
اون که نمیخواد زیر بارون باشی  
بارون گرفته تو هوای چشمات



اهنگ تموم شد سرمو بلند کردم دیدم بچها دارن نگاهم میکنن عباس هنوز سرش پایین بود

علی دستمالی جلوم گرفت و گفت- بیا این رو بگیر اشکاتو پاک کن

با تموم شدن حرف علی عباس سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد دستمو به چشمام کشیدم دیدم خیسسه من کی گریه کردم که خودم متوجه نشدم اشکام رو پاک کردم

بچه انگار از شوک در اومدن همشون شروع کردن به دست زدن و تعریف کردن از صدام

دیگه کم کم همه چیز رو جمع کردیم که برگردیم هوا داشت بارونی میشد بچه سوار ماشین شد عباس اومد طرفم و ناگهان سیلی محکمی زد توی گوشم

عباس- اولین آخرین بارت باشه جلوی مردی غیر از من میخونی فهمیدی؟

فقط تونستم سرم رو تکون بدم

عباس- خوبه حالا راه بیوفت

رسیدیم ویلا بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و لباسام رو عوض کردم و نشستم روی تخت عباس وارد اتاق شد و بدون توجه من لباساشو عوض کرد و گرفت خوابید

نشسته بودم روی تخت خوابم نمی برد وقتی برایش مهم نیستیم دیگه این رفتاراش برای چیه؟؟  
هه حتما به فکر ابروشه اخه کسی که از رابطه ما خبر نداره.

هرچند من که کار بدی نکردم که باید یه سیلی نوش جان کنم

هه چی به سرم اومده که خودم سوال میکنم خودمم جواب خودم رو میدم

به بیرون نگاه کردم نم نم بارون بود بلند شدم رفتم سمت تراس اتاق و اروم درش رو باز کردم و رفتم توی تراس زیر بارون

آهنگ که تموم شد آرزو دوباره آهنگ رو پلی کرد :  
شکسته ام شکسته  
شکسته دل شکسته  
تنهاشدم عزیزم تنها توی این ویرونه

آه از این بخت بد ، وای از این حال خراب

گناه این دلم چی بود که ببینه فقط سراب

من که سوختم و میسوزم

الهی که نسوزی تو ، نسوزی تو گل نازم\*\*\*

به این جای آهنگ که رسید آرزو زد زیر گریه منم هول شدم سریع ماشین رو کنار زدم و کشیدم سمت خودم اولش امتناع میکرد ولی بعدش تو آغوشم اروم گرفت ولی بازم گریه میکرد وبا مشتاش میزد توی سینم گریه اش که تموم شد ازم جدا شد دیگه نمیتونستم اینجوری ببینمش باید همه چیز رو میگفتم

-آرزو

جوابم رو نداد وبه روبرو خیره شده بود دوباره صداش زدم وگفتم-آرزو من باید یه چیزایی رو برات بگم

صدای ضعیفشو شنیدم-نمیخوام چیزی بشنم حالم از تو حرفات بهم میخوره ازت همتون متنفرن ،زودتر منو بیر خونه

باور نمیشد آرزوی من این حرفا رو بهم بزنه داغون شدم هه خودکرده رو تدبیر نیست ماشین رو روشن کردم وحركت کردم

####آرزو

نمیدونم چطور اون حرفارو به عباس زدم ولی میدونم باید میگفتم تا اونم اندازه من بسوزه داغون بشه...از همین الان باید سعی کنم عشقش رو از قلبم بیرون کنم...

به خونه که رسیدیم فوراً از ماشین پیاده شدم وبه طرف خونه رفتم در خونه رو که باز کردم نرگس خانم اومده بود رفته بود خونه خواهر زاده اش یه سلام ارومی کردم ورفتم توی اتاقم بدون اینکه لباسم رو عوض کنم خودمو انداختم روی تخت وبه سقف زل زدم... خدایا خودت کمکم کن بتونم عشقش رو از قلبم بیرون کنم من آرامش عشقم رو میخوام واون درکنار یکی دیگه ارومه ومن همین رو میخوام.....

روی پهلو خوابیدم جوری که پشتم به در اتاق بود وداشتیم از پنجره به بیرون نگاه میکردم دراتاق زده شده حوصله نداشتیم جواب بدم اروم دراتاق باز شد وصدای نرگس خانم توی اتاق پیچید:

آرزو جان مادر خوابی؟

بازم جوابی ندادم حتی حوصله نداشتم بگم اره بیدارم صدای نیومد برگشتم دیدم نرگس خانم داره از اتاق بیرون میره صداش زدم:

نرگس خانم

نرگس خانم-دورت بگردم بیدارت کردم

-نه بیدار بودم حواسم نبود اومدید ببخشید

نرگس خانم لبخندی زد واومد طرفم وگفت:گل گاو زبون اوردم برات بلند شو بخور بعد آروم بگیر بخواب

پوزخندی زدم وگفتم-فکر نکنم با این چیزا آروم بگیرم شاید بمیرم اونموقع اروم میگیرم

نرگس خانم زد توی صورتش وگفت-زبونتو گاز بگیر دختر این چه حرفیه

سری تکون دادم ومشغول خوردن گل گاو زبون شدم

-مرسی

نرگس خانم لیوان رو از دستم گرفت وخواست از اتاق خارج بشه که گفتم-نرگس جونم

نرگس خانم-جانم

-میشه لطفا پیشم بمونی

نرگس خانم نگاهی بهم کرد ولبخندی زد گفت:باشه مادر

اومد روی تخت نشست و اشاره کرده سرم رو بزارم پاهاش دراز کشیدم وسرم گذتثتم روی پای نرگس خانم ویه روبرم زل زدم نرگس خانم هم داشت به سرم دست میکشید

بعد از چند مین که گذشت آروم گفتم: نرگس خانم میدونی سخت ترین چیز توی دنیا چیه؟؟؟

نرگس خانم: چیه مادر؟

-خیلی سخته عاشق کسی باشی که تورو به یه چشم دیگه مبینه خیلی سخته عاشقانه کسی و پپرستی ولی اصلاً به روی خودش نیاره خیلی سخته تلاش بکنی بهش نزدیک بشی اما اونم همش داره تلاش میکنه که از تو دور بشه خیلی سخته وقتی غرورتو میشکنه و بهت حرفایی میزنه که قلبت له میشکنه زیر اواره حرفاش و بغض بکنی و بشینی یه گوشه و فقط بهش فکر بکنی و تصویرش و نگاهش جلو چشمت باشه اینقدر بغض داشته باشی که نتونی حرف بزنی و فقط به یه گوشه زل میزنی

بلند شدم وبا چشمهای اشکیم به نرگس خانم زل زدم وگفتم: نرگس خانم بخدا سخته

خیلی خیلی سخته تصمیم بگیری دیگه بهش کاری نداشته باشی  
اما روز بعد هنوز همون عاشق همیشهگی  
خیلی سخته خیلی که هر روز به خودت قول بدی ازش متنفر بشی اما هر روز عاشق تر میشی  
خیلی سخته که همش راهت و هموار میکنی و مشکلاتتو حل میکنی که بهش برسی اما اون همش سنگ جلو پات  
میندازه  
خیلی سخته خیلی خیلی... که وقتی مبینیش تپش قلب بگیری و دلت میخواد بری دستشو بگیری محکم و بغلش کنی بگی عشق من دوستت دارم اما نمیتونی....  
خیلی سخته ببینیش و تو زندگی روزمرت باشه اما اون مثل یه رهگذر از بغلت میگذره

نرگس خانم دستش رو باز کرد و خودم رو انداختم توی بغلش نتونستم روی قولی که به خودم داده بودم بمون ویه دل سیر گریه کردم

نرگس خانم دستشو پشت کمرم میکشید و میگفت-گریه کن مادر گریه کن تا آروم بشی خودتو خالی کن

با هق هق گفتم: نرگس خانم تو بگو چکار کنم... تو بگو

نرگس خانم گفت-مادر فقط توکل کن کار خدا بی حکمت نیست

-چرا باید این حکمتش باشه .حکمتش بدبخت کردن بندشه

نرگس خانم-کفر نگو مادر خدا قهرش میگیره

-فعلاً که خدا باهام قهره دیگه بیشتر از این!

حوصله المیرارو نداشتم ولی مجبور بودم به سر برم پیشش رفتم سمت اتاق المیرا بدون اینکه در بزنم وارد شدم المیرا داشت با تلفن صحبت میکرد تا منو دید هول شد تلفنشو قطع کرد عوضی پست فطرت تو به نار موی گندیده ارزوم هم نمیشی

پوزخندی زدمو گفتم:

خانم خانما داشتن با کی صحبت میکردن؟

با ناز اومد طرفم همیشه از این اداها حالم بهم میخورد ولی وقتی ارزو ناز میکرد به چیز دیگه بود دلم براش به زره شده بود

دستشو به صورتم کشید وگفت:

با دوستم حرف میزدم عشقم

با عصبانیت دستشو انداختم پایین و داد زدم:

کمتر چرتو پرت بگو حاضرم قسم بخورم طرف پسر بود

رنگش پرید خیلی بدم میومد یکی خر فرضم کنه

المیرا من من کنان گفتم:

برات توضیح میدم

-نمیخوام توضیح بدی اینبارو میبخشم خطم عوض میکنم ولی اگر بعد از ازدواج بینم خونت پای خودته

المیرا با تعجب گفت-

چی ازدواج؟؟

مجبور شدم بگیرمش تو بغلم ویه بوسه ریز زدم خدا منو ببخش گفتم:

اره عشقم خودتو واسه ازدواج آماده کنم

المیرا-وای عباس عاشقتم

توی دلم پوزخندی زدمو گفتم:

منم همینطور

اونم شروع کرد جیغ جیغ کردم دیوانه روان پریش

-المیرا من باید برم خونه

المیرا-میخای بری پیش اون دختره.....

با خشم گفتم:المیرا درسته بهش علاقه ای ندارم ولی اسم اون تو شناسنامه منه وزن منه

المیرا با عصبانیت افزود-خب اسمشو از شناسنامه حذف کن

-اونم به وقتش ، من رفتم مواظب خودت باش

المیرا-عباس من میخام برم کانادا پیش عمم بعد عید میام

با تعجب ساختگی گفتم-انوقت الان باید به من بگی،لازم نکرده بری

المیرا-اخه چرا

خیلی خوشحال بودم که در کنارم تحملش نمیکردم ولی گفتم:

اخه عشق من تو بری من دلم برات تنگ میشه مگه من کی رو جز تو دارم

المیرا-دورت بگردم زود بر میگردم

-باشه حالا که دلت میخاد برو

المیرا-خب توهم بیا

-من کلی کار دارم

المیرا با عصبانیت گفت-کارت اون دختره اس

-المیرا شرکت چند روزه بهم ریختس الکی ارزو رو بهونه نکن

وزدم بیرون

تصمیم گرفته بودم اتاقمو جدا کنم خیلی برام سخت بود اولش ولی به هر سختی بود قبولش کردم

خواستم برم داخل اتاق مهمان که چشمم خورد به اتاقمون دلم برای ارزو پر پر میزد ولی دو دل بودم ولی در آخر نتونستم طاقت بیارم ورفتم سمت اتاق

اروم در اتاق رو باز کردم ورفتم داخل ارزو شبیه فرشتهها خوابیده بود خواستم بگیرمش تو بغلم از عطر تنش سیراب بشم اما حیف که نمیشد

اروم سرش رو بوسیدم واز اتاق خارج شدم ورفتم به سمت اتاق فعلی خودم

لباسامو از تنم کندم و خودم رو انداختم توی وان اب گرم وچشمام رو بستم وبه فکر فرو رفتم



خدایا چی شد که این جوری شد چرا من با بیات دست شراکت دادم من دنبال آرامش بودم تازه داشتم به آرامش میرسیدم درکنار عشقم

یادم میاد با بیات تو مهمونی آشنا شدم از همون اول زیاد حس خوبی بهش نداشتم تا اینکه یه روز شرکتیم به استانه ورشکستگی رسید داغون بودم نمیدونستم کجا برم حتی تا پای زندانم رفتم ولی بیات سند گذاشت واومدم بیرون وبهم گفتم به شرطی کل پول رو که احتیاج داری بهت میدم که با دخترم ازدواج کنی هرچی علی گفتم این حتما نقشه ای داره گوش نکردم ودرخواستشو قبول کردم که چند مدتی بعد عاشق ارزو شدم ولی نذاشتم بیات بفهمه ولی دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم بعدهم فهمیدم که بیات قاچاق انسان میکنه حتی اون گفتار پیر حاضره بخاطر کارش دخترشو بکشه

لب زدم- پووف خود کرده را تدبیر نیست

دیگه خسته شدم سریع به دوش گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم واز حموم خارج شدم

بعد از خشک کردن موهام وتن کردم لباسم روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نمیرد بدعادت شده بودم ولی به هر سختی بود چشمم رو رو هم گذاشتم ورفتم به دنیای به خبری!!!

\*آرزو\*

اروم چشمم رو باز کردم همه چیز برام گنگ ومبهم بود کم کم مغزم فعال شد وفهمیدم چه بلایی سرم اومده اروم بلند شدم وبه تاج تخت تکیه دادم وگذاشتم اشکام باران

اینقد برای بخت شومم گریه کردم زار زدم که دیگه جونمی به تنم نموند اشکام خشک شده بودن وفقط سوزش چشمم مونده بود ولی سوزش این کجا سوزش دلم کجا

خدایاتفاص کدوم گناه گریبانگیر سرنوشتیم شد.  
خسته ام ...  
خسته و فرو ریخته ...  
آری کاج آرزوهایم بر سرم فرو ریخته ...  
کاخکی که با هزاران امید بنا نهادمش اما در چشمم بر هم زدنی طوفان خیانت بر سرم فرو ریختش ..

تا خود صبح فقط فکر کردم که چرا عباس اینطور شد ولی جواب سوالمو پیدا نکردم

به ساعت روبریم نگریدم عقریها ساعت ۸ رانشون میداد پوزخندی زدمو گفتم:

دلگیرم از تک تک ثانیه هایی که دیگر مرا به تو نمیرسانند  
هی عقربه ها عجله نکنید، او دیگر باز نمیگردد

\*عباس\*

خواستم برم شرکت صدای گریه شنیدم رفتم جلوتر دیدم صدای گریه از اتاق ارزو میاد چون در اتاق باز بود صدای  
گریش کل سالن رو برداشته بود

پشت دراتاق داشتم نگاه میکردم دلم چرکین شد از دست خودم عصبانی بودم که چطور عشقم داره جلوم پر پر  
میزنه اما نمیتونم کاری کنم در واقع خودم نمیخواستم کاری کنم میتراسم از اون روزی که همه چیزو بفهمه و نبخشم

کلافه سری تکون دادم و راهی شرکت شدم

\*ارزو\*

به زور نرگس خانم چنتا لقمه خوردم تا حداقل بتونم سرپا باشم مامانم هم زنگ زد ولی جواب ندادم میتراشیدم صدامو  
که شنید به درد دلم پی بره خودمو انداختم توحموم  
با لباس رفتم زیر دوش اب بازم اشکای لعنتیم سرازیر شد با دست اشکامو پاک میکرد

-آهه اشکای مزاحم ازم دور شید شما باعث میشید من ضعیف باشم

ولی انگار زخم دلم اجازه نمیداد اشکام بند بیاد نشستم وسط حموم زجه زدم لعنت فرستادم به بخت سیاهم

بعد از یکساعت خودمو گریه شور کردم اومدم بیرون لباسامو تنم کردم بدون اینکه موهامو خشک کنم وخزیدم زیر پتو  
اگر عباس بود حتما میگفت خانم گل برو موهاتو خشک سرما میخوری پوزخندی به فکرم زدم وبه خودم تلقین کردم که  
دیگه عباسی نیست که براش ناز کنی الان خودتیو خدایی خودت

دیگه حوصله هیچیو نداشتم پتورو انداختم روی سرم وگرفتم خوابیدم باصدای در چشمامو باز کردم

نرگس خانم-بلند شو مادر شام بخور

-شام؟؟مگه ساعت چنده

نرگس خانم لبخندی زدو گفت:

ساعت خواب ساعت ۹ شبه ظهری اومدم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم

-هو چقد خوابیدم من

خیلی گرسنه ام بود همه شاممو خوردم

-وای دستت درد نکنه نرگس جون

نرگس خانم-نوش جانت مادر

یه کم نگاش کردم میخواستم ازش بپرسم که عباس اومده یا نه ولی دو دل بود که بگم که...

نرکس خانم-هنوز عباس نیومده

انگار با خودم عباس لج کرده باشم گفتم:

به درک که نیومده همون بهتره که نیومده

نرگس خانم-استغفرالله ارزو این تویی که داری درمورد شوهرت اینجور میگی

جیغ کشیدم گفتم:

اره این منم این منم که میگم به درک که نیومده چطور اونه به خودش اجازه داد به من که از گل پاک تر بودم بگه هرزه

در اتاق به ارومی باز شد اولش فکر کردم عباس ولی با دیدن نرگس خانم تمام شادیهام فروکش کرد

نرگس خانم-سلام عزیز مادر بیدار شدی

از صدای که انگار از ته چاه در میومد گفتم:

سلام نرگس جونم دیشب بیدار شدم دیگه خوابم نبرد

نرگس خانم-معلومه که خوابت نمیره از دیروز صبح خواب بودیا

سکوت کردم در واقع چیزی نداشتم بگم

نرگس خانم-حالت خوبه مادر بهتری

پوزخندی به حرفش زدمو گفتم:

فعلا تنها چیزی که الان ندارم همین حاله خوبه فعلا من شدم جنو اون شده بسم الله

نرگس خانم لیخند تلخی زد وگفت:  
می دونی محاله یه روز صبح یکی در خونه رو بزنه یه جعبه بگیره جلوی آدم و بگه بفرما حال خوب!  
حال خوب ساختنیه مادر.  
دست کن ته خورجین دلتنگیا و زخما و بالا پایینای زندگیت، یه کم حال خوب از توش بکش بیرون.  
نمیگم آسونه  
نمی گم اشتباه نکن، زمین نخور، اشک نریز، کم نیار  
نمی گم جلوی یه حسرتایی رو می شه گرفت  
نمی گم همیشه خدا علی بی غم باش، که نمیشه؛  
اصلا غم واسه اینه که به آدم عمق بده.  
به قول یه بنده خدایی که می گفت درست بعد از اتفاق بود که فهمیدم اون لحظه ها که خنده میسر بود باید از ته دل  
و با صدای بلند می خندیدم، چه حیف که کم خندیدم!  
اونایی که از عمق زخم هاشون شادی بیرون کشیدن قدر لحظه لحظه ی زندگی رو بیشتر دونستن.  
نه که فکر کنی از بدو تولد آدم های قدرتمندی بودن، نه... اونا این قدرت رو بعد از هر زخمی، ذره ذره در خودشون  
پرورش دادن.  
در لحظه هایی که امکان حال خوب رو داری حضور داشته باش، برآش سنگ تموم بذار.  
دنیا همیشه پلبشوئه، بهونه واسه دلگیری زیاده و فرصت کم،  
تنهایی از رگ گردن به آدم نزدیکتره و انتظار هیچ دردی رو دوا نمی کنه؛  
فقط خودتی که می تونی پازل بعضی لحظه هارو چوری بچینی که یه کم عشق کنی.  
یادت نره که هر چقدر دنیا سخت بگیره حق توئه که توش عشق کنی،  
حق گرفتنیه  
حال خوب ساختنیه خودت باید حال خودتو خوب کنی

خودمو انداختم بغلش زار زدم:

چطور حالمو خوب کنم وقتی که با بودن اون حالم خوبه چطور حالم خوب باشه در صورتی که دیگه سهمی تو بوسه  
هاش ندارم. دیگه مال من نیست. سهم من از محبت های کسی که عاشقانه برآش میمیرم فقط چند روز بود

نرگس خانمم پا به پای من گریه میکرد

-با حق حق گفتم:

نر...نرگس خا...نم  
میدونی بن بست — زندگی کجاست؟؟؟  
جایی که...  
نه حق خواستن داری نه توانایی فراموش کردن  
آره من نه حق خواستنشو دارم نه حق داشتنشو من حتی نمیتونم فراموشش کنم

- نمیدونم چرا سرنوشت نفرینم کرد .  
تقدیرم گره خورد به تاریکی و زندگی شد سیاه . شد کی بود .  
نمیدونم کجای زندگی اشتباه کردم که دنیام اینطوری بی رنگ شد .  
کاش بی رنگ بود .  
شنیدین میگن بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ؟  
فصه زندگی منم همین شد .  
بعد روزای خوب و شیرینی که داشتم فکر نمیکردم یک روزی به روزایی برسم که قید دنیا رو بزیم .  
فکر نمیکردم به روزایی برسم که مردم قید من و بزنه و ...

دیگه حق هم اجازه نداد بقیه حرفمو بزیم نشستم وسط اتاق سرمو گذاشتم روی زانو هام وزار زد

نرگس خانم سرمو گرفت تو بغلش وگفت:

قربون دلت برم که تو این دوروز چقد درد تحمل کرده فدای تو بشم تاکی میخای بشینی گریه زاری کنی با گریه زاری  
کردن چیزی حل میشه نه فقط اینچور خودتو داغون تر میکنی  
یاغلی بگو بلند شو گریه زاریو بزار کنار نمیگم ناراحت نباش چون ناراحتی هم داره ولی خودتو بزنی به بیخیالی  
هر روز زندگیت رو خودت بساز ....یادت باشه که این شانس نیست که زندگی رو بهتر میکنه ...بلکه تغییر هست ...

وسرمو بوسید و تنهام گذاشت همونجا روزمین نشستم وبه حرفاش فکر کردم راست میگفت باید خودم زندگیمو  
بسازم  
چشمم خورد به گیتارم بلند شدم ورفتم کلاهمو وپالتومو پوشیدم گیتارم برداشتم رفتم بیرون  
ساعت یازده شب بود ونرگس خانم خواب بود ولی هنوز عباس نیومده بود رفتم تو الاچیق نشستم گیتارمو کوک کردم  
وشروع کردم زدن

\*\*کی آرزو کرد امشب دلم بگیره  
به آرزوش رسید داره گریه میکنه  
بود و نبودم فرق کرده برات  
به همه سپردی بگید سمت من نیاد  
کی آرزو کرد امشب اشک من درآد  
که میبازه دوباره چشم من برات  
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس  
نامردیه بگی ندادم تقاص  
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

برید بهش بگید داره گریم میگیره  
بودنم مگه مهمه برات  
به همه سپردی بگید سمتم نیاد  
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد  
که میشکنه بغض من هر شب برات  
آخه این دیوونه هرشب و تنهاس  
نامردیه بگی ندادم تقاص  
یه روزی میرسه میفهمی دیر شده  
به خودت میای وقتی ازت سیر شده  
یه روزی میاد که دیگه رفته  
آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه  
دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم  
حالت خوب نیست  
حال بدیات واسه من  
غم برات خوب نیست  
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره  
برید بهش بگید داره گریش میگیره  
بود و نبودم فرق کرده برات  
به همه سپردی بگید سمت من نیاد  
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد  
که میاره دوباره چشم من برات  
آخه این دیوونه هرشب و تنهاست  
نامردیه بگی ندادم تقاص  
یه روزی میرسه میفهمی دیر شده  
به خودت میای وقتی ازت سیر شده  
یه روزی میاد که دیگه رفته  
آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه  
دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم  
حالت خوب نیست  
حال بدیات واسه من  
غم برات خوب نیست  
کی آرزو کرد امشب دلم بگیره  
به آرزوش رسید داره گریم ..

تکست آهنگ سارن کی آرزو کرد

با صدای ماشین عباس به خودم اومدم به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت دوشب رو نشون میداد تا این موقعه کجا بودم عباس منو ندید و رفت داخل ساختمان منم پشت سرش رفتم سمت ساختمان وقتی وارد شدم دیدم کلافه خودشو انداخته رو مبل

-سلام

منه جن پرید اول با تعجب بعد با عصبانیت خیره شد بهم وگفت:

کجا بودی؟

منکه از تن صداس ترسیده بودم با تته پته گفتم:

ت..تو حیاط بود

وبعد به گیتارم اشاره کردم با چشمایی برزخی نگام میکرد که در آخر گفت:

گمشو تو اتاقت

حالم گرفته شد خیلی بده عشقت بهت بی توجهی کنه بغض گرفتم ولی سعی کردم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم  
نمیخواستم خودمو جلوش ضعیف نشون بدم  
سریع خودمو رسوندم به اتاقم وبدون اجازه دادن به افکار منفی یا حتی فکر کردن به رفتار عباس گرفتم خوابیدم  
مجبور بودم خودمو بی خیال نشون بدم بد بازی رو شروع کردی اقا عباس کاری میکنم عاشقم بشی به زانو درت  
میارم وانوقته محل سگم بهت نمیدم

گرفتم خوابیدم فردا وفرداها برنامه داشتم .



-اهاه کی این پرده رو کشیده چشمام کور شد

یادم اومد خودم دیشب پرده رو کشیده بودم والان نور خورشید داشت اذیت میکردم پتورو روی سرم کشیدم وچشمام  
رو بستم  
یکدفعه چیزی یادم اومد مته جن پریدم روتخت لبخند خبیثانه ای زدم گفتم:

اقا عباس منتظرم باش

وخودمو انداختم توی سرویس زود یه دوشی گرفتم وپریدم بیرون ساعت رو نگاه کردم ساعت ۸ صبح رو نشون میداد  
یکساعت وقت داشتم

یه تاپ قرمز ازاینکه دوتا بند دارن پشت گردن بسته میشن همراه شلوارکش پوشیدم  
زود موهامو سشوار کردم وحالت دادم دورم رها کردم به آرایش توپ هم کردم وصندل های پاشنه دارمو پوشیدم ورفتم  
پایین

مستقیم رفتم سمت اشپز خونه با صدای تق تق کفشم توجه نرگس خانم وعباس بهم جلب شد

نرگس خانم با لبخند بهم نگاه میکرد و عباس با تعجب منم ریلکس رفتم داخل اشپز خونه

-سلام نرگس جونم صبح عالی متعالی

نگاه هم به عباس ننداختم انگار که نیستش

نرگس خانم-صبح توهم بخیر خوشگلم بشین برات چایی بیارم

-نه شما بشینید خودم میریزم

چایی رو ریختم و نشستم حواسم به حرکات عباس بود انگار اختیار خودشو نداشت هه بچرخ تا بچرخیم اقایی

عباس-تو سلام بلد نیستی

-واا منکه سلام کردم مگه نه نرگس خانم

عباس-با نرگس خانم نه یا من

یه پرستیز خاصی گرفتم گفتم-  
اها اونوقت الان شما لنگ سلام منید درسته

صدای ساییدن دندوناشو میشنیدم

-حرص نخور اقایی شیرت خشک میشه بچمون بی شیر میمونها  
و خودم شروع کردم خندیدن

عباس-ادمت میکنم

-نچ نمیتونی



ابروهاشو انداخت بالا ادامه دادم  
-اخه فرشتها که ادم نمیشن میشن

یعنی الان میتونست قشنگ منو میکوبید تو دیوار  
دیگه چیزی نگفت ومشغول صبحونه خوردن شد  
منم داشتم با قاشق توی چاییم بازی میکردم که یه چی یادم اومد

والی مدرسه ام ای خدایا من الان چطور به این بگم

با سلاح زنانه پیش رفتم ،رفتم کنارش نشستم گفتم:

اقایی جونم

با تعجب سرشو بلند کرد  
-میشه امروز بریم واسه ثبت نام مدرسه

پوزخندی زد  
ای درد بگیری با این پوزخندت نه نه نه خودم درد بگیرم ای خدا جون منو بگیر از دست این راحت شم

خواستم دستمو بزارم رو دستش که سریع دستشو کشید وغرید :  
دست کتیفتو به من زن

صدای شکستن قلبم غرورم روشنیدم ادامه داد:  
ودرمورد مدرسه حق مدرسه رفتن رو نداری

سرمو بلند کردم که بگم اخه چرا که همون لحظه صدای اف اف بلند شد

نرگس خانم رفت سمت اف اف وبعد چن مین برگشت

نرگس خانم-نازیه

عباس سریع برگشت سمت من گفتم:

ارزو نینم به نازی چیزی گفتی اگه شنیدم کلامی حرفی زدی خونت حلاله

بغض داشتتم نمیتوستم حرف بز نم فقط سرمو به معنی باشه تکون دادم همون موقع نازی شنگول شاد وارد شد

نازی-سلام بر ایال حال شما عجب پیشوازی نه بابا گوسفنده گناه داره نمیخواه جلوی من بکشینش ممنون منم خوبم

عباس باخوشرویی گفت:

کم نمک بریز نمکدون چته اول صبحی شنگول میزنی

راستش یکم حسودیم شد ولی بجاش یه لبخندی زدمو رفتم جلو:

سلام نازی جونم خوبی سراغی نگیریا

نازی-برو بابا به گوشیت یه نگاه بنداز بیش از صد بار بهت اس دادم میس انداختم ولی دریغ از یه جواب

-شرمندتم عزیزم حالم بعد بوده

نازی-خدا مرگم بده مادر چت بوده حالا

خندم گرفت این دختر بمب انرژیه

-هیچ یه کم سرما خورده بود

نازی-آخ واسه همین اینقد تف مالیم کردی

زدم تو سریش وگفتم-  
گمشو لیاقت نداری

عباس پرید وسط کل کلامون و گفت:

چی شده نازی خانم اول صبحی کلبه معقر ما را نورانی کردن

نازی-دیگه گفتم بیام یکم نورانی کنم دلم سوخت این زنت که ادم نیست الانم دوقورتو نیمش باقی که جویای احوالش نشدم

عباس-خانمم من فرشته اس نه خانم گل

پوزخندی توی دلم به حرف دروغینش زدم گفتم -  
بعله جانم

نازی-اوهوو کی میره این همه راهو

عباس درحالی که منو تو بغل گرفته بود گفت:

خب نازی خانم حالا راستشو بگو چرا اومدی ؟

نازی-اوهوم چیزه اول اینکه اومدم حالتون رو بپرسم بعدم ایمان از کانادا برگشته فرداشب میان خونمون خواستم با ارزو برم خرید

اخمای عباس به هم پیچید سریع گفت:

لازم نکرده

نازی-واا چت شد یهو نمیخورمش که فقط دوساعت قرضش بده به من

عباس-نه نازی ارزو مریضه هنوز حالش خوب نشده

کلافه خیابونارو دور میزدم نگران ارزو بودم دیگه خسته شدم از دور زدن ماشینو دور زدم رفتم به سمت شرکت

سریع وارد شرکت شدم منشی بلند شد

منشی-سلام جناب مهندس

- خانم ریسی به افای نظامی(علی) اطلاع بده سریع بیاد

ریسی-چشم

رفتم تو اتاقم ونشستم رو صندلیم وسرمو گذاشتم رومیز

در باز شد علی وارد اتاق شد

علی-جانم عباس

-علی زود زنگ بزن به نازی

علی-برای چی پیشده

-نازی صبح اومده دنبال ارزو رفتن خرید

علی-تو چرا گذاشتی بره

-نتونستم جلوشو بگیرم به زور رفت

علی-خب حالا چکار کنم

-زنگ بزن ببین کجان

علی زنگ زد گوشیهو گذاشت اسپیکر نازی جواب داد

نازی-سلام داداشی خوبی عشقم

علی-سلام نازی کجایی

نازی-تو پاساژم چرا داداش

علی-حالت خوبه اتفاقی نیوفتاده

نازی بحالت مشکوکی گفت:

وا داداش باید اتفاقی بیوفته

اشاره کردم که قطع کنه

علی-نازی زود خریداتونو کنید برید خونه خداحافظ

نازی-داداش داداش الو

علی تلفونو قطع کرد

علی :خب دیگ نگران نباش حالشون خوبه

-خب خداروشکر

نازی-اصلا به تو چه ارزو خودش زیون داره  
ارزو جونم افتخار میدی

منم میخواستم لچ عباس رو در بیمارم گفتم:  
اره عزیزم بریم منم یکم حوصلم سر رفته

عباس از عصبانیت سرخ شده بودم ترسیدم پیشش بشینم سریع بلند شدم گفتم:

نازی بمون برم حاضر شم بیام

وسریع رفتم تو اتاقم داشتم لباسامو در میوردم که عباس اومد داخل تا به خودم اومدم موهامو گرفت جیغ رفت هوا

-ولم کن دردم گرفت

عباس-چرا گفتی میای؟

-ای ولم کن خو حوصلم سر رفته

عباس-همین الان میری پایین میگی نمیام

-به توجه من میخام برم و میرم

فشارشو رو موهام بیشتر کرد همون لحظه نرگس خانم وارد اتاق شد

نرگس خانم-وای خدا مرگم بده عباس ولش کن کشتی بچه رو

عباس-نمیبینی واسه من زیون درازی میکنه فکر میکنه کیه؟؟ برو شکر نگفتم باید مثل خدمتکارا تو خونم کار کنی الان برای من هار شده

-ولم کن دوست دارم برم اشتباه کردم زنت شدم مگه زندانیتم

عباس-اره زندانیتم هستی منم زندان بانتم

-هه دوهزار بده اش به همین خیال باش بد بازی رو شروع کردی منم از این به بعد میشم کپی برابر اصل خودت

نرگس خانم-ول کنید این کل کلارو الان نازی میاد  
بعد نرگس خانم خطاب به عباس گفت:

مادر توهم بزار امروز بره دفعه دیگه قول میده نمیره

-من قوی نمیدم هر وقت دوست داشتم میرم بیرون

عباس-شیطونه میگن بزنی دندوناشو بیار پایین

-برو کنار جوجه بزار باد بیاد

حرصی موهامو ول کرد افتادم روی زمین و خودش رفت بیرون

نرگس خانم-یه کم خودتو کنترل کن

-ندیدی چطور حمله کرد بهم موهامو گرفت

نرگس خانم-حق باتوجه ولی وقتی دوست نداره نرو بیرون

-بهونه اشه انگار من کلفتشم حیف حیف که عاشقشم واین دل صاب مردم نمیزاره وگرنه چنان بلایی سرش بیوردم

توانا قم بودم وروی تخت نشسته بودم داشتم کتاب هام رو مرور میکردم که یهو دراتاق باز شد وعباس تو چهارچوب  
درنمایان شد

هم ترسیده بودم هم عصبانی بودم سریع جبهه گرفتم وگفتم:

هوومگه اینجا طویلس سرتو انداختی پایین اومدی تو

عباس-اره

کم نیوردمو گفتم:

ها حتما توهم خرسی

عباس-ارزو با اعصاب من بازی نکن یه وقت دیدی زبون نداریا

-مورچه چیه که کله پاچش چی باشه

عباس-پووف من چرا دارم با تو کل کل میکنم

-از خداتم باشه

عباس-فردا ساعت ۷ آماده باشی باید بریم جایی

-کجا

عباس-اونش به تو ربطی نداره

-بروعامو ساعت هفت من خواب نازم خودت برو

عباس-اولا درست صحبت کن اینجا دهاتون نیست بعدشم ساعت هفت آماده باشی

-باشه توخوبی حالا مزاحم نشو میخوام بخوابم درم ببند

وگرفتم خوابیدم

دیدم صدای نمیاد برگشتم دیدم بروبر داره به جایی نگاه میکنه رد نگاهشو گرفتم رسیدم به پاهام



ای وای من لباس خواب پوشیده بودم پتوهم روم نبود کلا داروندارم ریخته بود بیرون

-هوووو کجارو دید میزنی

عباس-ها هیچا

زیر لب گفتم: بدبخت هیز

عباس-بلندتر بگو بشنوم

پروپرو گفتم:

بدبخت هیز شنوفتی حالا بیرون

عباس-ادمت میکنم

-بروبابا

منم از بس خسته بودم نای راه رفتن نداشتم ولی از خرید نمیشد گذشت

چند دست لباس مانتو لباس خواب شال گرفتم وباهم از پاساژ خارج شدیم وسایلارو تو ماشین گذاشتیم و بسمت خونه حرکت کردیم

نازی منو رسوند هرچقدرم اصرار کردم نیومد تو درو باز کردم رفتم تو با کمال تعجب دیدم ماشین عباس تو حیاطه

-عباس این وقت روز نمیومد خونه که

بیخیال فکر کردن شدم رفتم به سمت ساختمان درو باز کردم دیدم عباس داره میره اینوره خونه دوباره میاد اینور خونه نرگس خانمم نشستته بود روی صندلی توچهره هردوشون نگرانی موج میزد

-سلام اینجا چه خبره

عباس با چشمایی به خون نشستش بهم خیره شد به دفعه داد زد:

تاحالا کدوم گوری بودی هان

باتته پته گفتم:  
خ....ب خر..ید بودیم

عباس-چرا اون گوشه و اموندتون رو جواب نمیدادین

-خب تو کیف بود صدای پخش بلند بود نشنیدیم

کلافه پوفی کرد وزیر لب غرید:

زود گورتو گم کن برو تو اتاقت

سریع خریدارو برداشتم رفتم تو اتاقم در اتاقو محکم کوبیدم بهم وقفلش کردم دیوانه روان پریش مگه چیکار کردم هان به چه جرعتی با من اینطوری صحبت میکنه

در اتاق به صدا دراومد

-بعله

نرگس خانم -باز کن مادر

اولش نمیخواستم باز کنم ولی بعدش به این فکر کردم که بدیخت رواین پله ها اومده بالا رفتم درو باز کردم

-بفرمایین

نرگس خانم-اومدم ناهارتو اوردم

-چرا زحمت کشیدین خودم میومدم

نرگس خانم-گفتم شاید نیای

سینی غذا رو ازش گرفتم و نشستم رو تخت مشغول خوردن شدن

-نرگس خانم چرا عباس این موقع اومده خونه نگو که بخاطر من اومده

نرگس خانم-نه مادر اومده بود چیزی یادش رفته بود که از من سوال کرد ارزو هنوز نیومده منم گفتم نه چن بار زنگ زدم جواب نداده

چیزی نگفتم وناهارمو خوردم که نرگس خانم گفت:

مادر لطفا به حرفای عباس گوش کن میگه تنهایی نرو بیرون نرو

-اچه چرا؟؟؟منم ادمم حوصلم سر میره نیاز دارم بیرون برم

نرگس خانم- یه چیزی بهت میگم قول میدی به کسی چیزی نگی

-اوهوم بگید

نرگس خانم-بین مادر عباس رو اینجور نبین بخاطر شغلش دشمنای زیادی داره چندبارم تهدید کردنش واسه همین میگه تنهایی نرو

پوزخندی زدمو گفتم-اهان یعنی میگید نگران منه

نرگس خانم -اره مادر

-هه زهی خیال باطل اون بیشتر ازاینکه نگران من باشه نگران شرکنتشه

بعد خنده ای کردم و گفتم:  
میترسه منو بدزدن بعد مجبورش کنن یه قردادهایی رو امضا کنه

بعد قش قش زدم زیر خنده

بلند گفتم :چه شود کلا همیشه مته این رمانها.

نرگس خانم سری تکون داد و غر غر کنان از اتاق خارج شد منم از اینکه تونسته بودم عباس رو حرص بدم شاد بودم و با فکری آزاد راحت گرفتم خوابیدم

**\*\***

یه هفته از اون روز خرید گذشته بود و اتفاق جدیدی که افتاده بود این بود که عباس راضی شده بود معلم برام بگیره که تو خونه درس بخونم

خانم ماندگار(معلم)یه دختر ۲۵ ساله بود که واسه همه درسام اینجا بود .

تو این یه هفته عباس رو ندیده بودم دلتنگش بودم  
عکساشو نگاه میکردم ولی مگه با چندتا عکس دونه چه میشه کرد؟!  
دلتنگم میون همین چند عکسی از تو  
که نه میشه سر روی شانته ات گذاشت،  
و نه میشه دستانت رو گرفت و یخ نزد!  
دلتنگم جانم؛  
دلتنگ میون همین چند عکست که  
نمیشه لیختت رو  
تکرار کرد و برایش ضعف رفت،  
اصلا میون چند تکه کاغذ که  
نمیشه هی بخندی و  
هی ذوق مرگ شوم...  
نمیشه که نوازشت کرد  
و لابلای موهات دست کشید،  
یا نوک بینی ات را با شیطنت فشرد  
و فرار کرد و خندید؛  
من دلتنگم میکن  
همین عکس های کاغذی که

هر چه برایشون درد و دل کنم  
فقط سکوت بلدند

با صدای نرگس خانم به زور چشمامو باز کردم

-هوم

نرگس خانم-بلندشو مادر ساعت شیشونیمه الان صدای عباس بلند میشه

-ساعت شیش کله پاچه نذری میدن

نرگس خانم-نه خوشگلم دیشب عباس گفت بیدارت کنم فکر کنم میخاین برین گردش

-مگه دیونم برم این میزنه منو میکشه

عباس-این با منی

-نه با درخت پشت سرتم

عباس خواست چیزی بگه که نرگس خانم گفت:

نبینم باز دعوا کنینا ارزو توهم زود باشه نازی تلفن خونه رو سوزوند از بس زنگ زد

-عه نازی میاد

نرگس خانم-اره میاد توهم زود باشه بلند شو خوشگل کن با شوهرت برو

سریع پاشدم رفتم دستشویی کارامو کردم سریع پریدم بیرون پالتوم با شلوارجین کلفتمو پوشیدم با چکمه‌هام کلاهمم  
سرم گذاشتم ویه ارایش مختصری انجام دادم کوله وگوشیمو برداشتم رفتم بیرون

-بریم من حاضریم

بیش‌عور بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سری تکون داد رفت حالا آگه نگاهم میکرد من میگفتم هیزه بیخیال

گونه نرگس خانمو بوسیدم ورفتم بیرون

-وای چه سرده یخه

سریع خودمو به ماشین رسوندم وخودمو انداختم تو ماشین بخاری ماشین روشن بود یه کم گرمم شدکه عباس حرکت کرد.

## TRAK

و روی یکی از ترک ها | پخشو روشن کردم که عباس شروع کرد به عوض کردن نگه داشت

نرگس خانم اومد روی صندلی میز تحریرم نشست گفت-مادر میخوام یه چیزی بهت بگم امیدوارم از دستم ناراحت نشی  
کنجاو شدم فوراً سرمو به معنی نه تکون دادم نرگس خانم گفت-چند روز از وقت گذشته؟؟؟...  
اولش متوجه نشدم بهش نگاه کرد که خندید وگفت-ارزو واقعا نفهمیدی چی گفتم!!!  
سری تکون خندیدم گفتم-هوم.....۱۱ نوبتم بوده امروزم ۲۰  
نرگس خانم خندیدگفت-مبارک باشه  
منم مثل همیشه مثل خنگا داشتم نگاهش میکردن  
اما کم کم به عمق فاجعه پی بردم سریع از تخت خودمو انداختم پایین خودمو به نرگس خانم رسوندم گفتم-نرگس  
جونم بگو داری شوخی میکنی  
-نمیدونم ولی این علایم های تو نشونه بارداریه!  
وای خدا بدتر از این نمیشد زدم زیر گریه و میگفتم-خدا چرا من اینقد بدبختم...بابا من بچه نخوام باید کی رو  
ببینم..خدا دیگه بسه چقد بلا داری نازل میکنی سرم  
نرگس خانم عصبی گفت-ارزو بسه...چرا اینقد کفر میکنی...برو شکر کن خدا چقد دوستت داشته که بهت بچه  
داده...نازشم چیزی مشخص نیست فردا برو آزمایش بده شاید باردار نباشی  
این حرف رو که از زبون نرگس خانم شنیدم سریع بلند شدم ولیخندی زدم گفتم-اره حتما همینجوره من باردار نیستم  
نرگس خانم سری از روی تاسف تکون داد از اتاق خارج شد  
رفتم روی صندلی نشستم سرم رو گذاشتم روی میز خدایا نه این که بچه دوست نداشته باشم عاشق بچه ام بچه  
منو عباس....اما خودت وضعیت منو مبینی من خودم اینجا بلا تکلیقم سرنوشتم مشخص نیست اونوقت یه بچه طفل  
معصوم بیاد که چی بشه...  
باید همین فردا میفهمیدم باردارم یا نه!!!فوراً رفتم گوشیمو برداشتم زنگ زدم به نازی چند ثانیه ای طول کشید تا  
جواب بده:جانم ارزو  
-ببخش عزیزم مزاحمت شدم  
نازی-دیونه این چه حرفیه  
-نازی میشه فردا زودتر بیای اخه میخوام برم آزمایشگاه  
نازی انگار هل شده باشه گفت-چرا چپشده؟؟خوبی؟  
نمیخواستم فعلاً چیزی بگم تا مطمئن نشدم کفتم-نه چکاب میخوام کنم خودم رو  
نازی-هوو خو بزار یه روز دیگه  
-نازی آگه نمیتونی خودم برم  
نازی-باشه بابا چقدم زود بهش بر میخوره  
-پس ساعت شیشو نیم منتظرتم  
نازی-خودم دوستی دارم میریم پیشش  
-باشه مرسی  
وتلفن رو قطع کردم حوصله پر حرفی های نازی رو نداشتم  
دیگه نتونستم کتابمو بخونم تا خوده صبح دعا میکردم باردار نباشم

صبح اول وقت آماده شدم همه مدارکمو برداشتم با تک زنگ نازی پریدم بیرون نازی حرکت کرد خداروشکر نازی گفت دوستش امروز نیست انگار امروز روز شانس منه. بعد از نیم ساعت رسیدیم آزمایشگاه نداشتیم نازی بیاد داخل اخیه توی برکه نوع آزمایش نوشته میشد حالا خوب بود نازی از قبل نوبت گرفته بود دفترچمو تحویل دادم بعد ده دقیقه البته با پارتی بازی آسممو خوندم رفتم جلو به دختر فوق العاده عشوه ای و عملی و آبساده بود پوزخندی زد وگفت-بچه دوست پسرته. چون بهت نمیخوره تو این سن شوهر داشته باشی از این حرفش گفتم شناسناممو زدم توی دهانش گفتم -صفحه دومشو بخون بعد دهن گوشتو بند. به مرد میانسالی اومد طرفمون انگار ریس آزمایشگاه بود گفت-چیشده خانم -از ایشون پرسید؟

دختره عین موش بیجا کز کرده بود مرده که شناسنامه منو دست دختره دید انگار همه چیز رو فهمید عصبی برگشت طرف دختره گفت-خانم مهری توی اتاق من دختر هم سرشو انداخت پایین راهشو گرفت ورفت مرده با خوشرویی گفت-بیا دخترم خودم ازت نمونه خون بگیرم -ممنون

ازم خون گرفت وبعد از کلی حرف زدن وخواهش کردن از اون مرده که جوابو زودتر تحویل بده اونم گفت عصر تحویل میدم از آزمایشگاه خارج شدم ورفتم به طرف مدرسه ...اونروز نفهمیدم چطور امتحانمو دادم زود از سالن خارج شدم نازی مثل همیشه جلوی درب مدرسه بود خیلی ممنونش بودم توی این دوهفته خیلی زحمت منو کشیده حوصله خونه رفتن رو نداشتیم میترسیدم باز برم خونه حالم بد شه عباس هم شک میکردبالجبار به نازی گفتم-نازی تو کاری داری

نازی-نه بابا بیکار بیچار درخدمتم فقط لب تر کن کجا بریم

-راستش نازی حوصله خونه رو ندارم

نازی-پایتم بزب بریم

کل تهران رو زیر پامون گذاشتیم از دربند بام تهران درکه میلاد نور دیگه جونی توی تنم نبود به ساعت نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود ماهم الان میلاد نور بودیم رو به نازی گفتم-نازی بریم آزمایشگاه

نازی-بریم

سوار ماشین شدیم حرکت کرد تا زنگ نازی رانندگی یادم داده بود ولی توی تهران شلوع جرعت نمیکردم رانندگی کنم..

یکساعت بعد رسیدیم آزمایشگاه نازی هم گفت میخوام پیام مجبوری قبول کردم رفتم طرف پذیرش برکه رو تحویل دادم توی چنتا برکه گشت و جواب آزمایش منو داد نازی رو به دختره گفت-گلی خودت نمیدونی جوابش آزمایشو بکی حداقل تا بریم دکتر خیالمون راحت باشه

رنگ به رنگ شدم دیگه برام مهم نبود نازی بفهمه یا نه دختره برکه رو باز کردنگاهمو دوختم به لبای دختره دعا دعا

میکردم منفی باشه دختره لبخندی زد وگفت-مبارکه عزیزم مثبته....

اینو که گفت نازی با تعجب نگاه میکرد منم داشت چشمام سیاهی میرفت ومیخوردم زمین که با کمک دختره ونازی به جانشستم

نازی-آرزو اخیه چطور ممکنه تو عباس که....

سکوت کرده بودم داغون بودم حالا چیکار میکردم با به بچه توی شکمم که پدرش مادرشو نمیخواست...

توی ماشین درحال برگشت به خونه بودیم شوکه شده بودم نمیدونستم میخوام چکار کنم عقلم میگفت بندازش دلم میگفت تومادری بچته....مونده بودم سر دوراهی...به خونه که رسیدیم نازی نگه داشت خواستم پیاده بشم که نازی بود

نازی-آرزو یا سوال بپرسم؟

فهمیدم میخواد چی بگه که خودم گفتم-چند روز بعد تولد عباس واون دعاها عباس تا دیر وقت بیرون میموند تا اینکه

به شب مست بود وارد اتاقم شد و....

دیگه نتونستم بقیه جملمو بگم ویه فطره اشک از چشمم چکید نازی منو گرفت تو آغوشش با گریه گفتم-نازی حالا

میگی چکار کنم

نازی-قربونت برم چیو چیکار کنی معلومه که...باید جوجوتو به دنیا بیاری...براش مادری کنی

ازش جدا شدم پوزخندی زدم وگفتم-توهم دلت خوشها

به چیز دیگه یادم اومد فوراً برگشتم طرفش وگفتم-نازی چیزی از این ماجرا عباس یاهرکس دیگه نفهمه. شتر دیدی

ندیدی. اوکی

واز ماشین پیاده شدم رفتم داخل حیاط...

وارد خونه که شدم اولین چیز متوجه نگاهای عصبی عباس شدم اومد طرفم اما همین که نزدیکم شد وبوی عطرش به

میشمام رسید حالم بد شد دویدم سمت سرویس وحق زد

با چشمایی سرخ از سرویس اومدم بیرون عباس داشت با نگرانی نگاهم میکرد پوزخندی زدم وگفتم-رفته بودم

آزمایشگاه مبینی که مسموم شدم دیگه بعدش با نازی توی خیابون گشتی زدیم تا جواب آزمایش آماده شه

بعد از گفتن حرفم به سمت اتاقم رفتم ومشغول لباس عوض کردن شدم خیلی خسته وداغون بودم ترجیح دادم

بخوابم اما تا اومدم بخوابم در اتاق به صدا در اومد فهمید نرگس خانمه اخیه غیر از نرگس خانم توی اتاقم نیامد-

بفرمایین نرگس خانم..

نرگس خانم با لبخندی وارد شد وگفت-آرزو جان چیشد مادر جواب آزمایشت.

به میز اشاره کردم وگفتم-جوابش اونجاست

نرگس خانم خندید وگفت-مادر من که سر درنمیارم از این!

سری تکون دادم وگفتم-جواب مثبته بدبختانه...

نرگس خانم خوشحال گفت-دورت بگردم بدبختانه چیشه ..مبارکت باشه عزیزدلم  
-چی چیو مبارک باشه فردا میندازمیش  
نرگس خانم زد به صورتش وگفت-وا خدامرگم بده این چه حرفیه  
-من خودم فعلا توی این زندگی نکبتی اضافیم دیگه اینم بیاد بشه غوزبالا غوز  
به بیرون نگاه کردم وگفتم-نرگس خانوم به جون عزیزت به امام حسینت قسم عباس چیزی از این ماجرا نفهمه..  
نرگس خانم-دختر قسم نده ....بزارم دستنی دستنی بچه اتو بکشی  
-نرگس خانم قسمتون دادم  
بعدم سرمو زیر پتو کردم وگفتم:شبتون خوش  
اینقد خسته بودم که نفهمیدم که خوابم برد.....

توی یه بیابون برهوت بودم هرچارو نگاه میکردم خشک خشک بود لبم خشک شده بود تشنم بود به نفرو از دور دیدم  
خوشحال شدم حداقل یکی هست نجاتم بده هرچه اون شخص نزدیک تر میشد بیشتر قیاف شبیه عباس میشد تا  
اینکه رسید بهم از دیدنش تعجب کردم همه جاش خونی بود ازش پرسیدم-عباس این چه سرو شکلیه چرا خونیه  
هستی تو؟؟  
عباس داشت بهم نزدیک میشد نگاهش غضب الو بود همونطور که داشت نزدیک میشد گفت-میدونی این خون  
کیه؟؟خون بچموه!!!بچه ای که تو کشتیش، حالانم میخوام تورو بکشم  
از تعجب چشمم داشت از حدقه بیرون میزد دستم رو گذاشتم روی شکمم وگفتم-نه من بچمو نکشتم ...نکشتم  
عباس-چرا کشتیش اینم خونش  
تا حرفشو تموم کرد پرید روم وگلمو گرفت داشت سعی میکرد خفه ام کنه که از خواب پریدم!!!  
وای خدای من این چه خوابی بود لیوان آب رو برداشتم به کمشو خوردم وگذاشتم سرجاش. دستمو گذاشتم روی  
شکمم اروم زمزمه کردم-چرا اومدی...چرا!!!  
دیگه تا روشنایی صبح خوابم نبرد ساعت حدودا هفت بود که خوابم گرفت وخوایدم..  
با سردردشدیدی از خواب بیدار شدم ساعت ۱۰ صبح بود رفتم به دوش مختصری گرفتم اومدم بیرون موهامو خشک  
کردم لباسامو پوشیدم رفتم پایین صدای حرف زدن دونفر میومد رفتم توی آشپز خونه دیدم نازی و نرگس خانم دارن  
حرف میزنن  
-سلام  
نرگس خانم خیلی آروم خواب سلام رو داد میدونستم از دستم ناراحته ولی اون که جای من نیست شرایط منو نداره  
نازی-سلام عزیز دلم خوبی،جوجوی من چطوره ،خاله قریونش بره  
هه اینم چه دل خوشی داره...داشتم چایی میریختم که به نازی گفتم-نازی واسم از یه دکتر زنان وقت بگیر واسه  
سقط...  
نازی چیغ زد-چییی؟؟  
-خیلی واضع گفتم که!!

نازی-آرزو چی میگی تو...تو واقعا مادری...چه مادری دلش میاد جیگر گوششو بکشنه  
-یه جور حرف میزنی انگار قاتلم  
چیغ زد وگفت-اره قاتلی  
وکیفشو برداشت ورفت داد زدم -وایسا نازی  
ایستاد گفتم-حرفاتو زدی حکمم صادر کردی میخوای بری حتی نمیزی از خودم دفاع کنم.  
یکم سکوت کردم وگفتم:شما هیچ کدومتون جای من نیستید شرایط منو ندارید...همین تو نازی خانم که به من میگی  
قاتل فکر میکنی خیلی راحت که برم بچمو که از گوشت خون خودمو عشقمه بکشم ...  
چیغ زدم-چرا نمیفهمین شماها من خودم اینجا اضافیم باباش مادرشو نمیخواد ....بابای بچم منو به چشم یه هرزه  
میبینه....اونوقت اینم بیاد اینجا شاهد دعوا های ما باشه....فردا اومد میتونم بهش بگم تو حاصل یه شب هوس بابات  
هستی...اگه عباس بفهمه از کجا معلوم نکه برو بندازش من این بچه رو نمیخوام ها؟؟پس لطفا قضاوت نکنید...  
وبی حرف رفتم سمت پله ها اما همین که پله اول رو برداشتم زیر شکمم تیر کشید که باعث شد چیغ بکشم نازی  
و نرگس خانم سریع اومدن کمکم کردم نشستم روی میل نازی نگران گفت-دورت بگردم خودتو ناراحت نکن.میخوای  
ببرمت دکتر  
گریه ام گرفت نازی گفت-عزیزمن چرا گریه میکنی؟؟  
-نازی بچم رو دوست دارم اما چه کنم مجبورم  
نازی-قریونت برم همه حرفایی که زدی درست ولی چرا همیشه منفی نگاه میکنی بیارم مثبت نگاه کن شاید این بچه  
بیاد زندگیتون بهتر بشه عباسم هیچ وقت نمیکه برو بچه رو بنداز بابا بچشه از گوشت خونش...بخدا اگر بفهمه بچه  
دار شده میزارتت روسرش حلوا حلوات میکنه  
-هه همشم بخاطر بچه اس  
نازی عصبی گفت-وای آرزو از دست تو.اصلا توچرا برای درست کردن زندگی تلاشی نمیکنی چرا همش منتظر  
عباسی دوتاتون مغرور خودخواهین  
همون لحظه نرگس خانم با لیوان داروهای گیاهش اومد طرفمون وگفت-بیا مادر اینارو بخور مقویه برای خودت و بچت  
مفیده  
-مرسی  
بعد رو کردیم نازی وگفت-نازی دورت بگردم به وقت دکتر بگیر برای آرزو برای چکابش



نازی-به روچشم .مانوکر این خانم بد اخلاق وجوجوش هستیم  
-فقط به چیزی؟؟  
دوتاشون سوالی نگاهم کردن گفتم:فعلا نمیخوام عباس چیزی بفهمه خواهشاً  
نازی-تو از خر شیطون پیاده شو چشم ما نمیگیم  
نرگس خانم-اره مادر فکر این سقط رو از سرت بیرون کن وقتی میگی میخوام بندازمش رعشه میوفته به تنم  
-چشم  
نرگس خانم اومد صورتمو بوسید وگفت-دورت بگردم چقد مادر بودن بهت میاد  
ویا به لیخند آزمون دورشد  
نازی-اماده شو بریم دکتر  
-نازی من زیاد بالا میارم مخصوصا وقتی عباس رو میبینم  
نازی-ویاره خوشگلم.جوجومون به باباش حساسیت داره  
-بهتر  
نازی خندید وگفت-دیونه

توی مطب دکتر بودیم زیر شکمم بدجور درد میکرد نازی که حال بدمو دید رفت طرف منشی چیزی گفت و برگشت  
روبهش گفتم-چی گفتی بهش؟؟  
نازی-گفتم وضعیت اورژانسیه زودتر بفرستت داخل...  
-اها

دیگه چیزی نگفتم که ده دقیقه بعد منشی اسمم رو صدا زد-بفرما داخل خانمی  
نزا شتم نازی بیاد رفتم داخل بعد از سلام کردن نشستم خانم دکتر خیلی شیک وخوشگلی پشت میزش نشسته بود  
ویا خوشرویی جوابم رو داد  
خانم دکتر-جانم خوشگلم مشکلتون چیه  
-خانم دکتر من الان یکمانیمه باردارم وزیر شکمم درد میکنه  
با تعجب گفت-بارداری؟؟؟توی این سن؟؟  
چون دفترچه ام جلوش بود تاریخ تولدم خونده بود  
-بله .چطور مگه؟  
لبخندی زد وگفت-هیچی عزیزم.خب میشینوم  
-اره دیگه زیر شکمم درد میکنه  
دکتر-برو اونجا بخوام  
روی تختی دراز کشیدم اومد طرفم وگفت:مانتو رو بکش بالا میخوام سونو انجام بدم  
بی حرف کاری رو که گفت انجام دادم چند دقیقه به چیز سفید رو زیر شکمم میکشید وفشار میداد منم از درد  
چشمام میدادم  
دکتر-عزیزم اون چیز سفید رنگ رو میبینی  
یه کم دقت کردم گفتم-اره  
دکتر-اون فسقلیته...اینم صدای قلبش  
صدای توی اتاق پیچید وای خدا باورم نمیشد...یعنی این صدای قلب بچه منو عباسه...وای خدای من چطور  
میخواستم بچمو بندازم....نمی دونم عباس هم بفهمه که داره بابا همیشه خوشحال میشه؟؟اشک توی چشمام  
جمع شد دکتر دسمالی جلوم گرفت وگفت-پاک کن اشکاتو داری مادر میشیا  
میون گریه خندیدم وگفتم-اشک شوقمه  
دکتر بلند شد رفت پشت میرش ومشغول نوشتن شد درحالی که مینوشت پرسید-آخرین رابطت کی بوده؟؟  
-تقریبا دوماه پیش  
سرشو بلند کرد از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت سرم رو انداختم پایین رفتم نشستم وگفتم-خانم دکتر مشکلی  
پیش اومده؟؟  
دکتر-بین عزیزم نمیخوام نگرانت کنم شما چون سنتون پایینه ورحمتون امادگی باور شدن رو نداره واحتمال میدم  
آخرین رابطتون طوری بوده که به رحمتون فشار وارد شده  
یکم مکث کرد وگفت-پیادروی فشار روحی چیزی نداشتین؟؟  
-فشار روحی عصبی تا دلتون بخواد دارم پیاده رویم دیروز زیاد راه رفتم  
دکتر-خب عزیزم همه اینا دست به دست هم دادن یکم وضعیت از نرمالی در اومده اما چیز مهمی نیست با استراحت  
حل میشه  
-خانم دکتر بچم...  
پرید وسط حرفم وگفت-اون حالش خوبه...اما سعی کن زیاد استرس اضطراب نداشته باشی...

یکی تا آخر دنیا باهاته  
یکی دار و ندارش خنده هاته  
دلش میلرزه تا نزدیک میشی  
نگاهش تحت تاثیر چشاته  
چشاتو قربون که مست هسته  
بیا که مهتر به دل نشست  
بخن ... یکی تا آخر دنیا باهاته  
یکی دار و ندارش خنده هاته  
دلش میلرزه تا نزدیک میشی

نگاهش تحت تأثیر چشاته  
چشاتو قریون که مست مسته  
بیا که مهرت به دل نشیسته  
بخند عزیزم که چون بگیرم  
بیا که میخوام برات بمیرم  
ای عشقم ای عشقم ای عشقم...



بیا که تو دلم آشوبه امشب  
نگاهم کن که حالم خوبه امشب  
بیا تا سر بذارم روی شونت  
هوای عاشقی مطلوبه امشب  
چشاتو قریون که مست مسته  
بیا که مهرت به دل نشیسته  
بخند عزیزم که چون بگیرم  
بیا که میخوام برات بمیرم  
ای عشقم ای عشقم ای عشقم...

هوای عاشقی از ساشا

نمیدونم چرا این اهنگو گذاشت ولی مطمئنم از قصد بود

زیر چشمی بهش نگاهی انداختم نمیدونم چرا حس کردم اونم ناراحته.  
خیلی سوالاتی سرم بود که جواب هیچ کدومشونو نمیدونستم

تاکی باید خودمو بی خیال نشون بدم  
تاکی بغضمو قورت بدم وخودمو خوشحال نشون بدم

خیلی سخته وقتی تو خودت می شکنی..  
حاصل اون شکستن میشه یه بغض لعنتی  
که تو مجبوری جلوی بقیه قورتش بدی و لبخند بزنی..

بغض بدی راه گلومو بسته بود نمیتونستم نفس بکشم زدم روی داشبورد عباس سریع نگه داشت وخودمو انداختم  
پایین ماشین

هوای ازاد که به ریه هام رسید تونستم نفس بکشم  
عباس هم انگار نگران شده بود چون اومد به سمتم گفت:

حالت خوبه چی شدی تو

تو چشماش نگاه کردم اونم چشماش غم داشت خودمو انداختم تو بغلش زار زدم وبا مشتام میزدم توسینه مردونش

-وقتی یه دختر از خونه باباش دل می‌کنه با هزار امید و ارزو باهات میاد اینجوری ناامیدش نکن ما همو دوس داشتیم حالا چی شده چرا اذیتم میکنی چرا عذابم میدی مگه تو نبود می‌گفتی خوشبختت میکنم اینه خوشبختی عباس منو از خانوادم دور کنی و این بلاهارو سرم بیاری مگه من چیکارت کردم عباس ببین من هنوز همون ارزو روزای اولم عباس من ارزوام همون ک می‌گفتی عاشقشی ببین چی به روزم آوردی

عباس سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم نگاهش خالی از هر حسی بود خیلی سرد گفت:

تو ماشین منتظرتم

و گذاشت رفت من موندم یه عالم غم ولی خوشحال بودم که حداقل حرفای دلمو بهش گفته بودم سبک شده بودم یه کم که حالم بهتر شد رفتم سوار شدم و عباس حرکت کرد

جلوی در خونه ای نگه داشت بعد چند مین نازی و علی و به مرد دیگه از اون خونه بیرون اومدن فهمیدم که خونه نازیناست

رفتیم پایین و مشغول سلام احوال پرسى شدیم

نازی-ارزواجون ایشون همسرمن اقا ایمان هستن، اقا ایمان ایشون هم دوست خوشگل من ارزو خانمن

-خوشبختم

اقا ایمان-همچنین نازی خیلی از اتون تعریف میکرد

-نازی لطف دارن

عباس وایمان هر دو همدیگر را به اغوش کشیدن و اظهار دلتنگی کردن

نازی اروم در گوشم گفت-ارزو

-جانم

نازی-گریه کردی چشمات قرمز

-وا چرا باید گریه کنم از بی خوابیه دیشب دیر نخوابیدم صبح زود هم بیدار شدم

نازی شیطون گفت: اها اونوقت چرا دیشب نخوابیدی

-منحرف نشو داشتتم درس میخوندم

نازی-هاا ماهم پشت گوشامون مخملی

خندیدم دیگه چیزی نگفتم که اقایون گفتن حرکت کنیم

سوار ماشینامون شدیم وراه افتادیم بعد تقریبا یک ساعت رسیدم به یه جای بلندی که سرتاسر برف پوشیده بود همگی پیاده شدیم

-عباس اینجا کجاست

عباس-کورم شدی بسلامتی خب چشمات رو باز کنی متوجه میشی کجاست

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیوردم دورو اطرافو یه نگاه انداختم دیدم پیست اسکیه

نازی اومد طرفمون گفت-ارزو اسکی بلدی

-نه والا مگه چند بار بوشهر برف اومده که من برم اسکی

نازی-راست میگیا ولی فدای سرت منم بلد نیستم

خنده کوتای کردم گفتم-دیونه اینجور که تو گفتی گفتم الان اسکی باز قهاری هستی

زد زیر خنده

اقایون اومدن چون ما خانما اسکى بلد نبوديم اونا هم پاسوز ما شدن ونرفتن ولى گفتم دفعه ديگه مجردى ميان

داشتيم توى برفا راه ميرفتيم كه گفتم:

بيابن برف بازى

نازى جيغى زد گفتم-موافقم

عباس-بچه شدين تو اين سرما

بدون توجه به عباس گلوله برفى برداشتم وپرت كردم سمت نازى كه حواسش نبود وگلوله برف خورد تو شكمش واينگونه بود كه برف بازى ما پنج نفر شروع شد

همينجور مشغول برف بازى بوديم كه با گوله برفى كه به سرم خورد به زمين پرت شدم وكلاهم از سرم در اومد

بچها دورم جمع شدن غضبناك بهشون نگاه كردن كه همگى باهم گفتن:

كار ما نبود

خندم گرفته كه يكى از اون طرف گفتم:

# SORY SORY

بچها همگى برگشتن سمت اون صدا توچشماى همشون تعجب بود به جز عباس كه داشت با چشمى به خون نشسته نگاهش ميكرد

مرده-واوو ببین کی اینجاست اقا عباس خودمونه که

یکی یکی با بچها سلام کردم سریع کلاهمو پوشیدم وخواستم بلند بشم که

مرده-واقعا متاسفم لیدی بزارید کمکتون کنم

عباس سریع گفت: لازم نیست خودش میتونه بلند شه

واا اینا چشونه بلند شدم ورفتم طرف نازی مردا هم داشتن باهم حرف میزدن

نازی-ارزو خوبی

-اره بابا تیر که نخوردم

نازی-اخه بااون شدت که تو پرت شدی روی زمین

-گلی خوبم نمیخواه نگران شی

نازی-خب خداروشکر

همگی باهم به طرف کافه ای که اون طرف پیست بود رفتیم از حضور اون مرد به خصوص نگاهاش اصلا خوشم نمیومد که خداروشکر اون از جمعمون جدا شد

\*عباس\*

داخل کافه نشسته بودیم تمام حواسم پیش اون شایان عوضی بود اینجاهم دست از سرم بر نمیذاره

علی با چشم اشاره ای بهم کرد فهمیدم کارم داره به روی جمع گفتم:

بچها من میرم تا سرویس

اوناهم یه باشه ای گفتن ویلند شدم ویه چشمکی به علی انداختم توی سرویس یه چن دقیقه ای منتظر موندم که علی اومد

-چیه علی؟؟ انگار کارم داشتی

علی-اون عوضی اینجا چیکار میکنی

-یعنی نمیدونی اینجا چیکار میکنه خوب داره زاغ سیاه منو چوب میزنه

علی-یعنی میگی تعقیبت میکنه؟ نه بابا مگه کله اش خراب باشه صبح به این زودی تعقیبت کنه

-توهنوز اون بیات واین شایان رو نشناختی

علی-میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم مغزم قفله .فعلا بیا بریم پیش بچها تا شک نکردن

با علی برگشتیم سمت بچها سنگینی نگاه شایان رو حس میکردم باید کاری میکردم اگر به گوش بیات میرسید که با ارزو اومدم پیست همه نقشهام نقش براب میشد

ارزو از سر میز بلند شد گفتم:

کجا؟

ارزو-میرم دستام رو بشورم زودی بر میگردم

سری تکون دادم واونم رفت همون لحظه یه پسری سرمیز شایان بود اونم بلند شد ورفت سمت سرویس

بعداز چند دقیقه که ارزو نیومد بلند شدم ورفتم سمت سرویس دیدم همون پسره راه ارزو رو سد کرده و نمیزاره ارزو رد شه

-اینجا چه خبره

پسره تا منو دید دمشو گذاشت روکولش ودر رفت رنگ ارزو پریده بود

ارزو با من گفت: عبا..س بخ..دا من کا..ری نکردم اون مزا..حکم شد

میخواستم بگیرمش تو بغلم بگم اره عشق من تو بی گناه ترین ادمی اونا نژادشون گرگ صفتی ولی سریع گفتم:

-که اون مزاحمت شد ولی انگاری تو هم بدت نیومده بود

انگاری به خودش اومده باشه با عصیانیت گفت:  
چی میگی تو

-حرفم خیلیم روشن وقتی مزاحمت شد چیغ میزدی، میزدی تو گوشش تا مثلا مزاحمت نشه ولی... هه من چرا دارم اینارو به تو میگم انگار خوردن یاسین توگوش خره شما زنا همتون شبیه همین خودتونو مظلوم نشون میدین ولی یه شیطان هایی هستین که خدا عالمه

ارزو داشت با دهان باز منو نگاه میکرد خانم گلم معذرت میخوام ولی مجبورم این حرفارو بزnm

ارزو-عباس ازت متنفرم تو منفور ترین ادم زندگی منی گمشو انور

ویا دست منو کنار کشید ورفت نه ارزو تو نباید این حرفارو باور کنی ولی انگار خیلی دیر به حرفای که زده بودم پی بردم

یه ابی به صورتم زدم ورفتم سر میز بچها مشغول خوردن صبحونه بودن خبری از اون شایان نبود علی یه نگاه عمیقی بهم انداخت ولی چیزی نگفت به ارزو نگاه کردم مشغول بازی کردن با صبحونش بود . بعد از خوردن صبحونه نذاشتم بقیه حساب کنن ورفتم سمت پیش خوان. داشتم صورت حساب رو پرداخت میکرد که علی صدام زد

-جانم داداش

علی-عباس زمانی که رفتی سمت ارزو شایان پشت سرت اومد وپشت ستون قایم شد فکر کنم داشت به حرفای شما گوش میکرد چون موقعی که ارزو برگشت اونم لبخند زنان رفت سر میزش



خوب بود یعنی بهتر از این نمیشد رو به علی گفتم-  
عالیه علی همون چیزی شد که میخواستم

علی گنگ نگام کرد همه چیز رو برایش تعریف کردم که گفت:  
عباس به کم هم فکر ارزو باش درسته میخنده ولی معلومه داره چه غمی رو تحمل میکنه

-میدونم علی بخدا خودمم از این وضع پیش اومده ناراحتم نمیدونی وقتی این حرف هارو به ارزو میگم قلمم اتیش  
میگیره ولی قول میدم همه چیزو درست کنم

علی-امید وارم

با علی از کافه خارج شدیم و رفتیم به طرف ماشینا وبعد از خداحافظی سوار شدیم وبه سوی خونه حرکت کردیم

\*آرزو\*

وقتی رسیدیم بدون هیچ حرفی پیاده شدم وبا سرعت خودمو رسوندم به اتاقم و خودمو انداختم روی تخت وزدم زیر  
گریه

خدایا مگر چه گناهیی به درگاهت کرده بودم که این شد جوابم  
مگر من چه سنی دارم دربرابر این امتحان سختت  
اصلاً منو مبینی یا نه برای توهم مهم نیستم  
نمیدونم چرا دلم راضی نمیشه ازش جدا شم اینقد عذابم داده ولی باز دیوانه وار عاشقشتم انگار دلم نمیخواد بپذیره  
که دیگه منو نمیخواد  
اینقد گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد

باصدای در چشمام رو باز کردم دیدم دارن در میزین رفتن در رو باز کردم  
نرگس خانم پشت در بود

-سلام

نرگس خانم-سلام مادر چرا درو باز نمیکنی زهرترک شدم

-چرا

نرگس خانم-از ساعت ۱۰ تا الان خوابیا

-مگه ساعت چنده

نرگس خانم-هفت شب

-نه بابا چی میگی یعنی بکوب تا الان خواب بودم

نرگس خانم-چی بگم مادر

-عباس کجاست؟

نرگس خانم-نمیدونم بعد ناهار رفت دیگه برنگشته

زیر لب گفتم-بهتر

نرگس خانم-چیزی گفتم؟

-ها اره گفتم گشمنه

نرگس خانم-الهی دورت بگردم بیا غذا تو گرم کنم بخور

-چشم شما برین منم میام

نرگس خانم رفت عباس روز جمعه ای کجاست که تا الان بر نگشته ولی بهتر فعلا ترجیح میدم نینمش اینجوری بهتره

# TV

داشتم نگاه فیلم میکردم که در خونه باز شد عباس وارد شد رفتم پایین شامم رو خوردم و نشستم جلوی همین که دیدمش بلند شدم رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت نگام به ساعت افتاد

-هوو ساعت دوازده

وایسا ببینم عباس تا این موقع کجا بوده اه گندتت بزنی که نمیزاری یدیده بدون فکر راحت بشینم

صبح با صدای آلامر گوشیم چشمامو باز کردم ساعت هفت بود گفتم یه پنج دقیقه بخوابم گوشیمو خاموش کردم وگرفتم خوابیدم

""دینگ""

-اههه زهرمار هنوز من دودقیقه نیست خوابیدم

گوشیم برداشتم چشمم که به گوشه خورد هنگ کردم ساعت ۷/۴۵ دقیقه بود

-وایی منکه دودقیقه بیشتر نخوابیدم چطور شد ۴۵ دقیقه ای خدا الان خانم ماندگار میاد

زودتند سریع آماده شدم خودمو رسوندم پایین

-سلام نرگس جون خانم ماندگار نیومده

و شروع کردم تند تند به صبحونه خوردن

نرگس خانم-مادر اروم بخور خانم ماندگار زنگ زد گفت امروز دیرتر میاد

لقمه رو اروم قورت دادم گفتم-اوف خداروشکر داشتم خفه میشدم

نرگس خانمم خندید گفت:از دست تو

-عباس رفته شرکت

نرگس خانم -اره مادر ساعت هفت رفت اونم عجله داشت

-نمیدونین دیروز تا ساعت دوازده کجا بوده

نرگس خانم -نه مادر من چه بدونم

اهانی گفتمو مشغول خوردن شدم یک ساعت بعد خانم ماندگار اومد و شروع کرد درست دادن دختر خیلی خوبی بود خوشم میومد ازبش داشتم جزوه ریاضی که گفته بود مینوشتم که خانم ماندگار گفت:

ارزو جان

-جانم

ماندگار-دوست داری جهش بزنی

-چی جهش؟؟ نمیدونم فکر نکنم بتونم

ماندگار-هیچ وقت نگو نمیتونم خواستن توانستنه تو ثبت نام کن هم فال هم تماشا اگر قبول شدی که چه عالی اگرم نشدی چیزی از دست ندادی سال سومت مشکلی نداری.منم کمکت میکنم

-اچه.. ولی باشه من با اقا عباس صحبت کنم که حقوقتونم بیشتر کنه

ماندگار-میخای صحبت کن درموردش ولی درمورد حقوق چیزی نگو من بیشتر اونوی باید بگیرم میگیرم

-باشه پس لطفا کارای ثبت نامم با خودتون

ماندگار -چشمم گلم مدارکاتو آماده کن منم کتابارو جور میکنم

-مرسی واقعا

لبخندی زدو چیزی نگفت ومشغول درس دادن شد ساعت یک عزم رفتن کرد

کتابام رو جمع جور کردم نمیدونم چرا دلم گرفته بود اصلا ذوقی که رو هرسال موقع عید داشتم رو امسال ندارم بعد از جمع جور کردن اتاف رفتم پایین وبا نرگس خانم مشغول چیدن سفره هفت سین شدیم

"عباس"  
میخواستم امروز زوتر برم خونه چند روز بود ارزو رو ندیده بودم دلم حسابی برایش تنگ شده بود خودشو توی کتاباش غرق کرده بود واز اتافش بیرون نمی اومد

وسایلامو جمع کردم که تلفنم زنگ خورد گوشیم رو از جیبم دراوردم اسم المیرا که دیدم بادم خالی شد

تلفن رو جواب دادم-جانم المیرا

المیرا-عباس کجایی سه ساعته معطلتم

-معطل من چرا ما که امروز قرار نداشتیم

المیرا-عباس واقعا که امروز پرواز دارم

-وای ببخشید گلم به کل فراموش کرده بود.خب تو برو دیگه سفرت خوش

المیرا-یعنی چی عباس .بدو زود بیا یکماه نیستم دلم برات تنگ میشه

اهه گندتت بزنی بالجبار گفتم:باشه برم خونه دوشی بگیرم میام

المیرا-باشه عزیزم منتظرم

گوشیو قطع کردم انداختم رومیذ خدا لعنتت کنه بری بر نگریدی که خودتو پدرت زندگیمو کردین جهنم

سریع وسایلامو برداشتم از شرکت زدم بیرون وحرکت کردم سمت خونه

بعد از نیم ساعت رسیدم با دو خودمو رسوندم به ساختمان وارد خونه که شدم دیدم ارزو و نرگس خانم درحال چیدن سفره هفت سینن چقد دلم براش تنگ شده میخواستم برم سمتش بگیرمش تو بغلم اما به خودمو اومدم وبا عجله سلام کردم رفتم سمت اتاقم

رفتم سمت حموم خودمو گربه شور کردم و آماده شدم وبعد از گرفتن دوش عطر زدم بیرون

-نرگس خانم من امشب دیر میام شام دعوت یکی از دوستامم

نرگس خانم-باشه مادر

نگاهی به ارزو انداختم که بی خیال وسرد مشغول عوض کردن کانال تلویزیون بود

طاعت این رفتارشو نداشتم هه ازماست که برماست الان میفهمم وقتی من اون رفتارو با ارزو داشتم چه حالی داشته به خودم اومدم دیدم چند دقیقه است دارم به ارزو نگاه میکنم ارزو هم با ابروهای بالا رفته داره نگاه میکنه چیزی نگفتم واز خونه زدم بیرون

ده روز از اون روزی که خانم ماندگار درمورد جهش صحبت کرده بود میگذشت کارای ثبت نام رو انجام داده بود وازاون روز به بعد درسام سنگین تر شده بود

ده روز بود که از اتاقم بیرون نیومده بودم وفقط برای ناهار وشام میرفتم پایین وموقع شام عباس رو میدیدم ودیگر هیچ برخوردی باهم نداشتیم به جز همون سرشام که فقط سلام بود وشب بخیر.

رفتم کنار پنجره اتاق وبازش کردم ورفتم توی تراس نفس عمیقی کشیدم بوی عید رواحساس میکردم حیاط بوی شکوفه هایی رو که تازه روییده بودن گرفته بود امسال اولین ساله که درکنار عشقم ودور از خونوادم سال رو تحویل میدم

فردا دیگه امروز پارسال میشیه  
کمی ساده اندکی خنده دار و قدری عادی !  
امروز سالهاست میره وما همیشه چشمانمون پی فرداست .  
افسوس !  
به فکر پاییز تابستان را  
و به فکر بهار زمستان را فدا میکنیم .

جشن می گیریم عید می گیریم  
و دوباره  
همانی می شویم که بودیم با اختلاف چند تار موی سپید تر!!

باصدای تلفنم به خودم اومدم ورفتم به سمت گوشیم نازی بود وای اگه بفهمه رفتم خرید سرمو مییره

-سلام نازی

نازی-سلام گوگولی من خوبی

-فداتشم خوبی چه خبر

نازی-وای داغونم خونواده ایمان اومدن از شهرشون خونه ما هستن منم خسته ام از کار کردن

زدم زیر خنده-وا مگه مجبوری برو رک پوست کنده بهشون بگو من هیچی بلد نیستم

نازی-والا میخواستم بگم مامانم نمیزاره هی میگه این کارو کن اون کارو کن تا فردا مادرشوهرت نگه این هیچی  
حالیست نیست

-ای بابا

نازی-ارزو بیکاری بریم خرید

-چیزه نازی من..

نازی-نگو که رفتی خرید اونم بدون من

-ارهه

وای جیغ جیغش شروع شد

-نازی بخدا اونروز نرگس خانم گفت بیا بریم منم هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی دیگه منم رفتم

نازی-خیلی بیشعوری

وقطع کرد خندم گرفت از بس کار کرده مغزش ضربه خورده هرچی بهش زنگ زدم رد میداد

نرگس خانم وارد اتاق شد

-جانم نرگس خانم

نرگس خانم-مادر بیا سفره هفت سینو بچینیم

-ای به چشم

مستقیم رفتم سمت فرودگاه ماشین رو پارک کردم وپیاده شدم رفتم داخل به سختی تونستم پیداشون کنم رفتم به سمتشون که.....  
المیراخودشو پرت کرد تو بغلم به زور جداش کرد وغریدم:

مگه نگفتم ازاین کارا اینم تو مکان عمومی هیچ خوشم نمیاد

المیرا-اه عباس ول کن توروخدا میخام برم دلم برات تنگ میشه

-منم دلم برات تنگ میشه ولی وقتی خودت میدونی من بدم میاد چرا به حرفم احترام نمیزاری

المیرا-چشم عشقم از این به بعد حرف حرف شماست

شماره پروازشو خوندن

-خب دیگه برو شماره پروازتو خوندن



المیرا با ناراحتی-عباس

-بعله

المیرا-نگرانم

-چرا انوقت

المیرا-تو اون دختره تو خونه

-بهم اعتماد نداری

المیرا-به تو دارم ولی اون دختره

-المیرا درستہ منو اون علاقہ ای بہ ہم نداریم ولی اون زن منہ شرعی قانونی بعدشم تا الان اتفاقی نیوفتادہ از این بہ بعدشم نمیوفتہ بہت قول میدم

المیرا خواست حرفی بزنی کہ بیات اومد طرفمون گفت:المیرا جان دخترم کم کم باید راہی شی

المیرا شروع کرد ابغورہ گرفتن بعدم خودشو انداخت تو بغلم دختر نفہم الان گفتم منو نگیرتو بغلا خرہ دیگہ حالیش نیست

بعد کلی سلام صلوات اون اورانگوتان رو راہی کردیم وبرگشتیم تو پارکینک فرودگاہ کہ بیات گفت: شنیدم میخاین برین شمال

-بعله چطور؟

بیات-با اون دخترہ!

-جناب بیات من نمیتونم برم همه جا جار بزنم که هیچ علاقه ای به زخم ندارم و دلم نمیخاد سر به تنش باشه در ثانی این مسافرت رو من راه ننداختم خونواده علی دوستم بخاطر نوعروس بودن ارزو برنامه این مسافرت رو چیدن

بیات- شنیدم زن خوشگلی داری یروز بیارش ببینمش

خون خونمو میخورد مرتیکه بلهوس بی ناموس ولی کور خوندی نمیتونی از من اتو بگیری  
-چشم حتما امر، امر شماسست

بیات- خوشم میاد ازت

-لطف دارید

سری تکون داد رفت سوار ماشینش شد و حرکت کردن

یه لگد زدم توی ماشین داد زدم: میکشمت بیات

عصبی بودم نمیخواستم برم خونه توی خیابونا چرخ میزدنم نگاهییی به ساعت ماشین انداختم ساعت ۲ بود خیلی دیر شده بود

وارد خونه که شدم چراغا کاملا خاموش بود رفتم بالا دیدم در اتاق ارزو بازه رفتم یواشکی نگاهییی انداختم دیدم ارزو خوابه رفتم داخل اتاق آروم پتورو به رویش مرتب کردم وکنارش پایین تخت نشستم.

دوست داشتم ساعت ها بشینم تماشاهاش کنم چقد سخته پیش عشقت باشی ولی نتونی یه دل سیر نگاش کنی  
چقد سخته که عشقت روبروت باشه نتونی هم صدایش باشی  
چقد سخته که یك دنیا بها باشی نتونی که روا باشی  
چقد سخته که بارونی بشی هر شب نتونی آسمون باشی  
چقد سخته که زندونی بمونی بی در و دیوار نتونی همزبون باشی  
چقد سخته که چشمات رنگ غم باشه ولی ظاهر پر از خنده  
چقد سخته که عشقت آسمون باشه ولی آسون بگن چنده  
چقد سخته کلامت ساده پر پر شه نتونی ناچیش باشی  
چقد سخته که رفتن راه آخر شه نتونی راهییش باشی  
چقد سخته دلت پر باشه ساکت شی ولی تو سینه داغون شی  
چقد سخته که نزدیک خدا باشی ولی غرق ادا باشی  
چقد سخته که یك دنیا صدا باشی ولی از صحنه ی خوندن جدا باشی

به خودم اومدم دیدم به پهنای صورت دارم اشک میریزم  
هه چه حرف بی ربطیست که مرد گریه نمیکنه گاهی انقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی!!

دیگه نتونستم تحمل کنم زدم بیرون تو خیابون پرسه میزدم بارون شروع به باریدن پوزخندی زدم انگار اسمونم داره به حال من گریه میکنه حال من گریه کردم دارد سرم را به آسمان بلند کردم داد زدم:

خدایا!!!  
خدایا دلگیرم... دلگیر از همه چیز این دنیا  
خدایا دلتنگم... دلتنگ به شانه که سرم را بگذارم  
خدایا دلتنگم... دلتنگ به آغوش بی منت  
خدایا نفسم گرفت  
مرا دریاب!!!

آرزو

تا ده دقیقه دیگه عید میشد نمیدونم خوشحال باشم که درکنار عشقم که عاشقم نیست سال روتحویل میدم با غمگین باشم که دور از خانوادم پدرم مادرم سال را تحویل میدهم قران را بستم ودر سفره هفت سین جایی دادم اونمرد با صدای دلنشینش شروع به خوندن دعای سال کرد

يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّنْ خَالَتَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

من هم با اون مرد همخوانی میکردم ودرآخر صدای شلیک توپ بود که تو خونه پخش شد واون مرد گوینده گفت: سال یک هزارو سیصدو نودو چهار مبارک

سال نو می شود، زمین نفسی دوباره می کشد، برگ ها به رنگ در می آیند و گل ها لبخند می زند پرنده های خسته بر می گردند و در این رویش سبز دوباره... من... تو... ما... کجا ایستاده ایم سهم ما چیست؟ نقش ما چیست؟ پیوند ما در دوباره شدن با کیست؟

بلند شدم وروی نرگس خانم را بوسیدم وتبریک گفتم ورو کردم به عباس وخیلی سرد وخشک گفتم: عیدنت مبارک عشقم وبوزخندی زدم از کی اینقد سرد شده ام نمیدونم -من برم به خانوادم زنگ بزنم-

نرگس خانم-باشه مادر تبریک بگو از طرف ما

-چشم  
رفتم سمت اتاقم وبه مادرم زنگ زدم

-سلام مامان جون عیدت مبارک

مامان-سلام خوشگل من عید شماهم مبارک

-چه خبر مامان بچها کجان

مامان-سلامتی وجودت مادر همگی اینجان تبریک میگن

-دلم براشون تنگ شده

مامان-ماههم دلمون برات یه ذره شده.مگه نمایین بوشهر

نمیخواستم برم اگر میرفتم مطمئنا مادرم از نگاهم همه چیز را میفهمید مادر بود دیگه

-نه مامانی دارم جهش میزنم درسام سنگینن تابستون حتما میام

مامان-باشه مادر موفق باشی

-مزاحمت نمیشم مامانی سلام برسون خداحافظ

مامان-خدانگهدارت باشه

گوشیو قطع کردم وبه نیلا ونیلو هم زنگ زدم وتبریک گفتم دلم برای فاطمی تنگ شده بود خیلی نامرده حتی یه زنگ به من نزده حالا بگو خودمم که هر دقیقه بهش زنگ میزنم شمارشو گرفتم ولی جواب نداد بیشعور معلوم نیست گدوم کوریه

بی خیالش شدم خواستم برم پایین یادم اومد هدیه عباس ونرگس خانم رو ببرم

هدیه هارو برداشتم ورفتم پایین

-خب خب نوبتی هم باشه نوبت عیدیاست

وهديه نرگس خانم رو گرفتم طرفش

-بفرمایین گل بانو

نرگس خانم-مرسی عزیز دلم

وهديه اش رو باز کرد يه انگشتر فيروزه ای برایش گرفته بودم

-میپسندی بانو

نرگس خانم-اره مادر خیلی خوشگله

وهديه عباس رو هم يه طرفش گرفتم  
برای عباس ست کیف کمر بند گرفته بود

عباس انگار انتظارشو نداشت ناباورانه گفت-مرسی

-خواهش

عباس-خب نوبت عیدی منه

اول عیدی نرگس خانم رو داد عیدی نرگس خانم بلیط سفر کربلا بود اشک توی چشمش جمع شده بود میدونستم  
ارزوش سفر کربلا بود

عباس-بفرمایید  
به خودم اومدم وبه چیزی که توی دست عباس بود نگاه کردم باورم نمیشد يه گردنبند که پلاکش \*خانم گل\* بود

نمیدونستم چی بگم که عباس گفت:

نمی خوام برداریش

فورا برداشتمش وگفتم: خیلی خوشگله مرسی

عباس-قابلتو نداره.میخای برات ببندمش

-اوهوم

عباس پشت من قرار گرفت گردنبندو برام بست  
-مرسی

نرگس خانم هم از وسط قران دوتا هزاری دراورد وبه سمت منو عباس گرفت

نرگس خانم-بیخشید ناقابله

-این چه حرفیه عیدی دیگه  
بوسیدمش گفتم:مرسی

عباس-نرگس خانم امشب پرواز داری آماده شو راننده شرکت میبرتتون فرودگاه اونجا با یکی از دوستانم میری

نرگس خانم-باشه مادر

عباس-ارزو توهم آماده باش شب حرکت میکنیم

-کجا؟

عباس-با علی ونازی چنتا بچه‌های دیگ میریم شمال

-میشه نریم

محکم گفت-نه

نمیخواستیم اول سال دعوا داشته باشیم چیزی نگفتم رفتم تو اتاقم که آماده بشم ساعت هفت نرگس خانم را با گریه راهی کردیم البته فقط من گریه میکردم نمیدونم چرا گریه گرفته بود

تو اتاقم بودم که عباس وارد شد گفت: بیا پایین باید بریم

چمدانم را برداشتم و به سمت پایین رفتم عباس چمدانم را گرفت و باهم از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت خونه نازینا بعد از نیم ساعت رسیدیم همگی جمع بودن من فقط نازی علی و اقا ایمان رو میشناختم ولی انگار عباس همه رو میشناخت بعد سلام و تبریک عید عباس گفت:

عباس-خب حرکت کنیم دیگه

یکی از دخترا گفت:نه وایسین شایان نیومده

عباس برزخی شد و گفت:قرار نبوده شایان بیاد  
علی عباس رو به کناری برد و در حال صحبت کردن شد  
اسم شایان برایم آشنا بود یکم فکر که کردم فهمیدن همون مردک هیزی بود که توی پیست گوله برف زد توی سرم

"عباس"

-علی من کی گفتم به اون شایان بگی! تو که خودت همه چیو میدنی چرا این کارو کردی

علی-چیکار میکردم وقتی داشتم به خاله اینا میگفتم اونا هم اونجا بودن مجبور شدم به اونا هم تعارف بزنم که اونا هم در کمال پرویی قبول کردن

قرار بود مادر پدر با ویلایی علی برن و چون بیان ویلای من ولی با اومدن شایان گند زد به همه چیز به ناچار قبول کردم همون لحظه ماشینی اومد که شایان و خواهرش بود.

نمیدونستم چکار کنم!!میخواستیم برنامه شمال رو کنسل کنم و نرم ولی اگر نمیرفتم همه چیز خراب میشد کاش  
ارزو رو میفرستادم بوشهر و این سفر جور نمیشد  
نه!!اونجور بدتر میشد نمیخواستیم بیات ادرس روستای ارزو رو پیدا کنه شاید به زمان بدردم بخوره

"آرزو"

اصلا حس خوبی به این شایانه نداشتم خیلی بد نگاه میکرد جوری که خودم معذب میشد و بیجایی اون من خجالت میکشیدم سوار ماشین شدیم خواستم به عباس اعتراض کنم

-عباس چرا...

عباس-ارزو فعلا صحبت نکن بدجور فاطیم

ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم ووقتی رسیدیم شمال بگم که از حضور شایان ناراحتم

به ساعت نگاه کردم هو ساعت سه صبح بود ساعت نه شب حرکت کرده بودیم تقریبا دیگه باید میرسیدیم

-عباس

جواب نداد

بلند تر گفتم:عباس

انگار به خودش اومده باشه گفت:ها با منی

-به نظرت غیر از ما کسی دیگه هم اینجا هست

عباس-خب چیه حالا؟؟

-کی میرسیم ؟

عباس-تا نیم ساعت دیگه

-اها



دیگه چیزی نگفتم به جاده تاریک روبرویم خیره شدم دیگه داشت کم کم خوابم میگرفت که با بوقی که عباس زد دومتر پریدم هوا

-چه خبرته ترسیدم

عباس-رسیدیم

-جدی؟؟

چیزی نگفت شیطونه میگه بزن پس کلش پسره چیز..

همگی وارد ویلا شدیم خیلی ویلای خوشگلی بود ولی تو تاریکی زیاد نمیتونستم همه جارو دید بزنم

یکی از دخترا که فکر کنم اسمش روزین بود گفت:عباس عجب ویلایی توپی

ایمان گفت:داداش اینو کجات قایم کرده بودی

نازی -اینو گذاشته بوده واسه همسر خوشگلش ارزو جونم

تعجب کردم یعنی اینجا مال من بود به عباس نگاهی انداختم عباس عصبی بود وداشت عضیناک به نازی نگاه می انداخت  
اینجا چه خبره ؟؟؟؟

همون لحظه شایان وعلی اومدن علی گفت:چرا اینجا وایساده برین تو دیگه

بقیه هم موافقت کردن ورفتن داخل منو نازی هم خواستیم بریم داخل که عباس گفت:وایسین

وایسادهم و برگشتیم بسوی عباس علی وایمان هم بودن

عباس-نازی تو نمیتونستی جلوی دهنت رو بگیری چیزی درمورد ویلا و ارزو نگی

نازی-وا چرا نگم

عباس-لا الا لله نازی فقط برودعا کن همه چیز خوب پیش بره اتفاقی نیوفته

-عباس روشن حرف بزنم ماهم بفهمیم چی شده

عباس-تا همینجاشم گند زده شد

درحالی که به علی نگاه میکرد خطاب به ما گفت:شما دوتا برین داخل

یعنی چی شده که عباس اینجور عصبانی شده میگه دعا کنید اتفاقی نیوفته مگر قراره چه اتفاقی بیوفته اه گندت بزن عباس چرا درست حسابی حرفتو نمیزنی با نازی رفتیم داخل همگی ولو شده بودن روی میل ها حق داشتن خسته بودن

عباس وعلی ،ایمان اومدن داخل با تعجب به اینا که مثل لشکر شکست خورده بودن نگاه میکردن

علی گفت-پاشین خودتو جمع کنید

یکی از پسرا گفت-خب بگین کجا بریم

عباس گفت-سه تا اتاق بالاست سه تا اتاق پایینه داوود زنش که بارداره پایین بمونن بهتره

داوود-مرسی داداش اره عالییه

ایمان گفت-داداش به منو نازی هم از اون اتاقا بده که تختش دونفره باشه

نازی سرخ شد و سرشو انداخت پایین و بچها زدن زیر خنده

عباس خیلی جدی گفت:علی ونازی تو به اتاق شایان وپارمیدا به اتاق دوتا خواهرارو وروژین به اتاق وشما اقا ایمان با کیوان به اتاق.

انتخاب اتاقا با خودتونو فقط اون اتاق درب بزرگه اتاق ماهه اشتباه نکند

همه از این تقسیم اتاقا راضی بودن جز نازی ایمان که با چشم غره علی جفتش خفه شدن

نازی اومد به سمتون گفت: پاشین برین نرگس خانم برین من هستم  
-نه نازی دیگه نمیتونم بدیقه هم آرزو رو تنها بزارم شما برین  
نازی-اولاً مرد رو راه نمیدن دوما منم میخوام بمونم  
رو کردم به علی گفتم-داداش قربونت نرگس خانم رو ببر خونه خودتون تنها نباشه منو نازی هم میمونیم  
علی ونرگس خانم رفتن نازی اومد کنارم نشست سکوت بدی بینمون حکم فرما بود که نازی این سکوت رو نشست  
وگفت:  
عباس من تا جایی که میدونستم تو هیچ دختری توی زندگیت نبوده پس چرا اون حرفارو به آرزو زدی چرا میخواستی با  
المیرا ازدواج کنی؟  
بهبش نگاه می انداختم وگفتم: تواز هیچی خبری نداری نازی!  
نازی-پس بهم بگو!! خودتو خالی کن! اون چیه که هم داری بخاطرش خودتو عذاب میدی هم آرزو!  
بهبش نگاه می انداختم دیگه میخواستم به همه بگم که همه اون حرفام دروغ محض بوده ... آرزو تمام زندگی  
منه... همه چیز رو به نازی گفتم از همون روز اول ازدواجمون تا همین مراسم نامزدی امشب....  
نازی-پس چرا چیزی به آرزو نگفتی؟؟  
-نمیدونم شاید کم عقلی کردم یا اینکه میخواستم آرزو وارد این بازی نشه اما آرزو چه بخواست چه نخواست وارد بازی  
شده بود. چند بارم خواستم بهش بگم اما هرسری یا بشیمون میشدم یا اینکه به بحثی پیش میومد  
نازی-میدونی آرزو چقد عذاب کنشید؟.. آرزو عاشقت بود با این همه پلا که سرش آوردی ولی بازم پای عشقتش موند  
میدونی موقعی که جواب آزمایش رو گرفت میخواست بچه اش رو بندازه؟؟  
سریع سرم رو بلند کردم و سوالی به نازی نگاه کردم!!  
نازی-اینجوری نگاهم نکن.. حق داشت این حرف رو بزنه.. میگفت بچه از گوشت خونمه اما وقتی پدرش منو به چشم  
هرزه میبینه وقتی مادر این بچه رو نمیخواه حتما بچش رو نمیخواه ...

عباس وسایلامون رو برداشت و درحالی که بسمت پله ها میرفت گفت تا نیم ساعت دیگه خواب باشید صدای کسی  
رو نشنوم

همشون زود بلند شدن و رفتن به سمت یکی از اتاقا

بلند گفتم-جونم جذبه

صدای عباس رو شنیدم که گفت-ارزوو بالا

سریع رفتم بالا و رفتم سمت همون در بزرگه که گفته بود.  
رفتم تو اتاق عباس درحال عوض کردن لباس هاش بود یعنی عباس میخواست شب اینجا بخوابه  
انگار فکرم راخواند وگفت: بافاصله از هم روی تخت میخوابیم اوکی

پوزخندی زدمو گفتم: وای من اگه تو بغلت نخوابم که خوابم نمیره

ابروهاش رفت بالا ادامه دادم-دلت خوشه به جوری میگی با فاصله انگار میخوام بهت تجاوز کنم

و خودم زدم زیر خنده

عباس-بس کن ارزو

با حرف عباس دیگه لال شدم عباس گرفت خوابید منم لباسام رو با یه تیشرت و شلوارک زیر زانو عوض کردم گرفتم خوابیدم

خواب دیدم یه جایی تنگی هستم اینقد تنگ بود داشتم خفه میشدم نفسم بالا نمیومد انگار دیگه داشتم جون میدادم که چشمم رو باز کردم

دیدم بعله اقا عباس خودش در خواب نازه و منو محکم گرفته تو بغلش جوری که نمیتونستم تکون بخورم هه مگه دیشب این نبود میگفت با فاصله الان که داره خفم میکنه هرکار کردم نتونستم دستاشو دورم باز کنم مجبور شدم صداس بزنم

-هو عباس بلند شو خفم کردی

تکونی خورد و جواب نداد

بلند گفتم-اقای با فاصله بلند شو دیگه اهاه

تکونی خوردو دستاشو دورم باز کرد

عباس-چیشده اول صبحی نمیزاری بخوابیم

-پسره بی کله شیطونه میگه در گوشش جیغی بزنم

در حال نقشه ریختن بودم که در زدن سریع یه چیزی دورم کردم رفتم در رو باز کردم علی بود

-جانم علی

علی-شما خوابید هنوز

-به نظرت الان کیه جلوت وایساده

باخنده گفت-بیخشید.حالا همیشه عباس رو بیدارش کنی باید بریم خرید

-چشم

از همونجا عباس رو صدا زدم

-عباس عباس بیدارشو علی میگه باید بریم خرید

عباس-علی غلط کرد بگو خودتت برو مگه چلاغه

-عه عباس زشته بی ادب

علی با خنده گفت-ولش کن این وقتی خوابه با همه دعوا داره

-بعله مشخصه به هر حال بیخش.

علی-نه بابا این چه حرفیه

-مگه آقایون کسی بیدار نیست

علی-چرا بیدارن ولی گفتم اول به عباس بگم که...

واشاره ای به عباس کرد

علی-خب برم چیزی احتیاج نداری

-نه مرسی

علی-خواهش.خانما بیدارن میخوای بیا پایین

-باشه

علی رفت منم رفتم یه دوش گرفتم ویه تونیک استیک سه ربع پوشیدم وگرم کن موهامو شونه زدم و بالا بستم وشالو انداختم سرم رفتم پایین

اقایون کسی تو سالن نبود وصدای صحبت خانما توی اشپزخونه میومد

-خسته نشدین از بس غیبت کردین

روژین-چرا والا فکمون درد گرفت ولی دیگه سرگرمی نداریم

خندیدم صبح بخیر گفتم که با خوشرویی جوابمو گرفتم البته اگه رفتارای اون دختره پارمیدا خواهر شایان رو فاکتور بگیرم

نشسته بودیم داشتیم درمورد مارک بعضی از وسایل ارایشی صحبت میکردیم که پارمیدا گفت:

ارزو جون چرا ارایش نمیکنی تو، عباس نمیزاره؟؟

و خوده انترش زد زیر خنده

نازی که میدونستم کلا از این دختره خوشش نمیاد گفت:

والا اگر عباس هم نزاره حق داره ماشالله از بس ارزو خوشگله وعباسم غیرتی دوست نداره غیر از خودش کسی به خانم خوشگلش نگاه کنه اگر موافقین بزنی لایک رو

بچها به جز پارمیدا گفتن -لایک

منم با اعتماد به نفسی که درخودم سراغ داشتم گفتم-گلم فکر نکنم صورت من نیازی به آرایش داشته باشه اگر خودتت خوب بینی متوجه میشی که من خودم خداروشکر زیبا و خوشگلم و نیازی به این اشغالا ندارم ونظرم اینه که کسی که آرایش میکنه کمبود محبت داره ودنبال توجهه واینکه خانمی که زیبا باشه هیچ وقت نمیاد زیبایشو زیر آرایش مخفی کنه

دقیقا منظورم از این حرفا خودش بود که خودش رو زیر هفتاد قلم آرایش پنهون کرده بود

روژین گفت-بزن دست قشنگه رو

بچهام دست زدن پارمیدا دیگه میخواست بترکه اره جونم جواب حسادتت اینه

-البته بچهها بیخشیدا بخدا منظورم شماها نیستید در کل گفتم

دختر اناگار میدونستن برای درآوردن حرص پارمیدا این حرفا رو زدم گفتن-نه بابا راحت باش

ولی پارمیدا اناگار میخواست دقه دلیشو خالی کنه گفت:  
ارزو جون اناگار لجه داری نه

-اره گلم

پارمیدا-واای من اینقدبدم میاد از لجه ادم رو یاد دهاتا میندازه

می خواستم بلند شم خفش کنم دختره عوضی رو ولی در کمال آرامش گفتم:

عزیز دلم شما فکر کنم حداقل چند سالی از من بزرگترین وتحصلاتتم صددرصد بیشتر منه حتما باید خونده باشین که لجه نشون دهند اصالت انسانه اصیل بودن انسان رو نشون میده.نشون میده به یه نقطه خاصی از کره زمین تعلق داره

دختر داشتن میخندیدن وپارمیدا داشت منفجر میشد که باصدای عباس هممون به عقب برگشتیم

عباس-اینجا چه خبره

پارمیدا-هیچی عباس جان داشتیم با خانمت اختلال میکردیم ولی انگار خانمت برای هرچی یه جواب تو استین داره

-گلم حقیقت هرچند تلخه ولی ادم مجبوره بپذیرتشون

پارمیدا سریع از جاش پاشد رفت توی اتاقش دخترا زدن زیر خنده

عباس-میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره

نازی مو به مو داستان رو براش تعریف کرد

عباس-ارزو با من بیا کارت دارم

به بچه نگاه کردم وبلند شدم به دنبال عباس رفتم

عباس دراتاق رو بست گفت:ارزو از الان میخوام باهات اتمام حجت کنم دور ور پارمیدا شاپان نمیری فهمیدی

-من به اونا چکار دارم من خودم از اون شاپان هیز متنفرم واین خواهرشه که از حسادتت داره خودش رو تیکه پاره میکنه

عباس-من کاری به حسادت پارمیدا ندارم همین که گفتم پس چی شد طرف پارمیدا شاپان نمیری

-اصلا چرا اینا اومدن .انگار خودتم از اومدنشون راضی نیستی

عباس-فعلا اومدن کاریش نمیشه کرد تو چیزی که گفتم گوش میکنی

وخودش اتاق را ترک کرد رفتارای عباس خیلی مشکوک شده بود باید هرطوره از کاراش سر دربیارم

داشتم از پله ها میرفتم پایین که پسرا با دست پر وارد شدند



پسرا- ما اومدیم

دخترها هم گفتن-خوش اومدین

عباس-چرا منو بیدار نکردین همراهتون بیام

علی گفت-ارزو مگه بهش نگفتی

-نه یادم رفت

عباس-چی بوده جریان

-هیچی علی اومد در اتاق میخواست بیدارت کنم همراهشون بری که گفتی علی غلط کرده مگه خودش چلاغه خودش بره

جمع رفت رو هوا

عباس درحالی که میخندید-خب پس حرف بجایی گفتم کسی ادم رو از خواب بیدار میکنه میبره خرید!

علی-عه-عه همین الان خودش گفت چرا بیدارم نکردی

عباس-اونموقع نفهمیدم چی گفتم

دوباره همگی خندیدیم جمع خوبی بودن البته رفتاری پارمیدا و نگاه های هیز شایان رو فاکتور بگیرم

ناهار می خواستن اقایون جوجه درست کنن ما خانما هم مشغول چیدن مخلفات بودیم.

ناهار رو تو شوخی خنده خوردیم

بعد از ناهار همگی ولو شدیم روی مبل هرکی یه جا افتاده بود

خواستیم بریم دریا که آقایون گفتن شب میریم وکیوان وشاپان رفتن برای چک ماشیناشون روژین گرفت خوابید من بودمو عباس ،علی ،ایمان،داوود زنش ستاره،نازی وپارمیدا ،رژا

-اهاه حوصلم یوکید

همه با سر حرفمو تاکید کردن

-کی موافق جرعت حقیقته

همه گفتن -چی

هجی وار گفتم-جر ....عت ح...قی...قت مفهومه

اوناهم گفتن بعله

رفتم اشپز خونه بطری اب معدنی اوردم وبه بچها گفتم دایره وار بشینن

عباس-من نمیام

نازی-بیخود بیا بشین

به زور عباس رو آوردن  
-خب من شروع میکنم

وشروع کردم به چرخوندن بطری که افتاد روی علی وایمان باید ایمان از علی می پرسید

ایمان-خب اقا علی جرعت یا حقیقت؟

علی سینشو سپر کردوبا صدای لوتی وار گفت-جرعت داش

ایمان گفت-صدای خر در بیار عر عر کن

دیگه از خنده رو پامون بند نبودیم اینقد خندیدیم که دل درد گرفتیم البته به جز علی که دپرس شده بود

علی-نمیشه عوض کنم

هنگی گفتیم -نهه

علی بلند شد وایستاد

-حالا چرا وایسادی

علی-حالا که فراره حیثیتم بره بزار قشنگ اجراش کنم وگوشیشو داد فیلم بگیریم

بخدا دیونن اینا

علی-عر عر

از خنده ضعف کردم وخودمو انداختم تو حیاط خنده ام که بند اومد رفتم تو علی که دیدم باز زدم زیر خنده

علی-کوفت بگیرین بسته دیگه، دیگه بمیرم جرعت انتخاب نمیکنم

دوباره بطری رو چرخوندیم افتاد روی رژا ونازی  
رژا-خب نازی جونی جرعت حقیقت

نازی-حقیقت

رژا-خب چند باز با ایمان همدیگرو بوسیدین واولین بار کی بوده

نازی از ترس علی چیزی نگفت

علی-بگو خواهر من دیگه چیزی برای از دست دادن نداریم با این عر عر من

دوباره جمع رفت رو هوا که نازی گفت:

شمارش از دستم در رفته ولی اولین بار توی دفتر علی بود علی رفت چایی بیاره منشیش نبود ایمان هم منو بوسید

علی چشماش زد بیرون از تعجب،ایمان هم سرش پایین بود

نازی-اینجور نگام نکن خودتت گفتم بگم،بعدشم الان ایمان شوهر منه

علی سرشون تکون داد چیزی نگفت

دوباره رژا بطری چرخوند افتاد به من و ستاره، اوخی ستاره جون بگیر که اومد ستاره حامله بود ولی به کسی چیزی از جنسیت بچش نگفته بود

ستاره-ارزو کم کم داری بدجنس میشی چی سرته

-جرعت حقیقت

ستاره-حقیقت

-جنسیت و اسم بچه؟

بچهها هو زدن

ستاره-ارزوو همیشه نگم

-نچ

ستاره-توروخدا

-ستاره ده روز دیگه زایمان میکنی بگو دیگه

نگاهی به داوود کرد واونم چشماشو باز وبسته که وگفت-پسره اسمشم حامی

بچها دست زدن وتبریک گفتن

ستاره-ارزو اولین نفری هستی که یه راز رو از زیر زبونم کشیدی بیرون

-چاکر شوما

دوباره بطری رو چرخوندم افتاد به علی رزا

رزا-علی جرعت حقیقت

علی از ترس جرعت قبلی گفت-حقیقت

رزا-اسم عشقت؟

علی هنگ کرد نازی گفته بود علی رزا رو دوست داره منم فکر میکردم رزا خودش خبر داره

علی-چیزه

-چیزه میخاک نگی

علی-اوهوم

-بیخود یالا بگو گل بو که نیستی

علی-رژا دوباره بگو سوالت

رژا-اسم عشقت علی اقا

علی-رژا خانم

-کیللی مبارکه

رژا بدبخت هنگ کرده بود

رژا-چی من؟؟

علی-اوهوم

رژا فکر کنم شوک بهش وصل شده بود سریع پاشد رفت تو اتاقش

-اوخی طفلی خجالت کشید علی بعد از دلش در بیار باشه

اونم پرو گفت:باشه

عباس-بهتره بازی رو تموم کنیم الان شایان کیوان میاد آماده شیم میریم کنار دریا

دختره گفتن -اخ جون

-اهاه واقعا دريا چى داره كه دارين خودتو براش ميكشين والا ما دريا کنارمونه اگه سال تا سال بریم

نازی-خودت ميگی کنارتونه ديگه زده شدین از دريا ولی ما نه عاشق دريايم

-اوخىى شفات ميده

نازی-همچنين

رفتيم آماده شدیم كه عباس وارد شد گفت:  
لباس گرم بپوش خيلى سرده

ليخندی زدم پس هنوزم نگرانم گفتم-باشه

مانتو رو پوشيدم وپالتو پشميم هم روی مانتو تنم کردم شالم روی سرم انداختم وكلاه بافتى هم پوشيدم دستكشامم  
دستم کردم آماده بودم

رفتيم پايين بچها جمع بودن شايد هم بود مسخ من شده بود سرم رو پايين انداخته بودم ولی بازم سنگيني نگاهش  
رو احساس ميكردم ميخواستم به عباس بگم ولی ميترسيدم بينشون دعوا شه سفر به كام بقيه تلخ بشه ومن اين  
رو نميخواستم

عباس اومد وهمگی سوار بر ماشين هايماي شدیم وبه سوى دريا حرکت کردیم كلا با پاى پياده پنج دقيقه فاصله بود  
ولى چون سرد بود با ماشين رفتيم

به خودم اومد ديدم رسيدم وبچها پياده شدن منم پياده شدم چون تاريك بود چراخ يکى از ماشين هارو روشن کردن  
واقايون مشغول آتش زدن هيضم هايى خشكى بودن از خونه آورده بودن

دختر بساط زير انداز چايى ميوه راه انداختن شايدان وكويوان شام گرفته بودند

-واى سرده تو اين هوا ادم چطور ميتونه چيزى بخوره

عباس-برو کنار آتيش

رفتم کنار اتیش وایسادم یکم گرم شد بچها روی زیر انداز نشسته بودن

با سیلی های محکم وپیا پی که به صورتم میخورد چشمام رو باز کردم همین که چشمام رو باز کرد افتادم روسرفه. سرفه میکردم و آب شور بالا میوردم سینم بدجور میسوخت.

عباس-ارزو خوبی ،حالت خوبه؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

نازی با گریه گفت-الهی قربونت برم تو خوبی ؟همش تقصیر ایمانه

ایمان-چرا من؟

نازی-اگه تو نگفته والیبال بازی کنیم اینطور نمیشد

ایمان-داداش تو سرویس رو بلند زدا

عباس-بس کنید دیگه.پس این کیوان کجاست؟

علی-اوناهاش اومد

عباس-میتونی راه بری؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم-اره

عباس کاپشن خودشو روی دوشم انداخت وبلند شدم رفتیم به طرف ماشین کیوان

نازی-منم میام



-توبرو بازیتو کن

نازی-بازی بخوره تو سرشون

عباس سوار شد وماشین رو روشن کرد وبعدهم حرکت کرد

لرز بدی افتاده بود به جونم بدجور میلرزیدم وصدای چک چک دندونام فضای ماشین رو پر کرده بود

-عباس برو خونه

عباس-باید ببرمت بیمارستان

-حالم خوبه برو خونه تا از شر این لباسا راحت شم

همون موقع عباس جلوی در نگه داشت وپیاده شد وسریع در رو باز کرد ورفتیم داخل

با کمک نازی وعباس رفتم توی اتاقم رفتم به سمت حموم ویه دوش اب گرم گرفتم تا یکم حالم جا بیاد از زیر دوش اومدم بیرون ولباس هایی که عباس برام آورده بود رو پوشیدم واز حموم خارج شدم

کسی توی اتاق نبود موهام رو سشوار کردم وروی تخت دراز کشیدم در باز شد وعباس اومد داخل

عباس-خوبی؟

-اره خوبم

سرشو تکون داد چیزی نگفت هه حتما انتظار دارم بیاد منو بگیره تو اغوشش بگه عشق من اگه بلایی سرت میومدم وچکار میکردم هه کاش کسی نبود که نجاتم بده ودریا منو میبلعید زنده بودنم که برای کسی مهم نیست حداقل بمیرم شاید اونموقع برای کسی مهم میشدم.

باصدای در اتاق به خودم اومدم دیدم نازیه.

نازی- بیا قربونت برم این آرام بخش رو بخور و بیگیر بخواب

-مرسی عزیزم

نازی لبخندی زد وگفت-تنهات میزارم استراحت کنی

-مرسی

عباس روی صندلی گهواره ای نشسته بود و دستاشو گذاشته بود روی چشماش پوزخندی زدمو بدون توجه بهش دراز کشیدم انگار آرام بخش اثر خودش رو کرده بود چون سه سوته خوابم برد

عباس #####

روی صندلی گهواره نشسته بودم و دستام رو گذاشته بودم روی چشمام.

هر بار که صحنه دست و پا زدن ارزو میومد جلوی چشمام حالم بد میشد .

اگه بلایی سرش میومد من چیکار میکردم  
به صورت ارزو نگاه کردم که غرق خواب بود ارزو تمام زندگی من بود اگر بلایی سر ارزو بیاد که باعث بشه دیگه کنارم نداشته باشمش بی شک خودمو میکشم

سرم رو بلند کردم و به اسمون نگاه کردم یعنی اسمون هم مته من دلش گرفته؟؟  
اسمون تو دیگه چرا داری می باری؟؟ یعنی توهم دلتنگ شدی؟؟ یا داری به حال زار من گریه میکنی

اشکام دونه دونه روی صورتم میریخت دوباره سرمو رو به اسمون بلند کردم قطره های بارون چشمام رو اذیت میکرد ولی باید با خدا سنگامو وا بکنم امشب

-خدایا چرا!!!

خدایا به جرم کدوم گناه نکرده داری مجازاتم میکنی من که همیشه سعی کردم پامو کج نزارم...خدایا مگه نمیکن تو مهربونی مگه نمیکن بخشنده ای خدایا مگه نمیبینی دلم داره تیکه تیکه میشه پس چرا بخشندگیت ب من نمیرسه چرا واسه من خدایی نمیکنی من که توقع زیادی ازت ندارم من فقط یه زندگی ازوم میخاستم...چرا تو این دنیا به این بزرگی من چرا من..چرا من باید از عشقم طرد بشم...چرا باید زل بزنه توچشمام بگه دوست ندارم...چرا باید دم به دقیقه سیلی بخورم..خدایا اصلا منو میبینی یا نه توهم منو فراموش کردی.. بابا منم ادمم صبرم حدی داره خدا من ایوبت نیستم چقد صبر کنم یا زنگی زنگ یا رومی روم چقد باید لبخند بزنم تا کسی از دردم از غم بویی نبره دیگه نمیتونم نمیکشم

دیگه حق هقم اجازه نداد بقیه حرفم رو بزمن  
نشستم ریز بارون و مثل همیشه مثل هر شب به بخت سپاهم لعنت فرستادم گریه سر دادم

""عباس""

پشت در تراس جوری که به ارزو دید داشته باشم ایستادم و تمام حرفاشو شنیدم

-خدایا من با عشقم چیکار کردم من باعث این همه رنجشش شدم چرا نفهمیدم که داره زجر میکشه . چرا نفهمیدم  
که خودش یکه تنها داره با عم و ناراحتیاش میجنگه مگه به دختر ۱۶ ساله چقد توان داره ارزو بی گناه ترین قربانی این  
بازی کثیفه

دستی به موهام کشیدم

نمیدونم بعد از تموم شدن این موضوع ارزو حرفم رو باور میکنه یا نه؟ منو میبخشه؟ روحی که خودم بهش اسبب زدم باز  
مثل اول میشه؟  
چطوری جواب قلب شکستت رو بدم وای خدا

**#####**

"ارزو"

سه روزی بود که اومده بودیم شمال ولی تا دو روز هوا بارونی بود نتونستیم جایی بریم وقرار بود امروز که هوا نسبت  
به دیروز بهتره بریم دریا.  
رفتار من وعباس باهم خیلی سرد شده بود جوری که همه فهمیده بودن بین ما مشکلی پیش اومده

ولی تنها چیزی که فکر منو به خودش مشغول کرده خوشحالی پارمیدا وشایانه؟؟

از صبح دلشوره بدی به جونم افتاده بود هرچی سوره بلد بودم خوندم ولی فایده نداشت خودم رو با کتابام مشغول  
کردم بودم که در اتاق به صدا در اومد

-بفرمایید

در اتاق باز شد وروژین اومد تو

-جانم رژوین جان

روژین-خانمی بلند شو این کاغذ پارها بنداز دور بریم دریا

با خنده گفتم-باشه عزیزم تا ده دقیقه دیگه حاضریم

روژین-اوکی منتظریم

ده مین بعد آماده رفتیم پایین وهمگی حرکت کردیم ولی این دفعه پیاده رفتیم  
وقتی رسیدیم ایمان گفت:  
بچه‌ها بیاین والیبال بازی کنیم

همگی موافقت کردیم، همه بودن جز ستاره، ۱۱ نفر بودیم باید یکی کم میشد که داوود گفت-  
منو ستاره میریم قدم بزنیم اینچور هم برای ستاره خوبه هم تیم شما درست میشه

بچه‌ها هم قبول کردن وتیم‌ها اینگونه شد:  
من عباس ایمان پرمیدا روژین  
رزا علی کیوان نازی شاپان

و شروع کردیم بازی کردن،، گیم اول ما بردیم والان گیم دوم بود علی سرویس بلندی زد که توپ افتاد توی اب

بچه‌ها-اوه

-من میارم  
ودویدم به سمت توپ اما هرچه به سمت توپ میرفتم توپ دورتر میشد تا کمر تو اب بودم که عباس گفت:  
آرزو چرا بر نمیگرددی ول کن اون توپ رو!

-باشه

وهمینجور که آرام آرام داشتم برمیگشتم انگار یکی از زیر پام رو گرفت ومنو به سمت خودش کشوند همینجور داشتم  
زیر اب می رفتم ومیومدم روی اب وبا هرنفسی که میکشیدم اب شور دریا را میبلعیدم صدای جیغ دخترا رو میشنیدم  
دیگه کم کم چشمم داشت بسته میشد که.....

###ارزو

هنوز سینم میسوخت ولی قابل تحمل بود بلند شدم برم کتابم رو بردارم یکم بخونم که تلفتم زنگ خورد نگاه کردم دیدم نازیه

تلفن رو جواب دادم-جانم نازی

صدای نازی رو شنیدم که میگفت :بیا علی جواب داد  
بعد صدای علی توی گوشی پیچید

علی-ارزو زود در اتاق رو قفل کن

-چرا

علی-همین که گفتم

-اخره کسی خونه نیست که بخوام در رو قفل کنم

علی-ارزو شایان خون است زود در اتاق رو قفل کن

ترس بدی به جونم افتاد زود هجوم بردم سمت در همین که خواستم در رو قفل کنم در اتاق باز شد وچهره شایان نمایان شد

جیغ زدم صدای علی رو انور خط می شنیدم که میگفت چی شد ارزو

فقط تونستم بگم-علی جون من سریع بیا

علی-بگو چی شده

-فقط بیا

گوشی رو اوردم پایین وبه شایان نگاه کردم

خنده چندشی کرد گفت-علی جونت بود من میدونستم شما دوتا سرگوشتون میجنیه ،اقاتون خبر دارن

سریع جبهه گرفتم گفتم-دهنت نجست رو ببند اشغال گمشو از اتاق من بیرون

شایان درحالی که دکمه لباسش رو یکی یکی باز میکرد اروم اروم به جلو میومد ومن هم به عقب میرفتم که پام به تخت گیر کرد وافتادم روی تخت شایان همینجور نزدیک میشد چیغ زدم وبا گریه گفتم:  
جلو نیار توروخدا جلو نیا

شایان قهقهه ای زد وگفت-میدونی چقد دنبال این فرصت بودم ها حالا که عباس ازت دوری میکنه با من راه بیا

-دهنت رو ببند حیوون کثیف

ویه تف انداختم توی صورت واین کارم باعث شد عصبانی بشه وبهم حمله کنه

###عباس

همین که رسیدم کنار دریا دلشوره بدی به جونم افتاد وخودم رو لعنت فرستادم چرا ارزو رو تنها گذاشتم سریع از راهی که اومده بودم برگشتم گوشیم رو از جیبم دراوردم روشنش کردم.

دیدم تعداد زیادی میس کال از ارزو وعلی ونازی دارم زود شماره ارزو رو گرفتم وجواب نمیداد شماره علی رو گرفتم که عباس زود برو خونه  
با داد گفت-

-چی شده

علی-ارزو.....خونه....شایان

چون انتن نبود صدای علی قطع وصل میشد علی گفت ارزو شایان دلم گواهی بد میداد شروع کردم به دویدن .

###ارزو

جیغ میزدم به صورتش چنگ میزدم ولی انگار با این کارام حریص تر میشد لباسی رو که تنم بود با په اشاره توی تنم پاره کرد دیگه گریه امونمو بریده بود

باگریه گفتم-التماست میکنم از خواهش میکنم از دور شو

ولی انگار اون توی دنیایی دیگه بود

داد زدم-خدا کمکم کن عباس

از خدا کمک میخواستم عباس رو صدا میزدم ولی انگار کسی صدام رو نمیشنید دیگه نفسم بالا نمیومد خدایا کمکم کن ترو به فاطمه زهرا کمکم کن نزار به دست این حیوون کتیف بی عفت و بی ابرو بشم

-توروخدا ازم دور شو ازم فاصله بگیر التماس میکنم

شایان-تازه به دستت اوردم کجا برم

از بوی گند دهانش فهمیدم مشروب خوده جیغ زدم ولی انگار نه انگار بیشتر خودم رو خسته میکردم در دل خدارو صدا میزدم چشمم رو بستم که ناگهان در اتاق باز شد و صدای عشقم همسر من ناچیم توی فضای اتاق پخش شد

ارزو پوزخندی زدو گفت-فکر کنم خیلی راحت باهات کنار اومدی نه به جوری حرف میزنی اصلا انگار نه انگار میخواستن به زنت....

با دادی که زدم ارزو خفه شد:ارزو به خدای احدو واحد اگه یبار دیگه این حرف رو زدی نزدی.

یکم سکوت کردم دوباره ادامه دادم:میخوای بگی من نامردم اره نامردم من از هرچی مرده نامرد ترم

همون لحظه علی و نازی وارد اتاق شدند

علی-چتونه صداتون کل خونه رو برداشته

به ارزو نگاهی انداختم که با چشمهای اشکی داشت بهم نگاه میکرد خطاب به علی گفتم-چیزی نیست

نازی رفت به طرف ارزو و بهش ارامبخش داد و ارزو رو خوابوند روی تخت و مارو بیرون کرد همراه علی از اتاق خارج شدیم که علی گفت:میخوای چکارش کنی

دستی توی موهام فرو کردم و گفتم-نمی دونم مغزم قفله

رفتیم پایین بچها نشسته بودن و پارمیدا داشت زخمای شایان رو شستشو میداد هیچ کدوم بچها هم پیش قدم نمیشدن انگار شایان رو شناخته بودن که چه گرک کثیفیه

داد زدم-اینا اینجا توخونه من چکار میکنن  
گمشین بیرون

پارمیدا با حیغ اومد طرفم گفت-ببین با داداشم چیکار کردی

دادادم که باعث شد پارمیدا په قدم بره عقب-حقشه باید میکشتمش بی ناموس رو

کیوان گفت:یکی به ماهم بگه اینجا چه خبره

غریدم-مگه کوری نمیبینی

علی-ماکه رفتیم بیرون شایان گفت نمیام

کیوان-خب

علی-برگشته خونه از قضا عباس هم رفته بیرون ارزوهم خواب بوده و رفته توی اتاق میخواستته.....

-علی بس کن

کیوان-اره شایان اینا راست میگن تو میخواستی چکار کنی؟...



شایان پرید وسط حرفش ونالید - شما هیچی نمیدونین همین اقا که شما سرش قسم میخورید همینکه جلوی شما از نقش عاشق پیشه رو درمیاره و هیچ علاقه ای به زنش نداره وعاشق یکی دیگه وارزوهم خوب از این موضوع باخبره

همه به غیراز من وعلی داشتن با تعجب به شایان نگاه میکردند غریدم-شایان پس کن

شایان ادامه داد-چی رو بس کنم حالا که اینجور شده میخوام ایناهم حقیقت رو بدونن.منم میخواستم انتقام خواهرم رو ازت بگیرم توهم خوب برام موقعیت جور کردی دیدم ارزو تنها منم تنها گفتم حالی کنیم

دیگه خون جلو چشممو گرفت مثل ببر زخمی پریدم روش شروع کردم به زدنش بچها هرکاری میکردن نمیتونستن منو جدا کنن

داد میزدم کتکش میزدم-عوضی سگ پس فطرت میکشمت شایان

شایان زیر دستم از حال رفته بود دخترا جیغ میزدن تو اون حال قطره اشکی از چشمم چکید فقط میتونم بگم خاک توی سرمن

اینقد زدمش که خودم خستم شد با مو بلندش کردم وکشون کشون بردمش سمت درخروجی وانداختمش بیرون ورومو کردم سمت پارمیدا گفتم:

هری دیگه ریخت نحستونو نبینم

پارمیدا گریه میکرد میگفت:ازت شکایت میکنم

-هرغلطی که دوست داشتی انجام بدم فقط هری .....

در زده شد رفتم درو باز کردم دیدم نازیه

-جانم نازی

نازی-عباس جان ما میخوایم بریم خرید شما نمایین؟البته میدونم حال ارزو مساعده نیست ولی بچها اصرار دارن برن

اولش یکم دلخور شدم ازشون بااینکه حال ارزو بده ولی میخوان برن خرید ولی بعدش پشیمون شدم اونا که نباید پاسوز ما بشن

نازی-عباس حواست با منه

-جانم اره. شما برین خوش بگذره

نازی-پس شما نمایین

-نه دیگه حال ارزو رو که میینی .

نازی-چیزی احتیاج ندارین

-نه عزیزم خوش بگذره

نازی رفت درو بستم رفتم طرف ارزو حس کردم داره لبخند میزنه منم ناخودآگاه لبخند زدم فکر کنم داره خواب میبینه حداقل این خوبه که تو خواب خوشحاله و ناراحت و غم زده نیست

صدای ماشین بچها اومد انگار رفته بودن رفتم پایین خونه توی سکوت مطلق بود

نمیدونستم چکار کنم از تنهایی متنفر بودم ترجیح دادم تا ارزو خوابه برم ساحل قدم بزنم

###ارزو

با سردرد شدیدی چشمم رو باز کردم کسی توی اتاق نبود به زور سرچام نشستم سرم بد جور درد میکرد بلند شدم و رفتم پایین هیچ کس توی خونه نبود به آن ترسیدم سریع رفتم به مسکن برداشتم و خورد و رفتم توی اتاقم.

گوشیم رو برداشتم و زنگ به عباس

-تماس با مشترک موردنظر امکان پذیر نمیشد لطفا بعد شماره گیری بفرمایید

-اهه

دوباره شمارش رو گرفتم ایندفعه بوق خورد ولی جواب نداد.  
بی خیالش شدم زنگ زدم به نازی

نازی-سلام خانم خوشگله خوبی

-سلام عزیزم فدات بهترم تو خوبی

نازی-مرسی عزیزم

-نازی کجایی

نازی-شرمندتم بچها اصرار کردن بریم خرید به عباس هم گفتم صدات بزنه ولی گفت حالت خوب نیست

-فدای سرت خوش بگذره.عباس هم با شماست

نازی-نه گلم عباس موند خونه گفت ارزو تنهاست.چیزی شده

-عباس خونه نیست هرچی هم زنگ میزنم یا توی دسترس نیست یا جواب نمیده.باشه عزیزم مزاحمت نمیشم  
مواظب خودتون باشی

نازی-نگران نشو حتما رفته خریدی جایی

-باشه .خدانگهدار

نازی-خداحافظ گلم

تلفن رو قطع کردم ونشستم روی تخت.

#### نازی

ایمان-ارزو بود؟

-اوهوم

ایمان-حالش چطور بود

غضبناک نگاش کردم گفتم-به مرحمت شما خوب بود

ایمان-حالا نخوریم

علی-چکار داشت؟

-هیچ گفت عباس خونه نیست هرچی هم زنگ میزنم جواب نمیده باشماست گفتم نه

علی هول شد گفت- چی عباس خونه نیست

-چت شد

درحالی که گوشیش رو از توی جیبش در میورد گفت-ایمان سریع دور بزن برگردیم ویلا نازی زنگ بزن ارزو بگو در اتاقت رو قفل کن

-چی شده؟؟

علی-شایان خونه موند نیومد

-چی میگی شایان اومد که

علی-دم اخری رفت تو خونه گفت کیف پولم گم شده میخوام دنبالش بگردم بعد میام.  
و در آخر گفت-اوه چرا جواب نمیدی

ایمان-حالا توچت شده مگه شایان لولو خور خورست

علی داد زد-نازی زنگ زدی

سریع گوشیمو برداشتم و شماره ارزو رو گرفتم

بعد اروم گفت؛ شما هنوز اون شایان بی صفت رو نشناختین

هر بلایی که سرم میاد به سرش به عباس ختم میشه اخه گناه من این وسط چیه که عاشق این مرد شدم !!

مگه من چیکار کردم که فقط باید تاوان اینو اونو رو پس بدم

مگه من مقصر بودم که اون دختره عباس رو ترک کرده یا عباس به پرمیدا گفته دوستت ندارم

خدایا حکمتتو شکر تو داری انتقام چی رو ازم میگیری!

نازی-ارزو حالت خوبه

سرم رو به معنی اره تکون دادم ولی واقعیت این بود داغون بودم خسته بودم از این زندگی نکستی نه میتونم از عباسم  
دل بکنم برم نه میتونم ببخشمش موندم سر دوراهی

نازی-ارزو تو نمیخوای بگی چی بین تو عباس گذشته

سرم رو تکون دادم و رفتم لب تراس و گفتم همه چی رو گفتم از شب خواستگاری گفتم از اعتراف عباس به عشقش از  
عجله عباس برای گرفتن عروسی که دلیل قانع کننده ای نداشت از اومدنمون به تهران از اون تصادف و....

رومو برگردوندمت سمت نازی گفتم: نازی باورت همیشه عشقم همسر من بهم گفت هرزه گفت دوستت ندارم گفت تو باید تاوان بدی من فقط اوردمت اینجا انتقام بگیرم انتقام دختری که عاشقش بود ولی رهانش کرده

نازی اومد تو بغلم وگریه کرد اما عجیب بود هیچ قطره اشکی از چشمم نمیچکید  
نازی رو از خودم جدا کردم گفتم-

نازی مگه من چیکار کردم که باید تاوان بدم باید ازم انتقام بگیرین گناه من چیه؟؟ مگه من باعث شدم عباس اون حرف هارو به پارمیدا بزنه که شایان بخواد اونچور تلافی کنه مگه من باعث شدم اون دختره عباس رو ترک کنه بابا یکی نیست اینجا به من بگه گناه من این وسط چیه؟

نازی اشکاش رو پاک کرد وجدی گفت-مطمعنی عباس گفته قبلا یکی دیگه رو دوست داشته

-اره چطور؟

نازی-الان هفت هشت ساله عباس باما درارتباطه ولی غیر از تو دختری توی زندگیش نبوده

-شاید به شما چیزی نگفته

نازی-چطور درمورد تو بهمون گفت، چرا از نرگس خانم چیزی نمیپرسی

-نازی دیگه برام مهم نیست برم دنبال حقیقت که چی بشه اون حرفایی رو که عباس بهم زده میتونه جبران کنه میتونه جواب غرور له شدم جواب قلب شکستمو بده

نازی-الهی قربونت برم تو این سن کم چه درد هایی که نکشیدی من جایی تو نیستم که بخوام درکت کنم ولی یه چیز بهت میگم (ارزو ببخش فقط ببخش نه فقط برای اینکه عشقته بخاطر اینکه خودتت به ارامش ادما یا بخشیدن بزرگ میشن)

پارمیدا سویچ ماشین شایان رو برداشت وبدون اینکه وسایلاشو برداره رفت بیرون کیوان هم دنبالش رفت بعداز چند مین برگشت وگفت-حالش وخیم بودا

علی-به درک

نازی اومد طرفم وباحالت ناباور گفت:عباس جون من بگو که این حرفایی که شایان درمورد تو ارزو زد دروغ بود بگو که عاشق ارزویی

جوابی نداشتم بدم سرم رو انداختم پایین وسکوت کردم

نازی-چرا جواب نمیدی ها تو داداش منی چرا به من نمیگی چی شده

بازم سکوت کردم نازی جیغ زد وگفت:خجالت نمیکشی زن به اون خوشگلی خانمی داری عاشق یکی دیگه ای

بلند شدم وگفتم-نازی خودم داغونم تو داغون ترم نکن لطفا

واز خونه زدم بیرون داغون بودم سیگاری بیرون کشیدم وروشنش کردم وپک محکمی بهش زدم تلخ تلخ بودکاش تلخی های زندگیم مثل کشیدن سیگار بود سنگین تر کام می گرفتم و سریعتر تمام می شدند ولی تکراری شده اند کشیدن دردهام و کشیدن سیگارهام.

بارون گرفته بودم قدم میزددم دلم گریه میخواست الان خودم بودم وخدایی خودم کسی نبود که به خاطر غرورم جلوی گریم رو بگیرم بارون شدت گرفته بود ولی اتیش دلم با این بارونها خاموش نمیشد زانو زدم وزار زدم برای سرنوشت شومم که همیشه تنهایی بود ودرد...

###ارزو

از سروصدای زیاد از خواب پریدم هنوزم حالم بد بود تمام بدنم میلرزید بلند شدم به لباس مناسب پوشیدم شالم رو روی سرم انداختم همین که خواستم دستگیره در رو بگیرم در باز شد ونازی با چشمهای قرمز اومد تو. یه نگاهی بهم انداختم وخودشو انداخت توی بغلم وگفت:الهی قربونت برم چطور دل کوچیکت تونسته این همه غم رو تحمل کنه

نازی رو از خودم جدا کردم وگفتم:نازی چی شده پایین چه خبره

با حالت ناراحت کننده ای گفت:شایان همه چیز رو گفت ودوباره عباس به حد مرگ کتکش زد

-مگه شایان چی گفت؟؟

نازی یکم سکوت کرد دراخر با من گفت:گفت.....گفت

-نازی جون به لیم کردی حالم خوب نیست زودتر بگو

نازی-گفت که تو عباس هم دیگه رو دوست ندارید واین رفتاری عاشقونه شما همش الکیه وگفت میخواستته از عباس انتقام بگیری

سرم رو انداختم پایین

نازی-ارزو شایان راست گفته

پوزخندی زدمو سرم رو بلند کردم وگفتم:اره ولی نه همه اشو

نازی-خب تو بگو حقیقت چیه؟؟

بهش نگاهی انداختم نازی گفت-ارزو خواهی بهم اعتماد کن حرف بزن اروم بشی

یه لحظه یادم اومد نازی گفت که شایان می خواسته انتقام بگیره سریع گفتم:نازی تو بین حرفات گفتی شایان گفته میخواستته انتقام بگیره.اون انتقام چیه؟؟

نازی-بهت میگم ولی به عباس نگو باشه

-باشه

نازی -چند سال پیش پارمیدا منشی شرکت عباس بود عباس زیاد از پارمیدا خوشش نمیومد ولی بخاطر ما قبول کرد تا اینکه عباس به خاطر موفقیت پروژه اش یه مهمونی گرفت که پارمیدا وسط اون مهمونی که به عباس ابراز علاقه کرد

چشمم از حدقه زد بیرون گفتم:  
یعنی خواستگاری کرد از عباس

نازی-اره به جورایی

-خب جواب عباس چی بود؟



نازی- عباس هم نه گذاشت نه ورداشت و تو اون جمع گفت تودر حد من نیستی که بخوام دوستت داشته باشم ومن از دخترای اویزونی مثل تو درحد مرگ متنفرم.....

عباس-عوضی سگ صفت حیوون چیکار میکنی؟

وشایان رو کنار زد وبه پایین تخت انداخت وشروع کرد به کتک زدنش و داد میزد-عوضی بی ناموس داشتی چه غلطی میکردی ها داشتی به زن من ...

انگار گفتن بقیه حرف برآش سخت بود که سکوت کرد ولی طولی نکشید که داد زد-

میکشمت شایان زندتت نمیزارم هنوز از مادر نزیابیده کسی که بخواد به ناموس من چپ نگاه کنه

همون لحظه صدای جیغ نازی توجه منو به خودش جلب کرد دیدم نازی ایمان وعلی با چشمهای از حدقه بیرون زده دارن به عباس نگاه میکنن چون لباسم پاره شده بود و وضعیت بدی درست شده بود سریع ملافه روی تخت رو دور خودم پیچیدم

نازی اومد ومنو بغل کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وزدم زیر گریه

نازی-الهی قربونت برم خواهری گریه نکن

با حق هق گفتم-نا...نازی خی...لی خیلی وحش..تناک بود اگر عب...اس نمیرسید

نازی-دورت بگردم حالا که عباس رسیده اتفاقی نیوفتاده خودتو اذیت نکن

ومنو از خودش جدا کرد وشروع کرد به پاک کردن اشکام

دیدم عباس همینطور داره شایان رو میزنه شایان هم بیهوش بود ترسیدم بلایی سرش بیاد اونموقع دردسرش بیشتره

-عباس ولس کن کشیش

عباس داد زد-باید این سگ نجس رو کشت

دیدم فایده نداره رومو کردم به علی گفتم-  
علی تو رو خدا عباس رو جدا کن این الان خون جلوی چشمارو گرفته به فکر بعدش نیست

علی-بزار تا میخوره بزنتش حیوون کثیف

نازی-چی چیرو بزنه اگه مرد چی؟

علی به خودش اومد رفت به سمت عباس و اون رو از شایان جدا کرد صورت شایان غرق خون بود ناگهان در اتاق باز شد  
وهمگی بچه ریختن توی اتاق ویا تعجب به وضعیته اتفاق افتاده نگاه میکردن پرمیدا وقتی وضعیته شایان رو دید شروع  
کردن به جیغ زدن و فحش دادن

عباس یقه مانتو پرمیدارو گرفت و درحالی پرمیدارو میبرد سمت در اتاق گفت: دهن نجست رو ببند برو شکر کن  
نکشتمش

وپرمیدارو انداخت بیرون نازی بلند شد و در حالی که بقیه بچه رو از اتاق بیرون میکرد گفت: نیومدین نمایش نگاه کنید  
برید بیرون

علی وایمان شایان رو که بیهوش شده بود و صورتش داغون بود از اتاق خارج کردن

نازی اومد طرفم گفت-دورت بگردم تو بخواب تا برم برات آرام بخش بیار

فقط سرمو تکیون دادم و نازی رفت عباس تو اتاق داشت قدم میزد به محض اینکه نازی رفت بیرون اومد طرفم و کنارم  
روی تخت نشست

عباس-ارزو

بهش نگاهی انداختم زدم زیر گریه و با مشت های ظریفم میزدم به سینهایش

-عباس خیلی بدی چرا منو تنها گذاشتی چرا وقتی میدونستی حالم خوب نیست رفتی بیرون

وگریه ام اوج گرفت

####عباس

وقتی گریه های ارزو رومیدیم دلم ریش میشد من قسم خورده بودم نزارم اشکی از چشم ارزو بیوفته حالا خودم باعث شدم زندگیش بشه اشک واه

وقتی تو اون وضعیت دیدمش که داشت زار میزد التماس اون سگ صفت رو میکرد اتیش گرفتم خدایا میدونم نامرد تر من روی زمین نیست من چه مردیم که حتی په زره هم نمیتونم مواظب عشقم باشم وحمایتش کنم نمیدونستم چی بگم من مقصرم اگه تنهاتش نمیزاشتم این اتفاق نمیوفتاد ولی اون شایان که با بچها رفته بود چطور برگشته لعنت بهت شایان میخواستی انتقام خواهرتو بگیری؟

نگاهی به ارزو انداختم که داشت گریه میکردم  
-ارزو تورو خدا گریه نکن بین چیزی نشده

ارزو سرش رو بلند کرد وبرزخی نگاهم کرد یکدفعه مثل باروتی منفجر شد:

ارزو-چیزی نشده؟؟؟دیگه بدتر ازاین حتما باید چیزی میشد عباس واقعا بعضی وقتا فکر میکنم اصلا نمیشناسمت مقصر این همه بلایی که داره سرم میاد تویی . تو نامردی نمیخشم

داد زدم-بس کن ارزو دیدی که چه بلایی سر شایان اوردم .

ارزو قهقهه ای زدو گفت-زور بازوتو به رخم میکشی من زور بازوتو نخواستم من حمایت رو میخوام عشقت رو میخوام که ازم دریغ کردی. با این این که خودت خوب شایان رومیشناسی بازم تو خونه تنهام گذاشتی با این اینکه میدونستی تو خونه اس ولی بازم رفتی بیرون

-من نمیدونستم شایان خونه اس وگرنه مغز خر نخوره بودم که برم بیرون

حرف نازی خیلی فکرم رو مشغول کرد من هنوز عاشقشم واینم انکار نمیکنم ولی باید ببخشمش

ولی انگار یکی ته دلم میگفت نه اینکارو نکن اون همه بلا سرت اورده نباید ببخشیش

انگار نازی متوجه حال شد گفت-میدونم برات سخته ولی باید بتونی ببخشی وثابت کنی که عاشقی عشق خود به خود همه چیز رو حل میکن

لبخندی زد وگفت-تنهات میزارم خوب فکر کن ودر ضمن یادت نره خواهری داری که مثل کوه پشتته

-مرسی عزیزم از تو به من خیلی رسیده

نازی لبخندی زد رفت بیرون بارون شدت گرفته بود به فکر عباس بودم ماشینش توی حیاط بود این یعنی تنهایی وبدون ماشین رفته بیرون

خودم رو با کتابام مشغول کردم ولی دغدغه فکریم زیاد بود ونمتونستم تمرکز کنم ساعت نه شب بود وهنوز عباس بر نگشته بود در اتاق به صدا دراومد

-بعله

دراتاق باز شد علی با سینی غذا وارد شد

علی-گفتم شاید نخوای بیای پایین شام رو اوردم برات

لبخندی زدم گفتم-سلام

علی-شرمندتم یادم رفت سلام کنم. سلام حالت خوبه

-اره .چرا زحمت کشیدی خودم میومدم پایین

علی-کاری نکردم بیار بخور تا سرد نشده

-مرسی ولی میلی ندارم

علی-چرا؟

-عباس نیومده نگرانشم. نمیدونی کجاست؟

علی-به ما که نگفت ولی نترس بچه که نیست برمیگرده

-خداکنه

علی-من برم کاری نداری

-نه ممنون

علی رفت منم رفتم توی تراست بارون بند اومده بود ولی خیلی سرد بود رفتم توی اتاق گوشه رو برداشتم زنگ زدم به عباس اما با صدای زنی که میگفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا شمارگیری بفرمایید

گوشی رو انداختم پایین از ظهر تا حالا گوشیش خاموش بودم زانوهامو بغل کردم وبه ساعت روبروم خیره شدم ساعت ده شد عباس نیومد یازده شد عباس نیومد لباس مناسب پوشیدم شالمم انداختم روی سرم رفتم پایین بچها هر کدوم مشغول به کاری بودن کسی متوجه من نبود

-سلام

همگی برگشتن سمت من ویا خوشرویی تمام جوابم رو دادن ازشون ممنون بودم که چیزی رو به روم نمیوردن

رومو کردم به علی وگفتم-علی میشه گیتارت رو بدی؟

علی بی حرف رفت بالا وگیتارش رو آورد گیتار رو از دستش گرفتم رفتم بیرون روی تاپ وسط حیاط نشستم

عباس بوقی زد وحرکت کردیم دوساعت بود که توراہ بودیم که عباس کنار زد فکر کردم حالش بد شده اخه رنگ به رو نداشت

-خوبی عباس؟

عباس-اره خوبم.پیاده شو ناهاری بخوریم

-اهان باشه

باهم پیاده شدیم رفتیم به طرف سفره خانه سنتی موبایل عباس زنگ خورد ابروهایش پرید بالا موبایل رو برداشت وگفت:  
برمیگردم

۱۰ دقیقه گذشت اما عباس نیومد رفتم دنبالش دیدم هنوز داره با موبایل صحبت میکنه نمی خواستم فالگوش بایستم ولی دست خودم نبود گوشام رو تیز کردم

عباس-عزیزمن بهت میگم تو موقعیتی نبودم که بتونم بهت زنگ بزنم یا جواب تلفنتو بدم

پشت خطی-.....

عباس-اره کی بهت گفت

پشت خطی-.....

عباس-خیلی غلط کرده بیشعور نفهم هرکاری دوست داشت انجام بده سگ نجس

پست خطی.....

عباس-المیرا دهنتم رو ببند ارزو زن من ناموس منه

وقتی گفت المیرا انگار یه چیزی توی وجودم شکست یعنی عباس من داشت با یه زن حرف میزد داشت اون که گفت از همه زنها متنفره اخه چطور ممکنه

صدای عباس رو شنیدم که میگفت:

باشه عزیزم باشه قربونت برم بیشتر بهت زنگ میزنم توهم سعی کن خوش بگذرونی خوشگل من.

دیگه نمیتونستم وایسم و شاید قریون صدقه رفتنای شوهرم برای یه زن دیگه باشم با دو خودم رو رسوندم توی رستوران و سوییچ رو برداشتم رفتم سوار ماشین شدم

بعد از پنج مین عباس رو دیدم که با اخم داشت میومد سمت ماشین هه قریون صدقه هایش واسه یکی دیگه اس اخمو تَخمش برای منه بدبخته

عباس در ماشین رو باز کرد گفت: کدوم گوری رفتی تو

-فعلا که اینجام ولی از دست تو ان شالله به گورم میرم نگران نباش

عباس یه لحظه سکوت کرد و سریع گفت: پیاده شو بیا ناهارت رو بخور

-میمون نمیخورم

عباس-چت شد یهوپی،

-باید چیزی شده باشه

عباس-ارزو بیا ناهارتو بخور تا تهران دیگه نگه نمیدارما

سکوت کردم چیزی نگفتم

عباس-به درک

و در ماشین رو محکم بست و خودش رفت سمت رستوران.....

شروع کردم به زدن ریتم دستام رو اروم روی نوت ها واکوردها میکشیدم و شروع کردم به خوردن

\*اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم  
واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم , من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمیشه  
تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من هستم

نزدیکه من باشی نباشی غرقه سکوت شی یا که صدا شی  
هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار تا تو بخوای من هستم آک من هستم

شعر آهنگ جدید بابک جهانبخش من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم  
نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم

پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم  
واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم , من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمیشه  
تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من هستم

نزدیکه من باشی نباشی غرقه سکوت شی یا که صدا شی  
هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار تا تو بخوای من هستم آک من هستم\*\*\*

اهنگ خوندنم که تموم شدگیتار رو بغل کردم وزل زدم به روبروم که حس کردم صدای ناله میاد

گوشام رو تیز کردم دیدم درست شنیدم بلند شدم گیتارو کنار گذاشتم رفتم سمت صدا که صدای علی روشنیدم که  
گفت: کجا آرزو؟

برگشتم دیدم بچها همش وایسادن و فکر کنم داشتن اهنگی رو که میخوندم گوش میدادن اخه صدام بلند بود



-صدای میاد برم بینم چیه

و بدون توجه به اونا رفتم سمت صدا که با چیزی که دیدم داشتم پس میوفتادم عباس با وضع بدی افتاده بود زمین وبه خودش پیچیده بود داشت میلرزید

-عباس...عباس

رفتم جلوتر تکونش دادم افتاد توی بغلم بدنش کوره اتیش بود جیغی زدم که همه بچها اومدن به طرفم

-عباس دورت بگردم چشمات رو باز کن،، بین چه بلایی سرت خودت اوردی

عباس نالید-ارزو

به بچها نگاهی انداختم دیدم مئه ماست وایسادن نگاه میکنن

-دارین چی رو نگاه میکنید کمکم کنید ببریمش داخل

علی وداوود اومدن طرفم وعباس رو بلند کردم کشون کشون بردند سمت خونه

سریع رفتم بالا چنتا لباس گرم آماده کردم دادم علی وداوود

-اینارو تنش کنید

روکردم سمت کیوان گفتم-کیوان توروخدا برو داروخونه چنتا قرص دارو بگیر

کیوان-چشم

رفتم پایین لیوان شیری گرم کردم ورو به نازی گفتم :دورت بگردم نازی میشه یه سوپ درست کنی

نازی-باش اجی

رفتم بالا و با کمک علی لیوان شیر رو دادم عباس خورد خواستم بلند شم برم بیرون که عباس دستام رو گرفت و گفت-  
ارزو نرو پیشم بمون

به علی نگاه کردم که گفت: تنهاتون میزارم کمکی بود صدام کن

-ممنون  
و علی اتاق رو ترک کرد

####عباس

ارزو سرش نرسیده به بالشت خواب رفت دورش بگردم امروز روز پر تنشیه داشته دست کردم و تره ای از موهاشو توی  
دستم گرفتم و زمزمه کردم

چقد دلم واسه لمس تنت تنگ شده بود کی میشه دوباره بتونم بی دغدغه بغلت کنم؟ کی میشه دوباره خانم گل من  
بشی؟ خدایا یعنی میشه دوباره زندگیمون اروم شه؟ یعنی ارزو بعد شنیدن حقیقت بازم کنارم میمونه

با فکرای مشوش دراز کشیدم بدنم بدجور درد میکرد ترجیح دادم بخوابم چشمام رو بستم و به خواب رفتم

####ارزو

با صدای در چشمام رو باز کردم برگشتم دیدم عباس سر جاش نیست فکر کنم رفته پایین ساعت رو نگاه کردم ۱۰ صبح  
بود رفتم ابی به صورتم زدم لباسمو مرتب کردم رفتم پایین بچها همگی سر میز صبحانه بود

-سلام به همگی صبحتون بخیر

همه جوابم رو دادن نشستم رفتم کنار عباس نشستم و درحالی که چایم رو هم میزدم خطاب به عباس گفتم:  
بهتری عزیزم

سنگینی نگاه بقیه رو حس میکردم ولی چیزی نگفتم که عباس گفت:اره خوبم

سری تکون دادم مشغول خوردن شدم بعد از چند مین عباس سر میز بلند شد و رو به من گفت: ارزو صبحونت رو که خوردی وسایلا رو جمع باید برگردیم تهران

-تهران، تهران برای چی؟

عباس-توی شرکت کار برام پیش اومده

-اچه تو حالت خوب نیست چطور میتونی رانندگی کنی

عباس-ارزو من حالم خوبه زود حاضر شو

علی گفت-عباس اگه مشکلیه خودمو خودت میریم برمیگردیم دیگه

عباس-ممنون داداش خودم میتونم حلش کنم شما بمونین خوش بگذرونین

بدون حرفی از سرمیز بلند شدم ورفتم سمت اتاقم اول وسایلای خودم رو جمع کردم بعد وسایلای عباس دوتا چمدون بود خودمم حاضر شدم که عباس اومد

عباس-حاضری؟

-اوهوم

عباس-خب برو پایین من اینارو میارم

بدون حرف از اتاق خارج شدم رفتم پیش بیچها از تک تکشون خداحافظی کردم عباس اومد بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم موقع حرکت سرم رو از پنجره آوردم بیرون خطاب به ستاره گفتم:

ستاره جوجوت به دنیا اومد خیرم کن پیام گزش بگیرم

ستاره خندید گفت-چشم خوشگلم

علی که اتاق رو ترک کرد اروم عباس رو خوابوندم  
-بخواب عزیز دلم بخواب

در اتاق به صدا در اومد  
-بعله

کیوان اومد تو وگفت-بفرما اینم قرص دارو از دکتر سوال کردم گرفتم

-مرسی واقعا بیخس زحمتت دادم

کیوان اخم مصنوعی کرد وگفت-دیگه نشنوم عباس بیشتر ازاینه به گردن ما حق داره

لبخندی زدمو چیزی نگفتم کیوان از اتاق بیرون رفت عباس خواب بود میخواستم اول بهش سوپ رو بدم بعد داروهایش رو بدم مدام هزیون میگفت.

چرا این کارو با خودت کردی ؟؟؟؟کدوم ادم عاقلی تو این سرما میره زیر بارون؟

پایین تخت نشسته بودم داشتم صلوات میفرستادم که اسم خودم رو شنیدم بلند شدم کنجکاو شدم گوشم رو نزدیک تر بردم مشخص نبود چی میگفت ولی ارزو و بیات رو فهمیدم بیات دیگه کیه..... اروم صداس زدم

-عباس عزیزم چشمات رو باز کن

عباس یدفعه از خواب پرید  
نالید-چی شده

-هیچی داشتی کابوس میدیدی

همون لحظه نازی وارد شد وکاسه سوپ رو ازش گرفتم وتشکر کردم.

رفتم روی تخت کنار عباس نشستم وقاشق سوپ رو بردم طرف دهانش اولش مثل بچه ها امتناع میکرد ولی به زور سوپ رو دادم خورد بعدش هم داروهایشو دادم

-خب حالا بهتره بخوابی

عباس-ارزو....

-جانم

عباس-مرسی

-کاری نکردم وظیفمه.توهم بخواب فردا خوب خوب میشی

عباس گرفت خوابید منم کاسه رو برداشتم رفتم پایین بچها همشون پایین بودن ستاره متوجه من شد که گفت-  
ارزو جون حال عباس چطوره

-بهره عزیزم داروهاشو دادم خوابید

علی-کاش میبردیمش دکتر

-فعلا بهتر اگر خدایی نکرده دیدم بدتر شد حتما میبریمش

ورفتم کاسه رو گذاشتم تو اشپز خونه وبا یه شب بخیر برگشتم به اتاقم.

عباس خواب خواب بود منم خوابم میومد ولی میترسیدم عباس تب کنه پایین تخت نشستم و سرم رو گذاشتم روی  
پام.

باصدای عباس از خواب پریدم

عباس-بیا سرجات بخواب چرا اینجا خوابیدی

-نمیدونم کی خوابم برد

عباس چیزی نگفت که ادامه دادم:  
توبهتری

عباس-اره بهترم ممنون

-خب خداوشکر

رفتم روی تخت وگرفتم خوابیدم

رفتم سمت رستوران وارد که شدم رفتم جایی قبلیمون نشستم

وبه فکر فرو رفتم ارزو که حالش خوب بود چرا یدفعه اینطور شد به آن فکرم رفت سمت تلفنم شاید ارزو حرفام رو با المیرا شنیده!  
همون لحظه گارسون اومد و غذا رو آورد خودمم میلی نداشتم رو به گارسون گفتم:لطفا میشه این غذا رو برام توی ظرف بریزید

گارسون:بله حتما

گارسون رفت وبعد از ربع ساعت برگشت غذا رو گرفتم پول رو حساب کردم ورفتم به طرف ماشین .

ارزو همینجور داشت جلو رو نگاه میکرد سری تکون دادم وسوار شدم غذا رو گذاشتم عقب وماشین رو روشن کردم وحرکت کردم هنوز چیزی نگذشته بود که صدای ارزو باعث شد نگاهمو از جاده بگیرم:

دنیارو میبینی؟؟؟

حرف حرف میاره....پول پول میاره....خواب خواب میاره...ولی محبت خیانت میاره...

دیگه مطمئن بودم ارزو حرف های من والمیرا رو شنیدم نگاهمو دوختم به جاده حرفی نداشتم که بگم چی میگفتم .....میگفتم اره دارم خیانت میکنم ولی همش بخاطر خودته کدوم ادم عاقلی باور میکنه....

#####ارزو

ساعت شیش عصر رسیدیم بدون توجه به عباس فوراً وسایلام رو برداشتم ورفتم توی اتاقم خودم رو انداختم توی حموم دیگه داشتم از این بغض لعنتی خفه میشدم زندگی منو بین شده بغض گریه اشک واه....

اجازه دادم اشکام یکی یکی بیارن.....هه میبینی تنها کسی که الان می تونست حالم رو خوب کنه خودش شده علت حال بدم

سریع اشکام رو پاک کردم اون لیاقت نداره که بخوام برایش اشک بریزم لیاقت عشقمو نداره .... از این به بعد سرد میشم با همه اونایی که باهاشون گرم بودم، ولی دلم را سوزوندن..

آرعه میشم همون ارزوی قبل... ارزویی صدای خندهاش تا هفت خونه اونورتر میرفت... ارزویی که چیزی از عشقو عاشقی نمیدونست.... اره میشم همون ارزویی که زود میبخشید...میبخشمت نه برای اینکه تو لایق بخششی برای اینکه با بخشیدن قلبم به ارامش میرسه

از حموم که در اومدم یه مسکن خوردم واروم گرفتم خوابیدم.....

باصدای قدم های کسی چشمام رو باز کردم عباس بود داشت از اتاق خارج میشد.... عباس اینجا چکار میکنه خیلی سرد گفتم:  
کاری داری

عباس ایستاد و برگشت انگار یه دزد رو سر صحنه جرم گرفته باشی با تته پته گفت:می خواستم شام سفارش بدم اومدم ازت بپرسم که چی میخوری

بلند شدم و به تاج تخت تکیه داد و بهش نگا کردم گفتم:  
اها انوقت از کی تا حالا نظر من برات مهم شده

عباس باجدیت گفت-ارزو چی میخوری؟؟؟

-من شام نمیخورم گشتم نیست

عباس-تو ناهار هم نخوردی

-گشتم نیست لطفا برو بیرون میخوام استراحت کنم

عباس چیزی نگفت سری تکون داد و از اتاق خارج شد به ساعت نگاه کردم ساعت نه شب بود نمی خواستم به هیچ چیزی فکر کنم اینجور فقط خودم داغون میشدم بلند شدم و یه آهنگ اروم گذاشتم و کتابام رو باز کردم و شروع کردم به درس خواندن.....

نمیدونم چقد سرم توی کتاب بود که با روشن خاموش شدن صفحه گوشیم سرم رو از کتاب بلند کردم وگوشی رو برداشتم دیدم نازیه جواب دادم

-بعله

نازی-سلام عشقولی

-سلام عزیز دلم خوبی

نازی-فدایت، کجا بودی گوشه جواب نمیدادی

-خواب بودم بعدم که بیدار شدم مشغول درس خوندن شدم متوجه نشدم ببخشید

نازی-وایی خودتو کشتی با این کتابا اخرش میخوای بشی لنگه خودم

خندیدم گفتم: بهتر از بیکاری هست که

نازی-بخون بخون تا بشی موش کور

-از دست تو، حالا چرا تا الان بیداری؟

نازی-دارم وسایلا رو آماده میکنم صبح زود بیایم به سمت تهران

-وا چرا

نازی-ستاره به کم ناخوشه دیگه گفتیم همگی برگردیم توهم نیستی بدون تو خوش نمیگذره

-اوخییی ارزو به فدات



نازی-خوب دیگه خیلی ور زدی برم صدای علی هم دراومد

-باشه عزیزم برو شبت خوش خداحافظ

صحبتم با نازی که تموم شد به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت ۳ رو نشون میداد  
-اوهو گی ساعت سه شد که متوجه نشدم

دارا-اره....دیشب بعداز برگشتن از اون عمارت ادماش دنبالتون کردن  
-وای بدتر از این نمیشد...تو کجایی حالا  
دارا-منو ارمیا به زود خودمون رو از چنگشون فراری دادیم الان توی فرودگاهیم...عباس صد در صد توهم تحت تعقیبی  
-دارا باید قطع کنم  
تلفن رو قطع کردم پام رو روی گاز فشار دادم بیشتر نگران ویلیام ماری بودم از شهر که خارج شدم متوجه شدم  
ماشینی پشت سرم داره بهم چراغ میده فهمیدم کار خود کتافتشونه سریع شماره ویلیام رو گرفتم!  
ویلیام-بله  
-ویلیام منم عباس زودتر وسایلاک من و خودتو بردار از اون خونه خارج بشین و برین به این ادرس(.....)خونه منه  
ویلیام-چرا چیشده؟؟  
-ویلیام الان وقتی برای توضیح دادن ندارم فقط بدون جون سه تامون در خطره فقط از اون خونه دور شو وسعی کن از  
در اصلی خارج نشی....باید قطع کنم  
گوشی رو که قطع کردم صدای شلیک گوله باعث شد سرمو بندازم پایین...سرمو بلند کردم نامردا! چرخ های ماشینمو  
هدف گرفته بود بیشتر پام رو روی گاز فشار دادم همش تصویر ارزو جلوم ظاهر میشد داد زدم:یا خدا!!!!.....آرزومو به  
خودت سپردم...  
به سر پیچ که رسیدم یکی از چرخامو زدن کنترل ماشین از دستم خارج شدم و ماشین به سمت دره هدایت شد  
چشمام رو بستم گفتم:یا حسین  
ماشین داشت غلط میخورد و به پایین دره میرفت لحظه اخر دیدم ماشین به سنگی خورد و از شیشه جلو ماشین پرت  
شدم پایین و ماشین در یک آن منفجر شد صورتم خورد به سنگ و دیگه چیزی نفهمیدم.....

همون لحظه صدای قارو قور شکمم بلند شد گرسنم بود رفتم پایین خواستم وارد اشپز خونه بشم که متوجه شدم  
عباس روی کاناپه خوابش برده بدون کوچکترین توجه از کنارش رد شدم و رفتم توی اشپز خونه.

ولی نمیدونم چرا دلم راضی نمیشد دوباره برگشتم و رفتم توی اتاقش پتورو برداشتم واومدم پایین پتورو روی عباس  
انداختم .

برگشتم توی اشپز خونه و به نیم رویی درست کردم و خوردم ظرفارو گذاشتم توی سینک و برگشتم توی اتاقم و گرفتم  
خواهیدم

صدایی گنگی میشنیدم انگار صدای نرگس خانم بود فکر کردم خواب میبینم به زور لای چشمام رو باز کردم اولش تار  
میدیدم یکم که گذشت دیدم واقعا نرگس خانمه

بلند شدم و به حیغی کشیدم پریدم توی بغل نرگس خانم

-وای نرگس جونم کی اومدی زیارت قبول

نرگس خانم-سلام عزیز مادر ساعت نه صبح رسیدم

-وای که چقد دلم براتون تنگ شده ....خوش گذشت

نرگس خانم-منم دلم برات یه زره شده بود....ادم مگه میشه پیش امام حسین باشه بهش خوش نگذره

-کاش منم باهاتون میومدم

نرگس خانم- مگه نرفتین شمال؟؟؟

-چرا رفتیم ولی ای کاش هیچ وقت نمیرفتم

نرگس خانم -چرا مادر...چی شده..

لبخندی زدمو گفتم-بی خیال نمیخوام اول صبحی حالمون گرفته شه

نرگس خانم بینیمو گرفت گفت-اول صبحی ....ساعت خواب...ساعت یک ظهره

-نههه

نرگس خانم-ارههه....بلندشو بیا پایین صبحونه ناهارتو یکی کن

-چشم

نرگس خانم که از اتاق خارج شد ابی به صورتم زدم لباسم رو عوض کردم رفتم پایین

-خب نرگسی جونم دعامون که کردی

نرگس خانم-اره مادر همش دعوات میکرده خوشبخت بشی

پوزخندی زدمو چیزی نگفتم مشغول خوردن شدم

نرگس خانم-ارزو حس میکنم اتفاقی افتاده...

سرم رو بلند کردم وگفتم-نرگس جونم بزارید وقتی باخودم کنار اومدم وقتی فهمیدم هیچی برام اهمیت نداره وقتی تونستم بدون گریه اه حرفم رو بزنم اونوقت همه چیز رو براتون تعریف میکنم

نرگس خانم غمگین نگاهم کرد و بلند شد میزرو جمع کرد

-بزارید کمکتون کنم

نرگس خانم-نه جان مادر برو درست رو بخون

-اخه شما خسته ای

نرگس خانم-نه عزیزم برو

به یه باشه اکتفا کردم ورفتم تویی اتاقم.....

حوصلم سر رفته بود حس درس خوندن هم نداشتم از ظهر چپیده بودم توی اتاقم، رفتم پایین، خونه سیوت وکور بود اروم رفتم طرف اتاق نرگس خانم.... در زدم ولی جواب نداد در رو باز کردم دیدم نرگس خانم خوابه بدبخت حق داره خسته اس

-خو حالا چیکار کنم اه روز عیدی ادم باید تو خونه باشه خدایی..

وروشنش کردم کانال رو یکی یکی عوض کردم یکی از کانال ها داشت دونگ پی رو نشون **TV** رفتم سمت میداد با دو رفتم اشپز خونه در کابینت رو باز کردم کرانچی جیپس اوردم همین که پام رو گذاشتم توی نشیمن تموم شد

-اهاه گندتت بزبن

همون لحظه صدای عباس اومد که گفت-کی رو؟

دراز کشیده **TV** از ترس جیغی زدم چیپسا از دستم افتاد دنبال صدایش گشتم دیدم روی کاناپه جلوی

رو خاموشش **TV** روی عسلی بود برداشتمش و **TV** رفتم توی جلد سردم و رفتم جلو بدون سلام ریموت کردم همین که خواستم برگردم که با صدای عباس مجبور شدم وایسم برگشتم خیلی اروم و سرد گفتم:

بله.....

عباس-غذا هم ازظهر مونده

ابروهام پرید بالا اخه همیشه توی شرکت نهارشو میخورد بنابراین با کنایه گفتم:

مگه توی شرکتتون نهار نمیدن

عباس نیشخندی زدو گفت-روز عیدی نهار کجا بود کسی توی شرکت نیست...

-اها

عباس-حالا هست یا نه

شونه ای بالا انداختم وگفتم-نمی دونم باید ببینم

وعقب گرد کردم رفتم توی اشپز خونه در یخچال رو باز کردم دیدم دوتا قابلمه هست سرم رو از یخچال درداوردم خطاب به عباس گفتم:غذا هست

عباس-خب گرمش کن

چشام چهارتا شد پسره چیز انگار نوکرشم برو به اون المیرات بگو بیاد گرمش کنه...

از آوردن اسم المیرا اون روز رو بیاد اوردم که چطور عباس داشت میگفت \*عزیزم\*

قطره اشکی توی چشمام جمع شد نه نباید بخاطر چیزی که سر سوزنی برام اهمیت نداره گریه کنم .....

ولی انگار داشتم خودم رو با این حرفا گول میزدم وداشتم از درون از هم میپاشیدم.

سری تکون دادم تا از فکرشون دراومدم غذارو گذاشتم روی گاز تا گرم شه...

با صدای عباس که گفت-خواست کجاست غذا سوخت

سریع بلند شدم زیر گاز رو خاموش کردم خداروشکر نسوخته بود.

غذارو کشیدم وگذاشتم روی میز خواستم از اشپز خونه خارج بشم که عباس گفت-

ارزو بشین

-کار دارم باید برم

عباس-تنهایی نمیتونم غذا بخورم لطفا بشین

اولش میخواستم برما ولی پشیمون شدم ورفتم روبروش نشستم .

داشتم نگاش میکردم اونم مشغول خوردن غذاش شد

عباس-چیزی شده؟؟

-نه چطور

عباس-اخه یک ساعته زل زدی به من

سرم رو انداختم انداختم پایی و مشغول بازی کردن با انگشتم شدم

عباس-ممنون

باصدای عباس سرم رو بلند کردم دیدم غذا خوردنش تموم شده بلند شدم و میز رو جمع کردم و بدون توجه به عباس رفتم توی اتاقم مستقیم رفتم سمت تراس هوا کاملا ابری بود.....

چه روز دلگیریست.....من کنار پنجره تنهامرغ نگاهم را به جستجوی تو به پرواز در می آورمو به امید دیدارت هر شب کنار پنجره می نشینمو در آرزوی تو، موهای خیال را می بافم.....چه روز دلگیریست ...

گیتارم رو برداشتم و رفتم پایین از جلوی عباس رد شدم و بدون توجه به صدا کردن های عباس که میگفت\*\* ارزو کجا\*\*رفتم توی حیاط و روی سبزهها نشستم

گیتارم رو روی پام گذاشتم و شروع کردم به خوندن

\*من به دستای کسی محتاج بودم ، که خودش محتاج یکی مثل من بود

خیلیا توو زندگیبت بودن یه روزی ، اما تووی زندگیبت کی مثل من بود ؟

من و قلبمو فقط دیوار میدید ، اما بازم منو مردم دار میدید

من باهات با اینکه بد بود گرم بودم ، سردتر میشد منو اون هر بار میدید

سردتر میشد منو هر بار میدید

دلگیرم از دستِ خلیا ، از دستِ این روزا

از اینکه بد شدی از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون یه کم پهلوم ، این بغض توو گلوم

میکشتم نذار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم\*\*\*  
(دلگیرم:علیرضا طلسمچی)

دیدم بارون گرفت اهنگ رو قطع کردم وبلند شدم برم توی خونه که چشم تو چشم عباس شدم ...

عباس پنجره باز کرده بودو داشت نگاهم میکرد تا متوجه من شد سریع پنجره بست وپرده رو انداخت....

عباس  
با نرگس خانم نشستیم بودیم توی نشیمن داشتم قهوامو میخورم ارزو هم طبق معمول تواتاقش خودشو مخفی کرده بود می خواستم امشب دل رو بزنم به دریا بپرشم بیرون میخواد هرکی ببینه ببینه ...

همون لحظه گوشیم به صدا دراومد گوشی رو برداشتم اسم بیات رو که دیدم ناخودآگاه اخمی روی پیشانیم نشست بالاجبار جواب دادم

-بعله

بیات-امشب ساعت نه به این ادرسی که برات میفرستم میای همراه اون دختره عباس تاکید میکنم همراه اون دختره

-برای چی؟؟؟

بیات-آشنایی بیشتر...

ای سگ عوضی آشنایی بیشتر !!!

-ارزو یکم ناخوشه فکر نکنم بتونه بیاد

بیات-باید بتونه .خب شب منتظرم

درحال خوردن شام بودیم که بیات گفت:راستی یه چیزایی شنیدم درمورد سفرشمالتون..اینکه شایان میخواسته..

اینجایی حرفش که رسید غذا پرید توگلووم افتادم روی سرفه سریع لبوان اہم رو برداشتم ویکم خوردم اروم تر که شدم به عباس نگاهیی انداختم واون بازم بیخیال مشغول خوردن غذاش بود

خطاب به بیات گفتم:شما از کجا مطلع شدید؟

خندید وگفت:مگه عباس بہت نگفته که شایان زیر دست منہ...پیش من کار میکنه

نیشخندی زدمووبا کنایه گفتم- اهان پس واسه همینه کمال همنشین روشن اثر کرده بود

دقیقا منظورم خودش بود با اون نگاهای هیزش میخواست قورتم بده...

بیات-متوجه نشدم

-هیچی همینجوری گفتم  
وبه غذاش اشاره کردم گفتم:راحت باشید

بیات چیزی نگفت مشغول خوردن شد منکه میخواستم هرچه زودتر از این قبرستون برم بعد از اتمام شام رفتیم روی به تخت نشستیم بیات لم داده بود داشت قلیان میکشید حس خوبی بهش نداشتم گوشیمو درآوردم به عباس پیام دادم:  
زودتر جمع کن بریم که حوصله ندارم!!!

بیات:عباس جان با المیرا صحبت نکردی تازگیا

جوری سرمو از گوشه بلند کردم که صدای گردنمو شنیدم چشمام رو دوختم به لبهای عباس که عباس گفت:

چرا صبح باهاش صحبت کردم حالشم خوب بود وداره خوش میگذرونه



هه چرا راحت جلوی زنش می‌گه که پایه دختر دیگه صحبت کرده..... یعنی واقعا خیانت کردن اینقد اسونه که به نفر راحت انجامش میده و راحت درموردش حرف می‌زنه... داشتتم آتیش می‌گرفتم... از درون داشتتم می‌ترکیدم... چرا باید این سرنوشتم باشه... بیشتر از اون حرفی می‌سوزم که گفت منو بخاطر انتقام گرفتن از عشق قبلیش گرفته... آگه از زنها متنفره پس این کاراش برای چیه..... یعنی اون دخترهم مثل من بازیچه اس..... ولی بعید میدونم اونا که میدونن عباس زن داره .....

جلوی یه رستوران شیک پیاده شدیم عباس جلوتر از من راه افتاد منم پشت سرش رفتم..... نمی دونم چه حسی بود ولی اصلا دلم نمیخواست پامو بزارم توی رستوران.....

باصدای گارسون که که میگفت\*\*خوش اومدید\*\*\* به خودم اومد

دیدم عباس داشت میرفت سمت میزی که اقای پنجاه پنجاهو خورده پشت اون نشسته بود از دور که نگاهش میکردم شرارت ازش میبارید....

همراه با عباس به اون میز نزدیک شدیم اون اقاهاه بلند شدم و با عباس دست داد و رو که به من ودستشو مقابلم گرفت وگفت-خوشبختم لیدی

نگاهی به دستش انداختم و خیلی اروم گفتم-ممنون

اقاهاه-اوه عباس فکر نمی‌کردم زنت اینقد اُمول باشه

خون خونمو میخورد چطور جرعت کرد به من بگه اُمول عباس هم مثل سیب زمینی داشت میخندید ولی حس میکردم این خندهاش زورکیه... منم نه گذاشتم نه برداشتم خطاب به اون اقاهاه گفتم-ملکه ها که باهرکسی دست نمیدن میدن؟؟؟

حالا نوبت اون بود کارد میزدی خونش در نمیومد رو کردم به عباس گفتم-

افتخار اشنایی با چه کسی دارم؟؟

عباس خیلی خشک گفت:ایشون جناب بیات هستن همکار ودوست بنده

بیات، بیات، خیلی اسمش برام اشنا بود کجا شنیده بودم.... ها یادم اومد عباس اونروز توی شمال توی خوابش این اسم رو میگفت!!!

اون اقاها که فهمیدم اسمش بیاته رو به ما گفت: خب دوستان چی میل دارید

-فرقی نمیکنه

بیات-اوه پس به سلیقه خودم سفارش میدم

زیر لب گفتم-سلیقه ات بخوره فرق سرت مرتیکه شیشو

بیات-چیزی گفتین؟؟

-هاا اره گفتم ممنون

بیان-اهان خواهش میکنم

به عباس نگاه کردم دیدم یه لیخند محوی روی صورتش !!! اصلا چرا منو آورده اینجا!!

بعد از این بیات سفارش رو داد روشو برگردوند سمت ما منم طاقت نیوردم گفتم: ببخشید جناب بیات میشه بگید مناسبت این مهمونی چیه؟؟؟

دوتاشون از این پرویی و بی پروایی من جا خوردن بیات لیخندی زد وگفت: اوم دلیل خاصی نداشت فقط یه معارفه ساده

بعد نیشخندی زدو ادامه داد-اخه نه اینکه اقا عباس مارو برای عروسی دعوت نکرده بود گفتم خودم تلافی کنم

-اها ببخشید دیگه عروسی ما هول هولکی شد

برام سوال بود عباس هیچ حرفی نمیزد فقط من و بیات صحبت میکردیم

حس کردم بیات پوزخندی زد وگفت: عباس برام درمورد رابطتون صحبت کرده. واقعا متاسفم شدم

درمورد رابطمون؟؟؟

-ببخشید میشه واضع تر حرف بزنید

بیات-اینکه شما هیچ علاقه ای بهم ندارید عباس به اجبار باشما ازدواج کرده؟؟

جا خوردم !!! این چی میگه برای خودش!! به عباس نگاهی کردم که بی خیال به روبروش زل زده بود....

یعنی واقعا خاک تو سرت....نه خاک تو سرمن کنن که باتو اومدم اینجا که منو سنگ رو یخ کردی ...

زل زدم تو چشمهای بیات وگفتم:اگه هم حرف شما درست باشه جناب بیات من عقیده دارم علاقه ای که بعد از ازدواج به وجود بیاد خیلی پایدار و شیرینه و مطمئنم این اتفاق میفته....درضمن من یک زنم و خوب بدم چطور مردم را شیفته وعاشق خودم کنم

عباس و بیات ناباور داشتن منو نگاه میکردند بعله اقایون ....من آرزوهم....آرزویی که جلویی هیچ مردی کم نمیاره..

همون لحظه گارسون شام رو آورد منم با یه معذرت خواهی کوتا بلند شدم که برم دستم رو بشورم....

توی سرویس که رفتم خواستم دستام رو بشورم نگاهی توی آینه به خودم انداختم.... واقعا عباس میخواد انتقام چی رو بگیره....چرا سعی داره غرورمو جلوی بقیه خورد کنه....چرا باید این مردک درمورد زندگیمون ما بدونه

مشت ابی برداشتم وپرتاب کردم توی آینه....لعنت بهت عباس...لعنت به من که عاشق تو بی لیاقت شدم....لعنت به همتون....لعنت

خواستم از سرویس خارج بشم که سینه به سینه عباس شدم عباس به جور خاصی نگاهم میکرد سرم رو انداختم پایین وراهمو کشیدم رفتم سمت میزمون....

وتلفن رو قطع کرد گوشه رو انداختم روی میز ودستامو مشت کردم اخه بگو منظورت از این کارا چیه؟؟؟می خواوی به چی برسی؟؟

نرگس خانم-چی شده مادر؟؟

-دیگه دارم زیر این همه مشکل کمرم میشکته !!!!داغون شدم

نرگس خانم-چرا حرف دلت رو نمیزنی !!!چرا همه چیز رو میریزی تو خودت!!به اون دختر فکر کن اونم اندازه تو داغون شده

دست های مشت شدمو زدم به دیوار رومو کردم به نرگس خانم گفتم- چرا من نباید رنگ خوشیختی و آرامشو ببینم من که تا خودمو شناختم نه مادری داشتم که دلسوزم باشه نه پدری داشتم که حمایت کنه حالا که میخوام کنار عشقم زندگیم آرزوم به آرامش برسم میخوان ازم بگیرنش،چرا نمیتونم از خودمو عشقم و زندگیم دفاع کنم!!!!چرا من اینقد بدبختم

سرم رو گذاشتم روی زانوهای نرگس خانم وزار زدم دیگه غرورم برام مهم نبود فقط میخواستم اروم بشم با یکی حرف بزنم

نرگس خانم-چرا دست زنتو نمیگیری بری جایی که دوتاتون به آرامش برسید... جایی که دست هیچکی بهتون نرسه... جایی که فقط خودت باشیو عشقتو خدات....

سرم رو بلند کردم گفتم-اگر برم تکلیف اون دخترای بدبخت چی میشه.... اونا هم همسنو سال ارزوهن .....ارزو دارن...

نرگس خانم-کدوم دخترا؟؟

دیگه بیشتر ازاین نمیتونستم چیزی بگم تا همینجاشم زیادی گفته بودم

-من باید برم

بلند شدم خواستم برم به سمت بالا که یه چیزی باعث شد برگردم سمت نرگس خانم اونم انگار متوجه شد که گفت:

جانم مادر

-چیزه میشه چیزی دراین رابطه به ارزو نگید

لبخندی زدو گفت:خیالت راحت مادر.

-ممنون

#ارزو#

یه دوش گرفتم واومدم بیرون جلو ایینه ایستادم داشتم حولمو درستش میکردم که.....

عباس-عافیت باشه

از ترس جیغی زدم ودومتر پریدم بالا برگشتم وبرزخی نگاهش کردم عباس درحالی که پشتش به من بود وداشت قاب عکسی که نمایی از چند اسب بود رو نگا میکرد گفت- ساعت نه آماده باش وبیا پایین

حق به جناب گفتم-انوقت چرا

برگشت اما تا نگاهش بهم افتاد به وضوح دیدم اب دهانشو قورت داد اخه حوله کوچیکی که دورم پیچیده بودم باعث شده بود بدنم کاملاً مشخص باشه... دیدم داره میاد جلو هیچ حرکتی نکردم تا اینکه عباس بهم نزدیک شد دستشو بلند کرد چشمام رو بستم موهام رو زد پشت گوشم واروم زمزمه کرد:

ارزو

چشمام رو باز کردم وبهش خیره شدم خودم هم بهش نیاز داشتم میخواستم توی اغوش عشقم به آرامش برسم به خودم اومدم دیدم داره سرش رو میاره جلو چشمام رو بستم اما ناگهان یاد خیانتش افتادم سریع چشمام رو باز کردم ویا دوتا دستام حولش دادم عقب عباس به خودش اومد وگنگ نگاهم کردم

-لطفا برو بیرون

عباس-ارزو

جیغ زدم-بیرون

عباس رفت بیرون و در رو محکم بست خودم رو انداختم روی تخت وزار زدم درسته منم بهش نیاز داشتم ولی نیاز من از سر عشق بود ولی اون چی؟؟؟؟ قول داده بودم دیگه گریه نکنم ولی بازهم عباس کاری کرد که چشمهای من بارونی بشه.....

سرم پایین بود سکوت کرده بودم منی که جلوی کسی کم نمیوردم الان رو لال شده بودم... باصدای بیات سرم رویالا اوردم

بیات-راستی عباس جان پیشاپیش تولدت مبارک

عباس-ممنون

بیات-آرزو خانم عروسی که دعوت نبودیم دیگه تولد رو دعوتیم

نگاهی به عباس انداختم مشتاق نگاهم میکرد رومو برگردوندم و خیلی سرد گفتم-

من وقتی برای این کارا ندارم

دوتاشون جا خوردن هم از لحن گفتم هم از کلامم ...من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم

بیات پوزخندی زد وگفت-اوه پس اون حرفا که من زدم مردم رو عاشق خودم میکنم چی؟؟

منم در جواب اون پوزخندی زدم ودرحالی که به عباس نگاه میکردم گفتم-اگر مردم بخواد بخاطر تولدگرفتن عاشقم بشه همون بهتر که عاشق نشه!!!!

وسرمو برگردوندم مستقیم زل زدم به بیات.... تحمل اون محیط برام دشوار بود به هوای تازه احتیاج داشتم بلند شدم وخطاب به بیات گفتم-

ممنونم جناب بیات از دعوتتون... دیر وقته وما باید رفع زحمت کنیم

بیات-خواهش میکنم....خوشحال شدم از آشناییتون

توی دلم گفتم اصلانم خوشحال نشدم از آشناییتون .... ولی به تکون دادن سر اکتفا کردم و رفتم پایین تخت

عباس سویچ رو طرفم گرفت وگفت- برو تو ماشین زود برمیگردم

سویچ رو ازش گرفتم واز اون قریستون خارج شدم ومستقیم رفتم به سمت ماشین.....

#####عباس  
آرزو که از رستوران خارج شد شاکی برگشتم به سمت بیات وگفتم-

خب دلالت از این مهمونی چی بود؟

خیلی ریلکس به متکا پشتش تکیه داد وگفت-همونطور که گفتم آشنایی بیشتر..

ای سگ حرومزاده ...

بیات-آرزو دختر فوق العاده زیباییه ادم درنگاه اول عاشقش میشه درعجبم تو چطور دل بهش نبستی

عوضی منظورشو خوب میفهمیدم میخواستم اینقد بگیرمش زیر مشتم لگدام تا جونش رو از دست بده ولی به جاش  
گفتم-  
هر دل نگاری میپسندد....

خندید وگفت-صددرصد

-من باید برم شب خوش

بیات-وایسا

برگشتم وسوالی نگاهش کردم

بیات-باید هرچه زودتر محموله رو از مرز دریایی رد کنیم

-صدبار بهت گفتم یه بارم دیگه هم میگم من تو این کار کنیفت شریک نمیشم والسلام

ودوباره برگشتم همین قدم اول روبرداشتم با حرف بیات میخکوب شدم

بیات-اما تو مجبوری ...من علیه ات سندومدرک دارم که راحت میفرستت بالای دار

-اما اونا جعلیه!!!

بیات نیشخندی زد وگفت-اما پلیس که نمیدونه جعلیه!!!

عوضی کثافت ....

-اما اگر من بیوفتم توی چاه مطمئن باش همه رو با خودم میبرم

واز رستوران خارج شدم ومستقیم رفتم سوار ماشین شدم حالم بد بود یه طرف آرزو ....یه طرف کار بیات... الان به غیر از آرزو هیچی مهم نبود ...اوضاع داره بیخ پیدا میکنه باید هرچه زودتر آرزو رو بفرستم جای امن...

به آرزو نگاهی انداختم سرشو به پنجره تکیه داده بود ماشین رو روشن کردم وحرکت کرد آرزو سرش رو بلند کرد  
وپخش رو روشن کن ویکی از آهنگ های گوشیش رو پبلی کرد:

**\*\*\*\***

شکسته ام شکسته  
شکسته دل شکسته  
تنهاشدم عزیزم تنها توی این ویرونه

آه از این بخت بد ،وای از این حال خراب

گناه این دلم چی بود که ببینه فقط سراب

من که سوختم و میسوزم



الهی که نسوزی تو ، نسوزی تو گل نازم

ببینم من خوشی هات و

اه از این بخت بد ، وای از این حال خراب

گناه این دلم چی بود که ببینه فقط سراب

شکسته ام شکسته

(مرتضی جوان.شکسته ام شکسته)\*\*\*

نرگس خانم-بیا مادر الان ناراحتی بیا بخواب

سرم گذاشتم روی پاش واون هم موهام رو نوازش میکرد تا اینکه خوابم برد



-اهه کی این پرده رو کشیده

چشمم رو باز کردم خورشید چشممو زد پتورو انداختم روی سرم و دوباره چشمم رو بستم ولی باز نور خورشید مستقیم از پتو رد میشد بلند شدم رفتم پرده رو کشیدم دوباره گرفتم خوابم هرکار کردم دیگه خوابم نبرد مجبوری بلند شدم رفتم سرویس همین که خودمو تو آینه دیدم یه قدم رفتم عقب!!!

به لطف گریه های دیشب آرایشم تو صورتم پخش شده بود و چشمم یف کرده بود زود آبی به صورتم زدم موهامو مرتب کردم یه کم کرم پودر و خط چشم کشیدم تا یف چشمم بخوابه تیشرت آبی رنگ و شلوارک قرمز تا پایین زانو پوشیدم و رفتم پایین.

عباس و نرگس خانم در حال خوردن صبحونه بودن...  
-سلام صبح بخیر

نرگس خانم-سلام عزیز دلم صبح توهم بخیر  
عباس-سلام

رفتم نشستم ومشغول خوردن شدم زیر چشمی به عباس نگاه میکردم به خودش رسیده بود پوزخندی زدم وگفتم:

جایی تشریف میبری

عباس-بامنی؟؟

لقمو گذاشتم دهنم وبا دهان پر گفتم-اوره

عباس-قرار دارم

-حتما قرار مهمیه که اینقد به خودت رسیدی

عباس-اره

بلند شد کتتش رو پوشید کیفشو برداشت همین که خواست از در اشپز خونه خارج بشه ریلکس گفتم: سلام منو به  
المیرا خانم برسون عزیزم

عباس سرچاش خشکش زد ومات زده بهم نگاه کرد همون لحظه صدای اف اف بلند شد بلند شدم ورفتم سمت اف

رو زدم وبرگشتم دیدم عباس هنوز داره نگاه میکنه **OPEN** اف نازی بود

-چیه؟؟؟چرا خشکت زده برو عزیزم منتظرش نزار گناه داره

عباس-آرزو

-هیسیسس نمیخوام توجیهاتو بشنوم

وبه در اشاره کردم و با پوزخندی گفتم: بسلامت عشقم

با نازی و نرگس خانم نشستیم بودیم داشتیم حرف میزدیم البته بیشتر من شنونده بودم، عباس هم رفته بود سر فرارش که ترجیح دادم بهش فکر نکنم داشتیم قهوه آمو میخوردم که نازی گفت-

آرزو برنامه ات چیه؟؟

گنگ نگاهش کردم اونم فهمید که چیزی نفهمیدم گفت-نگوکه به حرفامون گوش نمیکردی

-شرمندتم واقعا این چند روز فشار روحی روم زیاده....خب حالا چی میگفتین؟

نازی-داشتیم میگفتیم چند روز دیگه تولد عباسه....نگو که یادت رفته

بی خیال وریلکس گفتم-نه یادمه چطور!

نازی-خب برنامه تو چیه؟؟ نمی خوای سوپرایزش کنی؟؟؟

-برنامه ای ندارم

نازی-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه نه تولدی میگرم نه قصد سوپراز دارم والا من حوصله خودمم ندارم حالا پیام برای کسی که جلوی چشمم بهم خیانت میکنه تولد بگیرم بگم تولدم مبارک عشقم

وبلند شدم واز جلوی چشمای از حدقه بیرون زدا نرگس خانم ونازی گذشتم ورفتم توی آشپز خونه لیوان ابی برداشتم و سر کشیدم

نازی اومد تو آشپز خونه وگفت: آرزو چی میگی عباس بهت خیانت کرده

چیزی نگفتم نازی اومد جلو وگفت: آرزو با توهم

سرمو بلند کردم وگفتم -میخوای بدونی ؟؟؟اره بهم خیانت کرده خودم با چشمام دیدم داشت قریون صدقه دختره میرفت

نرگس خانم رو دیدم پشت این وایساده بود داشت نگاهمون میکرد

نازی-باورم نمیشه پس شایان راست میگفت

-شایان چی رو راست میگفت؟؟

نازی به خودش اومد گفت-ها هیچی همینجوری گفتم

-نازی من پشت گوشام مخملی نیست یالا بگو

نازی نگاهی بهم انداخت انگار تردید داشت خطاب بهم گفتم:  
نازی نترس حالم بد نمیشه آب از سرم رد شده حالا چه یه وجب چه صد وجب

نازی گفت-اون روز تو شمال یادته که شایان خواست...

نداشتم بقیه حرفشو بزنه فوراً گفتم -اره یادمه

نازی-بعد از کتک زدن شایان توسط عباس بچها بردنش پایین اونجا گفت که شما دوتا همدیگه رو دوست ندارین

-نازی اینارو میدونم بهم گفتی بیار

نازی-خب...خب

-خب چی؟

نازی-گفت عباس با دختر بیات...

اینجای حرفش که رسید سکوت کرد شونش رو گرفتم وگفتم -با دختر بیات چی؟؟؟

نازی یکم من من کرد وگفت-با دختر بیا دوسته

نرگس خانم زد توی دستش وگفت-واای خدا مرگم بده  
چشممامو ریز کردم حس کردم داره دروع میگه ولی گفتم-  
چرا همون موقع چیزی بهم نگفتی

نازی-خب تو حالت بد بود نخواستم بدتر بشی

دستمو گذاشتم روی سرم خنده ای سر دادم میان خنده گفتم- توروخدا میبینی همه عالمو ادم خبر داشتن جز منه  
بدبخت

نازی بلند شد اومد طرفم وگفت-قربونت برم واسه چیزی که اهمیت نداره خودتو عذاب نده عباس لیاقت تورو نداره  
لیاقتش همون دختره اس که معلوم نیست چند نفر غیر از عباس تو زندگیشه

شب شده بود هیچ کس توی خونه نبود نه عباسی بود نه نرگس خانمی....

هرچه به نازی زنگ میزدم یا جواب نمیداد یا رد تماس میزد...

میترسیدم توی خونه به این بزرگی بالاجبار پتو رو کشیدم روی سرم چشممام رو بستم و خوابیدم...

از تشنگی زیاد از خواب پریدم ساعت رو نگاه کردم ساعت سه رو نشون میداد دست دراز کردم لیوان اب رو بردارم  
دیدم ای دل عافل اب توی لیوان نیست مجبور شدم برم پایین .

توی آشپز خونه بودم که نوری توی حیاط توجهمو جلب کرد رفتم پشت پنجره دیدم عباس برگشته اما با چیزی که دیدم  
جا خوردم عباس تلو تلوخوران داشت میومد سمت خونه.

معلوم بود زیاد زهرماری خورده بگو چطور با ماشین اومدی ترسم دوبرابر شد ادم مست چیزی حالیش نیست که  
سریع خودم رو رسوندم به اتاقم و درو قفل کردم .

چند دقیقه پشت در وایسادم یکدفعه در به صدا در اومد ترسیدم جیغی کشیدم و از در فاصله گرفتم.

صدای عباس میومد که میگفت: آرزو خوشگلم در رو باز کن بهت احتیاج دارم

گریه ام گرفته بود خودمو انداختم روی تخت و پتو رو روی سرم کشیدم انگار مطمئن ترین جای دنیا بود .

هنوز عباس پشت در بود و صدام میزد پنج دقیقه همینطور گذشت تا خسته شد و رفت منم خوابم برد.....

-نازی چقد بگم مهم نیست چقد بگم ازش متنفرم در صورتی که اینطور دیونشم عاشقشم ایتش میگیرم وقتی میره بیرون میشینم فکر میکنم که الان پیش اون دختره اس

نازی-درکت میکنم عزیزم

-نه تو نمیتونی منو درک کنی اخیه جای من نیستی اخیه شوهری داره عاشقته جونشو برات میده خیانت نمیکنه

نازی منو تو اغوش گرفت وگفت: باشه قربونت برم تو درست میگی فقط اروم باش حالت بد میشها

چه دل خوشی داشت نازی خیلی وقته که حال خوش بامن قهره از اغوشش در اومدم رفتم یه آرامبخش خوردم بدون توجه به نرگس خانم و نازی رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم اینقده فکر کردم تا بالاخره خوابم برد

#####

امروز روز تولد عباس بود و منم مثلا بی خیال توی اتاقم بودم داشتم کتابم رو میخوندم از روزی که نازی اینجا بود دیگه خبری ازش نداشتم هرچی هم زنگ میزدم جواب نمیداد بی خیالش شدم رفتم بیرون از اتاق خونه سوت و کور بود نرگس خانم چون فردا جمعه بود رفته بود خونه خواهرش..

صدای اف اف بلند شد جواب دادم-بعله

یه مرد پشت اف اف بود گفت-خانم از خشک شوپی مزاحم میشم لباس رو اوردم

-لباس؟

اقاهاه-بعله كت شلوار آقاي رادمنش

-باشه بفرمايين

و **OPEN** رو زدم خودمم رفتم بالا تا به عباس خیر بدم در اتاق عباس رو زدم

عباس-بعله

در رو باز کردم رفتم تو سرم پایین بود گفتم-یکی اومده میگه کنت رو.....

سرمو بلند کردم همین که دیدمش حرفم یادم رفتم بالا تنش لخت بود و بدن شیش تیکه اش بدچور چشمک میزد یه حالی شدم ولی زود حالت اولیه خودمو گرفتم گفتم-کنت رو آوردن

عباس یا خوشرویی گفت-باشه ممنون که خبر دادی پایینه؟؟

-اره

لیخندی زد لباسشو پوشید واز کنارم رد شد من که از تعجب میخواست شاخام بزنه بیرون این الان عباس بود که با خوشرویی جوابمو داد خدا آخرو عاقبتمون رو به خیر کنه

ساعت یک ظهر بود خیلی گرسنه ام بود زنگ زدم ۱۱۸ شماره یکی از رستوران های الهیه رو خواستم

غذارو سفارش دادم بعد از نیم ساعت برام آوردن مشغول خوردن بودم که با صدای عباس سرم رو بلند کرد

نگاهش کردم خندید وگفت-میگم برای منم غذا سفارش دادی؟

ریلکس گفتم- نه

دیگه صدایی نیومد منم مشغول خوردن شدم که صدلی کنارم کشیده شدم وعباس با فاشق چنگال نشست کنارم هرچی نگاه کردم هیچی دوربرش نبود که بخوره دیدم چشمم به غذای منه

-همین الان گفته باشم من غدامو باکسی تقسیم نمیکنم

خودشو شبیه گربه شرک کرد این یه چیزش میشه دلم سوخت غذارو وسط گذاشتم مشغول خوردن شدیم چند مین بعد یاد دیشب افتادم فوراً گفتم:

دیشب کجا بودی؟

بادهن پر گفتم-مهمونی یکی از دوستام.چطور؟؟؟

-یعنی باور کنم از دیشب هیچی یادت نیامد

قاشق رو گذاشت پایین وسوالی نگاهم کرد گفتم-دیشب ساعت سه برگشتی مست مست بود اومدی پشت دراتاقم ومیگفتی دراتاق رو باز کنم بهت نیاز دارم

پشت بند این حرفم پوزخندی زدم که عباس باوتعجب گفت -من؟؟؟

نگاهی بهش انداختم یعنی چقد خری تو که گفتم-اما من چیزی یادم نیامد

-مگه مجبوری درصد بالا بخوری که خنگ بشی چیزی یادت نیامد

واز سر میز بلند شدم رفتم توی نشیمن نشستم گوشیم توی جیم بود شروع کرد به زنگ خوردن گوشی رو در اوردم نازی بود اول میخواستم جواب ندم ولی پشیمون شدم وجواب دادم اما خیلی سرد برخورد کردم:

-بله

نازی-سلام قربونت برم خوبی

-بله خوبم



نازی-دورت بگردم میدونم از دستم ناراحتی ولی باید برات توضیح بدم

-میشنوم

نازی-باید ببینمت آماده شو میام دنبالت

-باشه

تلفن رو قطع کردم بلند شدم برم حاضر شم که عباس گفت-کی بود؟؟

-نازی بود میخوایم بریم بیرون

عباس-لازم نکرده

عصبی شدم گفتم-چی چیو لازم نکرده عید تموم شد منو بیرون نبردی از فردا خانم ماندگار میاد نمیتونم بیرون برم

عباس-همین که گفتم با نازی بیرون نمیری خلاص.....

توی اتاق بودم که نازی زنگ زد جواب دادم-الو نازی

نازی-آرزو زود پپر بیرون

-نازی عباس نمیزاره پیام

نازی-غلط کرده مرتیکه این ترسیده که من به تو چیزی بگم ولی ترسش بجاهه چون میخوام بگم

یعنی چی شده که نازی اینطور به عباس میکه؟؟؟؟

فورا گفتم-چی رو بگی؟؟؟

نازی-اینکه دیشب کجا بودم !!!عباس کجا بوده!!!

-دیگه واجب شد پیام صبر کن بینم نمیتونم دزدکی پیام

نازی-باش اجی منتظرم

سریع بلند شدم مانتو نیلی رنگ بهاریمو پوشیدم شلوار سفیدم پوشیدم دیگه وقت آرایش نبود کیف نیلی رنگم برداشتم کفش وشالمم برداشتم اما دستم گرفتم...خداوشکر دزدکی میرم اینجور ست کردم.... آروم در اتاق رو باز کردم پاور چین پاور چین رفتم جلوی در اتاق عباس دراتاقش باز بود دیدمش دستشو گذاشته بود روی سرش....

از موقعیت استفاده کرد ۶ برو که رفتیم خودمو با دورسوندم توی حیاط

-اههه اینم حیاطه باید یک کیلومتر بدوی

شالم رو انداختم روی سرم ولی چون کفشم پاشنه داشت نپوشیدم دوباره با آخرین توانم دویدم در حیاط رو باز کردم خودمو انداختم تو ماشین

-نازی فقط برو .....برو

نازی هم گازشو گرفت ورفت

نازی-چته دختر انگار دنبالت کردن

-اگه توهم مثل من از هفت خوان رستم رد میشدی اینجور نمیگفتی

نازی-عباس نفهمید

-نوچ خواب بود جیم زدم

نازی خنده ای کرد گفت-ایول

-نازی عباس فهمید بدون اجازه اوادم بیرون خونم پای خودم

نازی-غلط کرده هیچی نمیکنه

-خداکنه

دیگه چیزی نگفتم وبه روبرو خیره شدم

توی کافه نشسته بودیم داشتیم چایی وکیکمون میخوردیم که نازی گفت-

دیشب رفته بودیم تولد عباس

با این حرف نازی چایی پرید توی گلوم نازی بلند شد اوادم چنتا زد پشت کمرم هرکی توی کافه نشسته بود داشت مارو تماشا میکرد دستمو به معنی بسه آوردم بالا

نازی-خوبی؟

-اره

نازی نشست فورا گفتم-چی میگی تو....تولد عباس چیه؟

نازی-دیروز علی گفت یکی از بچها په مهمونی گرفته باید حتما پریم منه خر هم رفتم دنبال خرید ارایشگاه گوشیهوم توی خونه جا گذاشتم بعدهم که رفتیم مهمونی دیدم دارن اهنگ تولد مبارک میخونن بچها هم بودن روزا روزین ستاره شوهرش کیوان پارمیدا وشایان همه بودن رفتم جلوتر دیدم عباس کنار دختری ایستاده ودارن باهم شمع رو خاموش میکنن

حالم بد بود ادم چقد میتونه پست باشه درصورتی که زنش خودش تنها تو اون خونه به اون بزرگی بود اقا کنار په دختر دیگه درحال خوش گذروندن بوده گوربابای آرزو...

نازی-با عباس دعوا گرفتم خیلی حرف بارش کردم اونم تنها چیزی که گفت این بود مجبورم نازی چرا متوجه نیستی تو از هیچی خبر نداری

-توهم باور کردی

نازی-ولی فکر کنم عباس با میل باطنی خودش اونجا نیومده بود

-چقد تو ساده ای نازی اقا یکساعت تو حموم بود کت شلوارشو از خشک شویی براش آوردن مهم تر از اون اخلاقی از زمین تا آسمون فرق کرده بود

نازی-اخه میدونی چیه انگار میخواست از دختر فرار کنه زیر نظر گرفته بودمش دختر تا دست بهش میزد عباس جوری نگاهش میکرد که دختر بدبخت رنگ به رنگ میشد

-حتما اونم مثل من بازیچه اس

نازی-از همه مهم ترعباس جلوی په مردی که علی میگفت بابای دختره اس با دختره خیلی خوب رفتار میکرد.فکر کنم واسه همین اجازه نداد با من بیای میترسیده از مهمونی دیشب بهت چیزی بگم حالا نکته اش اینجاست اگه تو براش مهم نیستی پس چرا نخواسته تو بفهمی

سکوت کرده بود نمیدونستم چی بگم هرچی میخوام ازش متنفر بشم ولی نمیتونم اما میدونم این اتفاقاتم نمیتونم فراموش کنم...

نازی-ارزو گوشیت داره زنگ میخوره

باصدای نازی به خودم اومد گوشیمو نگاه کردم عباس بود رو به نازی گفتم-

نازی عباسه.....

نازی-جواب بده

-فعلا حالم بده بلند شو بریم

و رد تماس زدم

همینجور توی خیابون داشتیم دور میزدیم نمیدونم باید حالم بد باشه یا نه

-نازی

نازی-جانم

-به نظرت چرا عباس میخواد جلوی همه خوردم کنه غرورمو له کنه

نازی-خوردت کنه؟؟

-اره دیگه توی شمال اون شایانه ماجرای مارو گفت به همه ، خیانتش، ملاقاتمون با اون بیات هیز، تولدش ودعوت همه بچها!!!!!!

نازی سکوت کرده بود در آخر گفت-آرزو شاید بگی من درکت نمیکنم اره چون جای تو نیستم ولی من میگم به کاسه ای زیر نیم کاسه اس ومن باید ته این قضیه رو در بیارم توهم به هیچ چیز فکر نکن

بعدم صدای پخشو بلند کردم دیدم داره به چیز میگه صدای پخشو کم کردم گفتم-

مگه مجبوری صدای پخشو بالا ببری که بخوای عربده بکشی

اونم خندید گفت-پایه ای بریم خونه ستاره رژا و رژینم اونجاست

-نازی دوست ندارم پیام نگاه های ترحم انگیز بقیه رو بینم تابشو ندارم

نازی-واقعا بچهارو اینجور شناختی...

بهبش نگاه کردم که ادامه داد-بخدا بچها اینطور نیستن خودشون از ترحم بیزارن حتی دیشب حرفی نزدن میگن چه دلیلی داره توی زندگی کسی دخالت کنیم

چشمم خورد به گوشیم وای بازم عباسه

نالہ کنان رو بہ نازی گفتم-نازی عباس ول کن نیستا

نازی-یہ پیام بہش بدہ

-باشہ

بعد پیامی بہ این مضمون نوشت(سلام من حالم خوبہ با نازی ہستم لطفا دیگہ تماس نگیر.)وسین کردم

بعد از چند مین پیامش اومد نوشته بود(زودی برگرد خونہ .کارت دارم یا ادرس بدہ پیام دنبالت)

دیگہ جوابشو ندادم وبا نازی رفتم بہ سمت خونہ ستارہ.....

جلوی خونہ ستارہ اینا پیادہ شدیم ورفتم توی اپارتمانشون سوار اسانسور شدیم وطبقہ سوم از اسانسور ایست کردوما خارج شدیم

نازی جلوتر من رفت وزنگشونو زد بہ منم اشارہ کرد پشتش جوری کہ تو دید نباشہ مخفی بشم

درخونہ باز شد منم دیدی نداشتم کہ نازی گفت-سلام زن داداش خوشگلم خوبی

فہمیدم رزاست !!!!

رزا -سلام عزیزم خوبی بیا تو چرا چپکی وایسادی؟

خندم گرفته بود از مخفیگاہم دراومدم رزا جیغی زد پرید بغلم-وایی آرزو خوشگلم خوبی دلم برات تنگ شدہ

نازی-والا ما خواہر شوہر خوبی ہستیم چیزی نمیگیم نگاہ چطوری از آرزو استقبال کرد

رزا-کور شود ہرآنکس کہ نتوان دید

صدای ستارا رو شنیدم-رفتی حاجی حاجی مکه نه زنگی نه پیامی

-شرمندتونم درسام خیلی سنگینه بعد از شمال هیجا نرفتم

روژین-بیا بشین خوشگله

بالبخند رفتم نشستم واقعا خوب بودن هرکس بود ماجرای تولد رو میگفت ولی اینا خیلی فهمیده ان

یکساعتی نشسته بودیم فهمیدم که رزا وعلی میخوان نامزد کنن خوشحال بودم براشون حس کردم ستاره ناخوشه ولی به روی خودش نمایاره رزا روژین قصد رفتن کردن رزا با علی قرار داشت روژین هم باید میرفت خونه داییش....

بچها که رفتن رو کردم به ستاره گفتم-ستاره حس میکنم ناخوشی

ستاره-اره یکم درد دارم

با لبخندی گفتم-شاید میخواد بیاد جوجوی من

ستاره-نه بابا زوده که...

دیگه چیزی نگفتم ستاره رفت توی اشپز خونه چند دقیقه که گذشت صدای جیغ ستاره اومد بعدشم صدای شکستن چیزی منو نازی به هم نگاه کردیم با دو خودمون رو رسونیدیم به ستاره ....

اولش تعجب کرد اما بعد خونسرد بلند شد وشمارش رو گذاشن روی میز وگفت:این شماره منه!!اگر پشیمون شدید میتونم بامن تماس بگیرید  
سری تکون دادم واونم از شرکت زد بیرون سریع بلند شدم پالتوم وکیفم رو برداشتم واز شرکت زدم بیرون میخواستم برم بیمارستان....علی ورزا دوسالی بود ازدواج کردن ونازی ایمان چهارماه ومن به هیچ کدوم از عروسپاشون نرفتم حتی نازی تا یکماه باهام قهر بود....  
سر عادت همیشگیم رفتم به سمت پارگینک هرچه چشم چرخوندم ماشینم نبود...اههه یادم نبود ماشین خرابه..رفتم بیرون ومنتظر تا کسی شدم به دویست شش جلوی پام ترمز زد اولش فکر کردم مزاحمه خواستم راه برم که صدام زد:  
خانم مقدم منم راست کردار برگشتم دیدم خودشه  
تیام-بفرمایین سوار شید میرسونمتون  
-نه ممنون منتظر تا کسی میمونم  
تیام-هوا سرده این اطراف هم تا کسی کمه بفرمایین  
رفتم به طرف ماشین خواستم در عقب رو باز کنم که در جلو رو باز کرد منم بالجبار جلو نشستم ....نمیدونم از همون اول که دیدمش یه حسی بهم داد ....اعتماد...اطمینان...من ادمی نبودم که با یکبار دیدن کسی حالا بیام سوار ماشینش بشم اما درمورد این اقا .....  
#####عباس

وقتی وارد اتاق آرزو شد داشت با تلفن حرف میزد اما تا چشمش به من افتاد حرفش یادش رفت به آن ترسیدم منو شناخته اما نه خداروشکر نشناخت خیلی دلم برایش تنگ شده بود تک تک سلول هام خواهان بغلش ، عطرش بود دوست داشتم بگیرمش توی بغلم تا دلتنگیام رفع بشه اما حیف صدحیف که هر وقت بهش احتیاج داشتم نمیشد...وقتی که اونطور محکم حرف میزد از درون خوشحال بودم...اما از یه چیز میترسیدم که آرزو با این همه دارایی که از من بهش رسیده خودشو کم کنه...ومهم تر از این منو فراموش کرده باشه..

همینجور داشتم میرفتم رو به آرزو کردم وگفتم-خانم مقدم شما مقصدتون کجاست؟  
-من میرم بیمارستان اما... وای ببخشید من ادرس بیمارستان رو نپرسیدم  
گوشیش رو برداشت و شماره ای رو گرفت  
آرزو-سلام علی...رژا خویه؟  
علی-؟؟؟  
آرزو-مبارکت باشه  
علی-؟؟؟  
آرزو-علی میگم ادرس بیمارستان رو برام اس کن..  
علی-؟؟؟  
آرزو-اوکی خداحافظ  
آرزو تلفن رو که قطع کرد پرسیدم-ببخشید میپرسم کسی از بستگانتون مریضه  
آرزو-بچه داداشم به دنیا اومده

داداشش؟؟؟ها منظورش علیه...وای خدای من علی پدر شده...ناخودآگاه لیخندی روی لبام نشست آرزو گفت-  
ببخشید آقای راست کردار میشه این بغل نگه دارید من یه دسته گل بگیرم  
-چشم  
ماشین رو روبری گل فروشی نگه داشتم واجازه ندادم پیاده بشه خودم رفتم وسبد گلی رو گرفتم واومدم سوار  
ماشین شدم  
آرزو-خیلی ممنونم  
-خواهش میکنم  
جلوی بیمارستان نگه داشتم آرزو بعداز تشکر وخداحافظی پیاده شد دیدم رفت به طرف مردی چون پشتش به من بود  
اون مرد رو نمیدیدم اما یدفعه برگشت دیدمش علی بود...الان میفهمم که چقد دل تنگشون بودم...باید همه چیز رو  
به علی میگفتم آرزو وارد بیمارستان شد فوراً از ماشین پیاده شدم وعلی رو صدا زدم:علی  
علی ایستاد وبهم نگاهی انداخت وبه خودش اشاره کرده سری تکون دادم رفتم به طرفش لیخندی زدم وبغلش کردم  
اونم خشکش زده بود  
علی-ببخشد ماهمدیگه رو میشناسیم  
-اره ده ساله دوستیم...برادریم...البته اگر توی این سه سال فراموشم نکرده باشین  
مشکوک نگاهم کرد بعد با تته پته گفت:تو...تو...  
-اره من عباسم...عباسی که همه فکر میکردن مرده اما الان میبینی که سورمورگنده  
علی-نه باورم نمیشه...قیافت  
-این قصه سر دراز دارد!!برو پیش زنت این شماره منه کارت تموم شد بهم زنگ بزن  
علی-نه وایسا...  
گوشیش رو دراورد وشماره ای رو گرفت وگفت-رژا قربونت برم کار خیلی مهمی برام پیش اومده میرم زود برمیگرد  
رژا-؟؟؟  
-میام برات میگم...فعلا

ستاره دستش به شکمش بود و افتاده بود کف اشپز خونه دورش شیشه شکسته بود دردش گرفته بود سریع جارو  
برداشتم شیشه هارو پس زد با کمک نازی ستاره رو آوردیم بیرون.....

گوشی ستاره رو برداشتم زنگ زدم داوود بعد از دوبوق صدای عباس توی گوشی پیچید اولش فکر کردم اشتباه میگیرم  
نگاه کردم دیدم شماره داووده

-گوشی داوود دست تو چیکار میکنه



عباس-تو خونه ستاره ای

همون لحظه ستاره جیغ زد

-عباس سریع به داود بگو بیاد بیمارستان.....)

و بدون توجه به صدا زدن های عباس گوشه رو قطع کردم و رفتم سریع وسایلاشو برداشتم ستاره رو رسوندیم به بیمارستان، ستاره بردن اتاق عمل ....

بعد نیم ساعت داوود و عباس رسیدن ...

داوود-ارزو کو ستاره ام

-نگران نباش بردنش اتاق عمل برو رضایت نامه رو امضا کن

داوود-زایمون طبعی رضایت براچیشه؟؟

نازی-داوود زایمان زود رس بوده سزارین میشه بدو رضایت نامه رو امضا کن

داوود با دو خودش رو رسوند به پذیرش عباس عصبی اومد سمت ما منو نازی هم به هم نگاه می انداختیم و مستقیم زل زدیم به عباس...

عباس-شما دوتا کدوم گوری بودین

نازی-درست صحبت کن من آرزو نیستم که هیچی نگما

عباس-کجا بودین؟

نازی-آرزو باید به چیزایی رو میفهمید

عباس-آرزو غلط کرد با تو

-درست صحبت کن عباس با المیرا هم همینجور صحبت میکنی؟؟؟

با حرفی که زدم زل زد به نازی گفت-اخرش گفتی

-نازی چه میگفت چه نمیگفت من خودم متوجه میشدم ماه که پشت ابر نیمونه

عباس-توخفه شو آرزو که برای بیرون زدن از خونه اونم بدون اجازه تنبیه خوبی درانتظارته

بعد رو کرد به نازی گفت-لطفا خواهشا توی زندگی من دخالت نکن نمیخوام دوربر آرزو بیمنت باشه

-عباس

عباس-کوفت راه بیوفت

همراه علی رفتیم توی کافه نزدیک بیمارستان نشستیم ...  
علی-خب زودتر تعریف کن توی این سه سال کجا بودی؟؟؟  
-حافظم رو از دست داده بود همین هفته پیش همه چیز رو بیاد اوردم  
علی-پس اون تصادف راست بود...  
-تواز کجا مطلع شدی؟  
علی-دارا پیام که باهات بودن بهمون گفتن...وای نبود حال روز آرزو رو ببینی داغون بود...خونوادت حتی مراسم ختم هم گرفتن ماهم دیگه باورمون شده بود مردی اما این وسط آرزو بود که سرسخت میگفت عباس من زنده است...

خوشحال بودم که حداقل عشقم مرگم رو باور نکرده...

علی-آرزو رو دیدی؟؟؟

-اره شرکت بودم

علی-شناخت؟؟؟اصلا چرا رفتی شرکت؟

-نه منو نشناخت منم خودمو معرفی نکردم...ببین علی من اون مدارکو سه سال پیش دادم دست یکی خب الان پیداشون نمیکنم الان اگر به آرزو نزدیک بشم مطمئنا خبر به بیات میرسه اونموقع چون دوتامون به خطر میوفته....

علی-خب باید چکار کرد

-کسای رو مامور کردم اونجا برام پیداش کنن ...فقط تو کاری کن آرزو منو به عنوان مشاور حقوقی انتخاب کنه

علی-باشه....فقط نمیخواهی بگی توی این سه سال کجا بودی

همه چیز رو برای علی تعریف کردم ....از رفتن به اوعمارت وانفجارش...از اون تصادف لعنتی....از چهارماه توی بیمارستان بودنم ...از کمک های مارال وخونوادش ...ازاین سه سال لعنتی....از اینکه چطور حافظم رو به دست آوردن...

علی-من کمکت میکنم داداش.....

-ممنونم..

#####

داشتم قرار های جلسه امروز رو بررسی میکردم که علی وارد شد...

-خانم علی

علی-راستش بخاطر رزا باید کارام رو کمتر کنم واسه همین گفتم که اگه میشه دیگه شرکت نیام...

تعجب کردم گفتم-یعنی میخوای تنهام بزاری من واقعا بعداز سه سال بازم منگم توی این شرکت

علی-نترس ولت نمیکنم که دوستم رو میارم جای خودم!

-دوستت؟

علی-آره بهش زنگ میزنم بیاد باهاش به جلسه ای بزار

ناراحت شدم گفتم-باشه... خیلی ممنونم توی این سه سال مزاحم کارای توهم شدم...

علی-قربون خواهرم برم من... ناراحت نشو یه کم که کارام روی روال افتاد برمیگردم...

-باشه

علی لبخندی زد واز اتاق خارج شد منم مشغول بررسی قردادم شدم که نیم ساعت بعد دراتاق به صدا دراومد

-بفرمایین

علی وارد شد وپشت بندش تیام راست کردار وارد شد

با تعجب بهنشون نگاه میکردم گفتم-شما باهم دوستید

علی-اره... چطورمگه؟

تا خواستم جواب بدم تیام پرید وسط گفت: من دیروز با خانم مقدم یه دیداری داشتم

علی-جدی؟؟

-اره... حالا بفرمایین بنشینید...

نشستم و مشغول حرف زدن شدیم بعداز انتقال وتوضیح کارای علی، علی وسایلاشو جمع کرد وشرکت رو ترک

کرد.....

از رفتش ناراحت بودم.... توی این سه سال خیلی بهم کمک کرد... اگر نبود منم اینجا نبودم... سری تکون دادم

و مشغول کارام شدم....

### عیاس

داشتم فعالیت های شرکت رو توی سه سال اخیر یواشکی نگاهی مینداختم... یعنی باید گفت دست مریزاد... آرزو

جوری این شرکت رو اداره کرده بود که خودمم اینجور اداره نمیکردم همه چیز دقیقا ومنظم بدون هیچ اشتباهی....

با صدای دراتاق پرونده هارو بستم :بفرمایید

نظامی-اقای راست کردار خانم مقدم باهاتون کار داشتند

-باشه... الان میام

بعداز رفتن نظامی سریع رفتم به سمت اتاق آرزو در زدم و وارد شدم رفتم جلوتر گفتم-با بنده کاری داشتید؟

آرزو-بله... فردا یه جلسه کاری داریم ومن نمیخوام توی اون جلسه شرکت کنم اگر میشه شما به نمایندگی من برو...

با تعجب گفتم-من!!! خب چرا یکی از کارمندا دیگتونو نمیفرستید

یکم مکث کرد گفت-نمیدونم... راستش از روزی که شمارو دیدم نمیدونم چطوری شد که بهتون اعتماد کردم... والانم

بیشتر از کارمندانم بهتون اعتماد دارم....

لبخندی زدم توی دلم گفتم: اینجاست که میگن دل به دل راه داره

رو به آرزو گفتم-حتما بخاطر رفقایم با علی

-نمیدونم شاید... خب میتونید برید فقط برای فردا آماده باشید

لبخندی زدم وگفتم: ممنون بخاطر اعتمادتون... چشم

واتاق رو ترک کردم...

تلفنم زنگ خورد مارال بود فورا جواب دادم: سلام مارال خوبی؟

مارال-سلام داداشی. تو خوبی

-مرسی عزیزم... چه خبر

مارال جیغی زد وگفت-خبرای خوب

-چه خبری؟

مارال-دارم میام ایران

-عههه. سلامتی... حالا کی میای؟

-پس فردا پرواز دارم آلان بلیطمو اوکیش کردم...

مارال..... خبری از جان ومایکل نشد...

مارال-زهه.. بدبختا هنوز دنیا و لیلیامم...

-باشه... مارال من برم کار دارم.

مارال-عههه وایسا ببینم... یه عکس از خوشگل خانمت بفرست ببینم

-چشم میفرستم..حالا برم  
مارال-اوکی برو  
بعداز زدن خداحافظی تلفن رو قطع کردم ورفتم توی اتاقم ومشغول کارام شدم....

#####  
دوماهیی از اومدن تیمام به شرکت میگذشت کارش عالی بود علی هم وقتایی به شرکت سر میزد....با تیمام راحت تر شده بودم طوری که فقط به اسم همدیگه رو صدا میزدیم....نمیدونم همش به حسی بهم میگفت تیمام رو به جا دیدم...همیشه هم هروقت آزش میپرسیدم میگفت ده ساله امریکا بوده... طبق معمول با تیمام مشغول راستو ریس کردن چنتا پرونده بودیم که تلفنم زنگ خورد همونطور که مشغول کارام بودم بدون اینکه نگاهی به شماره بندازم جواب داد:بله اولش صدایی نیومد ولی چند لحظه بعدبدون مقدمه گفت:خانم همسر شما پیش ما هستن ... اینو که شنیدم ناخودآگاه ایستادم خدای من ....یعنی جواب دعاهامو دادی....من مطمئن بود عباسم زنده اس... به اون اقا پشت خط گفتم:اقا همسر من کجاست....من باید کجا بیام....اصلا این سه سال کجا بوده؟ افاه-چند ساله توی کما بوده الان بهوش اومده ادرس رو براتون میفرستم باید پاپین تورنتو... اینقد خوشحال بود که سریع تلفن رو قطع کردم ورفتم سمت کیغم وکیغم رو برداشتم وخواستم از دراتاق خارج بشم که تیمام جلوم رو گرفت....

تیمام-آرزو کجاست؟؟چرا از این رو به اون رو شدی  
درحالی اشک میریختم گفتم:تیمام باورت میشه بعد از سه سال دوری.. بعداز سه سال انتظار...حالا بهم خبر دادن شوهرم عشقم زنده است و باید برم تورنتو... تیمام اولش بدجور جا خورد فوراً گفت-لازم نکرده بری تورنتو با این لحن حرف زدنش ابرو هام پرید بالا انگار خودش پی برد گفت:منظورم اینه تا مطمئن نشدی نرو... یوزخندی زد وگفتم-خب باید برم تا مطمئن بشم تیمام-بزار منو علی بریم!  
-نه اینبار باید خودم برم  
تیمام-تو چقد لج بازی

خنده هیستریکی کردم گفتم-اره من لجبازم...منی که الان جلوت میبینی این خود واقعی من نیست خود واقعی من به زن چهل ساله اس با هزارغم آندوه نه به دختر ۱۹ ساله....تو چه میفهمی شیو تا صبح گریه کنی و خوابت نبره یعنی چی؟؟؟توچی میفهمی سه سال قرص خوردن برای این که حداقل یکساعت خوابت ببره ببره یعنی چی؟؟؟تو از چه خبر داری؟فکر میکنی این همه مال اموال دارم خیلی خوشبختم خیلی خوشحالم....نه به بخداتوی این سه سال دعاک هرشیم این بود گاش به دختر ساده بودم گاش به زندگی ساده داشتم اما شوهرمو کنارم داشتم...تو چه میفهمی بری بیرون همه نگاه مردای هیز دنبالت باشه....هیچی نمیفهمی تو ...هیچی... تیمام داشت غمگین نگاهم میکرد حرفام که تموم شد منو دعوت به نشستن کرد وخودش رفت بیرون با لیوان آبی برگشت  
تیمام-بیا این آب رو بخور آروم شی!  
-ممنون...من باید برم  
تیمام-بزار به علی بگم  
وگوشیش رو درآورد علی که همیشه ساز مخالف میزد حالا یکی دیگه هم بهش اضاف شد....

دستمو گرفت وکشون کشون دنبال خودش می کشوند داد زد-

نازی معذرت میخوام بهت زنگ میزنم

دیدم نازی داشت اشکاش رو پاک میکرد همون لحظه داوود از کنارمون رد شد

داوود-کجااا!

عباس-کار دارم داوود

-داوود ستاره زایمون کرد خیرم کن

داوود-باشه

از بیمارستان خارج شدیم وسوار ماشین شدیم وحرکت کردیم عباس هیچی نمیگفت منم سکوت کرده بودم میدونستم این آرامش قبل از طوفانه...

رسیدیم خونه رفتم توی خونه نرگس خانم اومده بود سلام کردم خواستم پله اول رو برم بالا که عباس داد زد -کجا

برگشتم ونگاهش کردم دیگه نمیخواستم سکوت کنم بنابراین گفتم-صداتو برای من بالا نبر فکر کردی کی هستی

عباس- فعلا همه کستم....چرا بدون اجازه من رفتی بیرون

-چون دلم خواست...دیگه؟؟؟

عباس-ارزو رو اعصابم راه نرو چرا میخوای همش دعوا راه بندازی

رفتم جلوش وایسادم وگفتم-من دعوا راه میندازم یا تو ....این منم یا توکه سر کوچکترین چیز بهونه میگیره دعوا راه میندازه ....چرا با نازی اینطور صحبت کردی هاااا چون حقیقت رو بهم گفتم...چرا همش دوست داری همه رو خورد کنی مگه کی هستی عباس هرکار میکنم تا بفهممت اما نمیتونم....

یه کم سکوت کردم دوباره گفتم-چرا از گفتن حقیقت میترسی مگه نمیگی برات مهم نیستم پس لزومی نداره از پنهون کردن حقیقت ....

رفتم جلوتر با انگشت اشاره ام زدم وسط سینه اش گفتم-درضمن اگر همه کسم هستی هیچ وقت شب زنت روتنها توی این خونه در اند دشت ول نمیکردی ساعت سه شب هم مست کرده بیای خونه خدا میدونه اگر در رو قفل نمیکردم چه بلایی ممکن بود سرم بیاد .....

دیگه تحمل اون هوا برام مشکل بود دویدم سمت حیاط خودمو رسوندم به حیاط وچند تا نفس عمیق کشیدم به کم بهتر شدم

تلفنم زنگ خورد نازی بود فوراً جواب دادم-جانم نازی

نازی-خوبی آرزو

-اره عزیزم چطور

نازی-ترسیدم عباس بلایی سرت بیاره  
-نه بابا هیچی نمیکنه. ستاره زایمان کرد  
نازی-اره گلم بعدا میارنش بخش  
-نازی پشت خطی. دارم بهت زنگ میزنم فعلا  
نازی-باشه گلم

پشت خطیم خانم ماندگار بود جواب دادم-سلام خانم ماندگار خوبید  
خانم ماندگار-سلام خوشگلم خوبی چه خبر  
-سلامتی شما چه خبر  
خانم ماندگار-منم سلامتی خوب آماده شدی  
-اره آماده آماده ام فردا ساعت همیشگی منتظرتونم  
خانم ماندگار-چشم گلم. فعلا مزاحمت نمیشم خدا حافظ  
-خدا حافظ....

#####

ده روزی از اون روز میگذره هرروز خانم ماندگار میاد عصرا هم کتاب های سوم رو میخونم وقت نکردم برم پیش  
ستاره ....

عباس چند شبه تا سه صبح بیرونه ساعت هشت هم میره سرکار امشب باید بیدار بمونم بهش بگم باید برم پیش  
...ستاره...

ساعت رو نگاه کردم ساعت دو بود رفتم دستشویی ده دقیقه ای اومدم بیرون از پنجره ماشین عباس رو دیدم  
-وا این کی اومد...  
رفتم سمت در همین که خواستم دستگیره در رو بگیرم در با شدت باز شد عباس اومد داخل...  
خوب بهش نگاه کردم چشمامش فرمز شده بود درست نمی تونسست راه بره بعلوهه فهمیدم مسته  
داشت میومد سمت من هلش دادم عقب گفتم-گمشو بیرون  
عباس با صدای خماری گفت-آرزو  
-آرزو کوفت...آرزو مرد...بالا بیرون

دوباره رفتم سمتش همین که خواستم هلش بدم دستمو گرفتم انداختم روی تخت هرچی جیع میزدم تقلا میکردم  
نرگس خانم رو صدا میزدم هیچی به هیچی

-عباس بلند شو توروقران ....عوضی با توهم ازم دور شو

عباس داد زد-خفه شو آرزو!!! زنمی حقمی حلالیمی

-عباس تومستی نمیفهمی بلند شو کثافت عوضی ولم کن داری اذیتم میکنی

اینقد جیغ زدم داد زدیم دیگه جونی توی تنم نمود بالاچار خودمو دستش سپردم....

باورم نمیشد که شوهرم همدمم عشقم اینطور بی رحمانه بخواد بهم تجاوز کنه... شاید شوهرم باشه محرمم باشه ولی من به اینطوریش میگم تجاوز.... تجاوزز!!!!

عباس که بیهوش افتاده بود به زور کنار زدم با هق هق ملافه رو دور خودم پیچوندم لباسهام رو برداشتم رفتم پایین.... دراتاق نرگس خانم رو زدم یکم طول کشید تا در رو باز کنه تا منو دید گفت-یا باب الحواجج چیشده خودمو انداختم توی بغلش زدم زیر گریه میون گریه گفتم-عباس....عباس... نرگس خانم-عباس چی دختر؟؟ نصف عمرم کردی بگو دیگه؟؟ -عباس بهم تجاوز کرد وگریه ام شدید تر شد نرگس خانم-دختر میدونی چی میگی؟؟عباس شوهرتها -وقتی مست بیاد خونه به زور نزدیکت شنه غیر از این چی میشه آسمنش رو گذاشت نرگس خانم سری تکون داد گفت-بزار کمکت کنم لباساتو تنت کن با کمک نرگس خانم لباسهام رو تنم کردم نرگس خانم-درد داری مادر؟؟ فقط سرمو تکون دادم و روی تختش دراز کشیدم و خودش از اتاق خارج شد بعداز چند مین برگشت... نرگس خانم-بلند شو مادر این آرام بخشو بخور بدون حرف بلند شدم آرام بخشو خوردم خواستم بخوابم یاد چیزی افتادم گفتم-نرگس خانم من روی تختتم خودت چی؟؟ نرگس خانم-دورت بگردم مادر تو بخواب من روی زمین تشک میندازم میخوابم دیگه چیزی نگفتم ودراز کشیدم مسکن اثر خودشو کرده بود مجال فکر کردن بهم نداد وبه خواب عمیق فرو رفتم.....

عباس #####

باصدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم گیج بودم سرم بد درد میکرد حالم که جا اومد با چیزی که دیدم داشتم پس میوفتادم.. نگاهی به خودم واتاق انداختم محکم زدم توی سرم خاک توی سرم من چیکار کردم سریع از روی تخت پریدم پایین لباسامو پوشیدم رفتم پایین -آرزوو...آرزوو نرگس خانم رو که توی اشپز خونه دیدم رفتم طرفیش عاجزانه گفتم-نرگس خانم کو آرزو جوایم رو نداد دوباره گفتم اما بلند تر-نرگس خانم کو آرزو.. برگشت طرفم گفت-مگه تو نماز نمیخونی .....مگه تو خدارو نمیپرستی تعجب کردم این چه سوالایی بود که می پرسید ولی گفتم-اره میخونم ولی واقعیتش این بودکه بعد از گفتن اون حرفا واون رفتاراً با آرزو دیگه روم نمیشد جلوی خدا قد علم کنم ونماز بخونم... نرگس خانم-پس چرا هرشب هرشب مستی؟؟؟میدونی دیشب چه بلایی سر اون دختر آوردی؟؟دیشب تا صبح از درد ناله میکرد -خدا منو لعنت کنه...بخدا نفهمیدم نرگس خانم-میدونی آرزو چی میگفت؟؟میگفت شوهرم بهم تجاوز کرده... وای خدا بدتر از این نمیشد دیگه میدونم توی صورتم نگاهم نمیکنه.....

رو به نرگس خانم گفتم-کو آرزو؟

به اتاقش اشاره کرد سریع خودمو رسوندم به اتاق در اتاق رو به ارومی باز کردم خواب بود ولی اخم کرده بود دورت بگردم که از دست من یه روز خوش نمینی توقع بخشیدن ندارم چون کارهایی رو به سرت آوردم فراتر از اون چیزیه که بخوای ببخشیم ولی ای کاش... ای کاش یه روزی بتونی ببخشیم...  
آروم سرشو بوسیدم از اتاق اومدم بیرون رفتم توی اتاقم دوش گرفتم واز خونه زدم بیرون میخواستم چند روزی نیام خونه اینجور حداقل کاری بود میتونستم برای آرزو کنم.....

##### آرزو

چند روزی از اون شب کذایی میگذشت عباس بعد اون شب نیومده بود خونه درسته ازش دلخورم ولی نیومدش آزارم میداد همش فکر میرفت پیش المیرا میگفتم حتما پیش اونه...  
هرچی به بچه زنگ میزدم خبری نداشتن ازش شرکت هم به علی سپرده بود دیگه همه فهمیده بودن مشکلی پیش اومده بین ما...  
چند روزی بعد اون شب با نازی رفتیم پیش ستاره پسرش اینقدر ماه بود دوست داشتم گزش بگیرم ولی دلم نیومد... درسام خیلی خیلی سنگین شده بود امتحانام نزدیک بود ولی فکر کردن به عباس نمیزاشت تمرکز داشته باشم...  
خواهراش خونادم همشون زنگ میزدن میگفتن عباس کجاست؟؟؟ چرا جواب نمیده میگفتم رفته مسافرت کاری...اوناهم میگفتن مسافرت کاری یه روز دوازده روز...دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم بعضی وقتا اصلا گوشه رو جواب نمیدادم نمیخواستم مجبور بشم دروغ بگم....

روزها یکی پس از دیگری میگذشت منم حالم بدتر میشد هر روز جلوی تقویم بودم دلهره داشتم یک طرف واسه عباس که بیست روز بود معلوم نبود کجایه وضعیت شرکتش بهم ریخته اس یه طرف واسه امتحانام. امتحانام اصلا مهم نبود الان مهم عباسم بود حالا میفهمم که اون همه حرف هارو که میزدم میگفتم متنفرم ازش دیگه دوستش ندارم همش الکی بود حاضرم جونمم براش بده به بیرون نگاه کردم اروم زمزمه کردم-کجایی تو...  
چند روزی که عباس خونه بود با هیچ کس حرفی نمیزد صبح میرفت شرکت ساعت شیش عصر برمیگشت بعضی موقعها نازی به شوخی میگفت: شاید المیرا زده به پرش و کات کردن شوخی میکرد اما نمیدونست این حرفش خنجریه که فرو میره به قلب من!!!  
منم کاری به کار عباس نداشتم همین که میدیمش سالم بود برام از همه چیز با ارزش بود...  
امتحانام کم کم داشت تموم میشد خداروشکر تا اینجاشو خوب داده بودم باید حتما بعد امتحانام برم بوشهر...  
همینجور که کنار پنجره بودم وداشتم بیرو رو نگاه میکردم حس کردم هرچی توی معدمه داره هجوم میاره توی دهنم...  
سریع خودمو رسوندم به سرویس وهرچی عق زدم...  
از بس هله هوله خوردم معدم قاطی کرده...  
ساعت نه شب بود وقت شام بودرفتم پایین نرگس خانم داشت شام رو میکشیدسلامی کردم ونشستم سرجایی همیشگیم...  
بعد از چند مین عباس وارد آشپز خونه شد همین که نشست وبوی عطر تلخش پیچید توبینیم حالم بد شد سریع خودم رو رسوندم به سرویس وبالا آوردم ولی همش عق خالی بود اخه چیزی توی معدم نبود...من جم شده چرا اینطوری شدم...  
با بیحالی رفتم بیرون دیدم نرگس خانم وعباس با نگرانی دارم نگاه میکنن گفتم-چیزی نیست هله هوله زیاد خوردم حالم بد شده عباس-مگه مجبوری این همه چیز بخوری؟؟  
چیزی نگفتم وبه نرگس خانم نگاه کردم که به طور مشکوکی نگاهم میکرد.  
رفتم سر میز دوتا قاشق خوردم دیگه نمیتونستم بخورم اگر قاشق بعدی میخوردم میوردم بالا....

آخر شب توی اتاقم بودم داشتم مطالعات اجتماعی رو مرور میکردم اخه فردا امتحانشو داشتم که در اتاق زده شد -بفرمایید  
نرگس خانم وارد شد وگفت-مزاحمت که نیستم لبخندی زدم وگفتم -به هیچ وجه

عباس-اما شاید وقتی واقعیت رو بشنوی نتونی ببخشیم...  
میگم این یه چیزش هستا کنگ نگاهش کردم وگفتم-عباس روشن تر حرف بزن!!!  
از حرکت ناگهانی عباس سوختم بهش خیره شدم رفت طرف در اتاق ایستاد-بیا برای شام



ورفت بیرون دستم رو گذاشتم روی صورتتم جایی که بوسیدید... لیخندی زدم دستم رو گذاشتم روی شکمم و آروم زمزمه کردم- جوجوی مامان به نظرت بابات حالش خوب بود؟؟؟ فکر کنم داره کم کم ادم میشه... قربونت برم با قدم نوهه دیگه یکدفعه یاد حرف عباس افتادم که گفت بعد از واقعیت!!! یعنی چه!! واقعیت دیگه چیه!!! نمیخواستم دیگه به چیزی به جز خودم و سلامتی بچم فکر کنم لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین.... مشغول خوردن شام بودیم که نرگس خانم همینجور بشقابمو پر میگرد و میگفت- بخور مادر جون بگیر، بدفعه ضعف نکنی... اینا براتون خوبه... وای نرگس خانم همه چیزو داره خراب میکنه عباس زیر چشمتی نگاه می کردو گفت- براتون؟؟؟ مگه چند نفره؟؟ بعدشم چرا ضعف کنه مگه قحطی اومده؟ نرگس خانم هل شد وگفت- نه مادر منظورم دوتاتون بود گفتم براتون. بعدشم این بچه درس میخونه دوزم مریض بوده میکم بخوره ضعف نکنه..

اوفی نجاتم دادیا. خوب جمع جورش کرد.. عباس هم مشکوک به اهانی گفت و مشغول خوردن غذاش شد... بعد از خوردن غدام رفتم توی اتاقم داشتیم یکم اتاقم رو جمع جور میکردم که در اتاق زده شده - بفرمایین در اتاق باز شد و عباس اومد داخل تعجب کردم اولین بار بود در میزد سوالی نگاش کردم که گفت: آرزو خوابم نمیره همیشه خواهشها برام به آهنگ بزنی و بخونی دیگه چشمم بیشتر از این گشاد نمیشد دیگه مطمئنم سرش به جایی خورده یا شفا پیدا کرده نگاهی بهش انداختم دیدم داره مظلوم نگاهم میکنه گفتم- باشه برو تو اتاق الان میام.....

هه چه دل خوشی داشت خانم دکتر من دارم توی استرس اضطراب زندگی میکنم باهاشون خو گرفتم... ولی گفتم- چشم بعد از گرفتن نسخه و تشکر از دکتر با نازی از مطب خارج شدیم و باهم به طرف کافه روبرویی مطب رفتیم و سفارشامون رو که دادیم بدون حرفی نشستیم که نازی گفت- آرزو تا کی میخوای از عباس پنهون نگه داری؟ - تا موقعی بدونم قصد کشتن بچه رو نداره. موقعی که بدونم غیر از خودم زنی توی زندگیش نیست نازی- آرزو تو خودت میخواستی این بچه رو بندازی؟ - من اون موقع از دست عباس عصبی بودم!!! بعد به چیزی یادم اومد با شوق گفتم: وای نازی صدای قلب بچمو شنیدم خیلی حس خوبی بود نازی لیخندی زد و دستام رو گرفت وگفت- آرزو برات خوشحالم داری مادر میشی - فدای تو بشم که هیچ وقت تنهام نداشتی بعد از گرفتن سفارشامون و خوردنشون راهی خونه شدیم به خونه که رسیدم سریع به فرص ضد تهوع زدم بالا نازی- دیونه برو با آب بخور - نازی بخدا همین که پامو بزارم تو خونه بوی عباس که حس کردم توی دستشویم اینجور شک میکنه نازی- از دست تو



توی اتاقم بودم که در اتاق باز شد و عباس اومد - وایییی عباس صدمبار گفتم اول در بزنی بیا تو عباس دستشو گذاشت روی بینیش وگفت- هیس. آرزو لطفا هیچی نگو - چی شده روی صندلی نشست و بهم خیره شد معذب شدم سرم رو انداختم پایین.. چند باری سرم رو اوردم بالا ولی باز هم داشت نگاهم میکرد حس میکردم کلافه اس... اینبار عصبی شدم تا خواستم بهش بپریم بالای سرم دیدم ترسیدم دستمو گذاشتم روی سینش وگفتم- هین. بابا ترسیدم نشست روی تخت و دستام رو گرفت وگفت- آرزو منو میبخشی و این چش شده سوالی نگاهش کردم که آروم گفت- آرزو پوزخندی زدم وگفتم- من بخشیدمت... درسته خیلی ناحق باهام رفتار کردی منم توی عصبانیت میگفتم دیگه دوستش ندارم ولی اینجور نبود من به عاشقم. به عاشق اگر معشوقش بدترین شخص روی زمین باشه از همه جا طردش کنه باز عاشقش میمونه. چون ایمان دارم به عشق....

گیتارم رو برداشتم و رفتم به طرف اتاق عباس در زدم و وارد شدم عباس روی تخت خوابیده بود و دستاش رو روی چشمش گذاشته بود روی کاناپه نشستم سرم رو اوردم بالا دیدم روی پهلو برگشته و داره نگاه میکنه چشمم رو بستم و شروع کردم زدن آهنگ\*\*\*\*

وقتابی که خیلی تنهام خسته از تمومه دنیام لمسه رویاه تو آرامشمه

ای باورم بالو پرم بی تابیہ چشمِ ترم آرامشه بی دلهره دنیایه من از تو پره

تو رو دوست دارم مئه یه آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مئه لحظه های که بارون میباره  
تو رو دوست دارم مئه یه آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مئه لحظه های که بارون میباره

تکست آهنگ ای باورم امین رستمی

تو اومدی تو زندگیم دنیامو آفتابی کنی تنها بودم اومدی تو زندگیمو آبی کنی

تو رو دوست دارم مئه یه آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مئه لحظه های که بارون میباره  
تو رو دوست دارم مئه یه آسمونه پر از ستاره تو رو دوست دارم مئه لحظه های که بارون میباره

آهنگ ای باورم امین رستمی

\*\*\*

چشمم رو باز کردم دیدم عباس خوابش برده آروم بلند شدم رفتم پتو رو روش مرتب کردم آروم خم شدم موهای رو  
پیشونیش رو کنار زدم خیلی ریز پیشونیشو بوسیدم وخواستم از اتاق خارج بشم که صدای عباس مانع شد:  
ارزو ممنونم  
لبخندی زدم وگفتم: کاری نکردم  
واز اتاق خارج شدم نمی دونم چرا حس میکردم عباس داره از چیزی رنج میبره ...یه چیزی این وسط داره اذیتش میکنه  
واون چیه خدا میدونه.....  
رفتم توی اتاقم از فردا باید باز کتابام رو شروع کنم قرصام رو خوردم ودراز کشیدم دیگه واقعا حوصله فکر کردن نداشتم  
چشمم کم کم سنگین شد وبه خواب رفتم.....

یه هفته ای میگذره نازی همش اینجاست وقربون صدقه فینگلی مامان میره ونمیزاره درسم رو بخونم .....تواین چند  
روز عباس کلافه تر شده وکاراش مشکوت تر...  
سرمیز شام نشسته بودیم که عباس گفت: من چند روزی نیستم باید برم مسافرت  
-مسافرت؟؟؟  
عباس-اره مسافرت کاری برام پیش اومده باید برم کیش!!!  
نمیدونم چرا همش خیال میکردم داره دروغ میگه ولی گفتم-اها خدا به همراهت  
بعد شام رفتم توی اتاقم وسریع شماره علی رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت:  
سلام گل گلاب چه عجب از اینورا

فردا اولین امتحانم بود آماده بودم قرار بود نازی بیاد ازش خیلی ممنون بودم هم از اون هم از علی کارای شرکت  
رو دوش اون بود....  
صبح با صداری آلارم گوشیم بیدار شدم آماده شدم وسایلام رو برداشتم خانم ماندگار وعباس قبلا با یکی از مدرسهها  
حرف زده بودن مشکلی نداشتم از این بابت...

از پله ها که رفتم پایین سرم رو اوردم بالا که چشمم تو چشم عباس شدم ....  
خیلی شیک و تروتمیز بود هم عصبی بودم هم خوشحال بودم ولی بیشتر عصبی بودم رفتم جلوتر جیغ زدم- کجا بودی  
تا حالا ... میدونی چند نفر تو نگران خودت کردی... میدونی تو این بیست روز چه کشیدم ..... بخاطر اون کارت بجایی که  
بیای حداقلش از دلم دربیاری رفتی پشت سرم نگاه نکردی... میدونی اون علی بدبخت چی میکشه تو ای اون  
شرکتت که حداقل سرپا نگهش داره..... میدونی نرگس خانم بیچاره دعاهای هرشیش تویی... اونوقت تو انگار این  
بیست رو بهت ساخته اب زیر پوستت رفته  
عباس پوزخندی زد واز کنارم رد شد داد زدم- وایسا ببینم بیا اینجا جواب منو بده  
عباس- ارزو فعلا خسته ام به موقع اش همه چیز رو برات میگم  
همون موقع گوشیم زنگ خورد نازی بود به عباس نگاهی انداختم که بدون توجه به من داشت مبرقت سمت اتاقش  
منم گوشیمو جواب دادگفتم- نازی اومدم  
واز خونه زدم بیرون سوار ماشین که شدم نازی حرکت کرد  
- نازی؟  
نازی- جانم  
-عباس اومده  
نازی- چیی؟؟ کجا بوده تو این چند وقت؟؟  
- نرگس  
نازی- هیچی نگفت؟  
- فقط گفت خسته ام به وقتش بهت میگم  
نازی- وااا. بیست روز مردم رو نگران خودش کرده الانم اینجوری میکه  
- چی بگم خودمم از دستش عصبیم  
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد بعد از رسیدن به مدرسه و خداحافظی وارد مدرسه شدم رفتم به طرف سالن  
امتحانات.....

خدا روشکر امتحانمو خوب دادم رفتم بیرون از مدرسه بوق ماشینی توجهمو جلب کرد نازی بود قرار نبود بیاد دنبالم  
رفتم سوار شدم گفتم- چرا اومدی دنبالم. افتادی توی زحمت  
نازی- فداتشم چه زحمتی تا آخر امتحانات خودم راندمت  
- مرسی عزیزم....  
بعد نیم ساعت رسیدم خونه هرچی تعارف کردم بیاد داخل نیومدم....  
رفتم توی خونه نرگس خانم خوشحال بود تا منو دید گفت- اومدی خوشگلم . بیا که خبر خوبی برات دارم  
- خبر خوبتون اومدن عباسه  
نرگس خانم بدبخت مثل بادکنکی بادش خالی شد گفت- فهمیدی مادر؟  
- اره صبح دیدمش  
اومد نزدیک تر گفت- میگم ارزو منکه هرچی ازش سوال کردم کجا بوده جواب نداد. به تو چیزی نگفت؟  
همونجور که داشتم به غذاها ناخونک میزدم شونه ای به معنی نه بالا انداختم و برگشتم سمت نرگس خانم و گفتم-  
توی اتاقشه  
نرگس خانم- نه اقا علی اومد دنبالش رفتن بیرون  
آهانی گفتم و رفتم به سمت طبقه بالا.....

- بیخش علی امتحانام بود خیلی سرم شلوع بود  
علی- فدای سرت خواهی.. جانم من در خدمتم  
- علی یه چیز میگم به عباس نگو لطفا  
علی- جانم  
- درجریانی فردا عباس میخواد بره کیش  
علی- کیش؟؟؟؟ چرا؟؟  
فهمیدم چیزی نمیدونه یا اینکه عباس بهم دروغ گفته اخه همیشه درمورد کارایش با علی صحبت میکرد گفتم: والا الان  
گفت میخواد بره کیش مسافرت کاری!!  
علی- نمیدونم درجریان نیستم  
- اوکی باشه بیخش مزاحم شدم شبت خوش  
علی- خواهش میکنم خدا نگهدار  
تلفن رو قطع کردم انداختم روی تخت دستمو زدم به کمرم اروم گفتم- من باید سر از کاراک عباس در بیارم...

#####\$عباس

توی اتاق بودم داشتم به سری مدارکامو جمع جور میکردم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم علی بود: جانم علی!!  
علی- فردا چرا میخوای بری کیش!!

فهمیدم آرزو زنگ زده بهش گفتم-علی چرا خودت رو زدی به نفهمی کی میخواد بره کیش من باید برای اون مراسم لعنتی به بهونه میتراشتیدم بیات گیر سه پیچ داده یه هفته باید اونجا بمونم  
علی-چرا اونجا؟  
-نمیدونم دیگه آزار داره.من از یه چیز دیگه میتراشم  
علی-چی؟؟  
-یه هفته ای که خونه نیستم بیاد بلایی سر آرزو بیاره  
علی-نه بابا بیست روز نبود چی چیزی نشده  
-بیست روز برای خونه نگهبان گذاشته بودم.این بیات بد مارمولکیه کلافم کرده مدام سر زبون نجسس اسم آرزوه  
علی-تا کی باید این بازی لعنتی رو ادامه بدی؟؟  
-اگه بتونیم شب مراسم مدارکارو پیدا کنیم خوبه؟؟  
علی-مگه نگفتی توی اتاقشه؟  
-چرا ولی کجای اتاقشه خدا میدونه  
علی-به هرحال آرزو باور نکرده گفتم در جریان باشید  
-یه کاریش میکنم .ممنون خبر دادی  
بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم نشستم روی تخت خدایا یه صبری بهم بده که نزنم توی اون مراسم که انگار مراسم عزای منه بیات و دخترشو بکشم....وای خدا آرزو اگه بفهمه که مراسم نامزدی شوهرشه!! فقط خداکه فرداشب مدارکارو پیدا کنیم....

###آرزو

صبح ساعت هشت بیدار شدم امروز قرار بود خانم ماندگار بیاد استرسی بدی داشتم عباس رفته بود همش فکر میکردم میخواد اتفاقی بیوفته بیشتر برای عباس میتراشیدم زنگ زدم نازی اول جواب نداد چند باری تماس گرفتم که بالاخره جواب داد اما صداش عمگین بود:سلام آرزو خوبی  
-سلام نه بابا چه خوبی استرس بدی افتاده به جونم....انگار قراره اتفاقی بیوفته زنگ زدم برای تو یکم آروم شم ولی انگار باید یکی خودتو آروم کنه!!  
نازی-قربونت برم استرس چرا؟؟ برای خودتو فینگیلی خوب نیستا  
-اره میدونم ....ولی عباس رفته کیش میتراشم اتفاقی برایش بیوفته  
نازی با لحن تندی گفت-نترس بادمجون بم افت نداره.آرزو جون من امشب مهمونی دعوتم خیلی کار دارم معذرت میخوام  
-اوکی تو ببخش مزاحمت شد فعلا  
بعد صحبت با نازی رفتم پایین خانم ماندگار اومده بود یکم درس داد ولی حواسم همه جا بود غیر از درس....

خانم ماندگار-آرزو حواست کجاست؟  
-معذرت میخوام ولی امروز تمرکز ندارم  
لبخندی زد وگفت-میخوای بزارم برای فردا!!  
-ممنون میشم

خانم ماندگار-باشه عزیزم پس من میرم  
-خسته نباشید  
بعد رفتن خانم ماندگار مثل مرغ پرکنده شدم هرچی به عباس زنگ زدم جواب نداد دیگه داشت گریه ام میگرفت خونه رو متر کردم که صدای نرگس خانم بلند شد-مادر به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم باش  
-نرگس خانم دلم مثل سیر سرکه دار میجوشه  
نرگس خانم-توکل کن عزیزم.داروهات رو خوردی  
-الان میخورم.  
دارو هام رو که خوردم نشستم روی صندلی این داروها هم همش خواب اور بود روی کاناپه دراز کشیدم وبه خواب رفتم.....  
چشم باز کردم به ساعت بزرگ خونه نگاه کردم ساعت پنج بود هوو چقد خوابیدم رفتم توی یخچال یه چیز برداشتم خوردم که صدای اف اف بلند شدم رفتم سمت اف اف وجواب دادم-بله  
اقاه-خانم یه نامه دارید  
-نامه؟؟؟؟ این موقع؟؟؟باشه الان میام  
رفتم مانتوم رو پوشیدم ورفتم بیرون نامه رو گرفتم وامضا کردم اومدم توی خونه نامه رو باز کردم از چیزی که دیدم دو قدم رفتم عقب.....  
با تته پته گفتم:المیرا.....عباس.....نامزدی.....

شاید بیشتر از ده بار بیست بار کارت رو خوندم که شاید بتونم بفهمم که این کارت الکیه اما انگار داشتم خودم رو گول میزدم واضع روشن نوشته بود:المیرا بیات وعباس راد منیش.....پیوندتان مبارک  
اصلا باورم نمیشد....از چیزی که میتراشیدم سرم اومد اخه عباس مگه من چیکارت کرده بودم که اینچور کردی....چرا داری با کارات عذابم میدی....میگفتی برو...میرفتم!!!میرفتم تا عشقم کنار اونی که میخواد به آرامش برسه...با این کارت میخواستی به کجا برسی...توکه انتقام همه چیز رو از من گرفتی ....  
با صدای نرگس خانم چشمم از کارت برداشتم و بهش زل زدم  
نرگس خانم-مادر چیه دست؟؟

پوزخندی زدم و کارت رو جلوش گرفتم و گفتم: نامزدی عشقمه!!! خوبه معرفت داشتن دعوت کردن.... باید از شون ممنون باشم  
نرگس خانم تا کارت رو خوند زد به صورتش گفت- یا خدا... این چیه؟؟؟ آرزو مادر کارت الکیه دیگه؟؟  
-نه منم خیلی امیدوار بودم الکیه باشه ولی انگار راستیکه!!!  
نرگس خانم-میخواه چیکار کنی حالا  
-معلومه دیگه زشته دعوت کردن ونریم...  
ورفتم سمت اتاقم قصد داشتم برم ..برم نه اینکه شاهد مراسم نامزدی شوهرم باشم...میخواستم برم برای آخرین بار  
عشم رو بابای بچم رو بینم و برای همیشه ترکش کنم..  
گوشی رو برداشتم وزنگ زدم به علی بعد از چند مین جواب داد: جانم آرزو  
-سلام علی کجایی  
علی- دارم میرم مهمونی  
-خب میتونی زحمتی بکنی بیای دنبال من .منم تا جایی برسونی  
علی- کجا؟  
-منم میخوام برم مهمونی..یه مهمونی ویژه  
علی یکم سکوت کرد بعد از چند لحظه گفت: باشه نیم ساعت دیگه دم در باش  
-اوکی  
درکمد رو باز کردم انگار میخواستم با عباس لچ کنم باز ترین لباسم رو دراوردم لباس به رنگ سبز بودو به صورت دکلته  
وبلندیش تا روی ران پاهام بود پشت هم تور بود پوشیدم اما وجدانم قبول نکرد که اینجور برم جوراب شلواری رنگ پا  
پوشیدم یه آرایش مختصری کردم وموهام رو دورم رها کردم

داشتم از توی آینه به خودم نگاه میکردم چشمم افتاد به شکمم یاد ورجم افتادم قطره اشکی توی چشمهام جمع  
شد دستم رو گذاشتم روی شکمم الان تنها همدم من همین بچه بود بچه ای که پدرش داشت بدترین بلایی ممکن  
رو به سر مادرش میورد...  
با صدای زنگ موبایلم از فکرو خیال دراوادم ورفتم تلفن رو جواب دادم علی بود-جانم  
علی-آرزو بیا  
تلفن رو قطع کردم صدلامو ومانتومو پوشیدم رفتم پایین نرگس خانم نشسته بود روی زمین یا تعجب گفتم-چرا اینجا  
نشستی  
انگار به خودش اومده باشه گفت-آرزو توروخدا بیا نرو من خیلی دلم شور میزنه  
لبخند زورکی زدم وگفتم-نگران نباش اتفاقی نمیوفته  
بعد از گفتن این حرف از خونه زدم بیرون ماشین علی جلوی در بود نازی وایمان همراهش بودن شیشه ماشین رو  
پایین دادن وبا تعجب داشتن بهم نگاه میکردن رفتم سوار شدم که نازی ناباور گفت-آرزو  
-جانم .بیخشید شمارو هم از کارو بار انداختم  
علی بی حرف سری تکون داد وحرکت کرد بعد از ده دقیقه نازی گفت-آرزو توکه دوستی نداشتی اینجا ..مهمونیه  
کیه؟؟  
به بیرون نگاه کردم وگفتم-نامزدی شوهرمه  
باتموم شدن این حرفم علی محکم زد روی ترمز همشون برگشتن سمت من ایمان گفت-تو از کجا فهمیدی؟  
-مگه شما میدونین  
انگار فهمید چه سوتی داده چیزی نگفت سرشو به جلو برگردوند  
روبه علی گفتم-علی نکنه شماهم میخواین برین اونجا  
علی-آرزو تو نباید بیای !  
-من میخوام بیام  
علی-اما من برمیکردنمت خونه  
-خودم میرم  
نازی-علی چرا نمیزاری بیاد؟؟؟آرزو باید باشه  
درماشین رو باز کردم خواستم پیاده بشم که علی گفت-خیلی خب بشین  
بی حرف درماشین رو بستم وعلی حرکت کرد

باصدای علی که گفت رسیدیم پیاده شدیم به خونه روبروم خیره شدم خونه نبود که کاخی بود برای خودش همراه  
بچه وارد عمارت شدیم مانتومو دراوردم دادم دست خدمتکار که علی دم گوشم گفت-آرزو نینم شالتو برداری  
باتعجب نگاهش کردم گفتم-بیخشیدا ولی فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه  
علی غرید-منکه میدونم از لچ عباس این لباس رو پوشیدی  
چیزی نگفتم ورفتم به طرف نازی دلم به حال خودم می سوخت الان باید عباس حرفای علی رو بهم میگفت کارم به  
کجا رسیده که باید بیام نامزدی شوهرم ودوست شوهرم باید روم غیرتی بشه...  
...

باصدای دست زدن جمع سرم رو بلند کردم وباچیزی که دیدم ناخودآگاه بلند شدم ورفتم جلو عباس والمیرا دست به  
دست وبالبخند از پله ها داشتن میومدن پایین دیگه اشکام دست خودم نبود کسایی که کنارم بودن با تعجب داشتن  
نگام میکردن که نازی گفت-آرزو قربونت برم بیا بریم  
-ولم کن نازی میخوام تماشا کنم یه دل سر عشقم رو ....میخوام برای آخرین بار یه دل سیر تماشاش کنم

عباس والمیرا اومدن پایین ورقتم طرف بیات پدر المیرا... بیات دستاشون رو گرفت و گذاشت توی دست هم و بلند گفت براتون آرزو خوشبختی میکنم و جمع هم دست میزدن همون لحظه عباس چشمش به من افتاد با تعجب داشت نگاهم میکرد انگار از دیدن من شوکه شده بود ولی من دیگه طاقت تماشای این رو نداشتم که همسر من رو توی اغوش یه زن دیگه ببینم عقب گرد کردم ورقتم به طرف میزومون سریع سویچ ماشین علی رو برداشتم و با دو خودم رو رسوندم به ماشین صدای علی ونازی رو میشنیدم اما توجه ای نمیکردم رانندگی هم زیاد بلد نبود اما سوار شد و پامو روی گاز فشار دادم واز عمارت لعنتی... عمارت شوم خارج شدم.. نمیدونستم کجا برم!!! رانندگیم خوب نبود!!! گریه هم امانمو بریده بود!!! تلفتم مدام زنگ میخورد همون نزدیکها به بلندی بود ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم... دیگه داشتم میترکیدم دلم پر بود جیغ زدم داد زد خدارو فریاد زدم اما هیچ کس جوابم رو نداد دوباره داد زدم گفتم: خدایا هستی. اصلا وجود داری. منو میبینی!!! خوب ببین. ببین چه به روز بنده ات آوردی!!! عاشقم کردی این همه بلا سرم اومد بس نبود الان من باید با بچه توی شکمم چیکار کنم؟؟ به کی دردمو بگم به هرکس میگم میگه توکل کن. شاید به صلاحته... قریون بزرگیت برم این چه صلاحیه.. چه حکمتیه.. چرا فقط من باید گرفتارش باشم.. زانو زدم روی زمین به سوزش پاهام که بر اثر بخورد با سنگ ریزه ها بود محلی نداشتم اینقدرم زخم خورده ام که که دیگه این زخما به چشمم نمیاد... زانو زدم به حال خودم و بچم گریه کردم....

با حال زارم بلند شدم رفتم به طرف صندوق عقب ماشین بطری ابی بردارم که دیدم گیتار علی هم هست گیتارو برداشتم و بی خیال آب شدم همونجا روی تخته سنگی نشستم و شروع به زدن کردم:

## غم دنیاست  
 وقتی عشقت دور از اینجاست  
 وقتی دل بی رمق و خسته و تنهاست  
 غم دنیاست  
 دل آدم بشه حساس  
 وقتی عشقت تو دلش نباشه احساس  
 غم دنیاست  
 اون بره و ترکت کنه  
 هیچکس نباشه که درکت کنه  
 غم دنیاست  
 تو لحظه ی خدا حافظی  
 بفهمی که دیگه بهش نمیرسی  
 غم دنیاست  
 اون بره و ترکت کنه  
 هیچکس نباشه که درکت کنه  
 غم دنیاست  
 تو لحظه ی خدا حافظی  
 بفهمی که دیگه بهش نمیرسی

آهنگ غم دنیاست محمد علیزاده  
 ##### عباس

وقتی چشم تو چشم آرزو شدم میخواستم همونجا خودم رو حلق آویز کنم!!! از کجا آرزو خیر دار شده!! چشمای اشکیش دلم رو به لرزه درآورد... حالا من چه خاکی به سرم بریزم... رو به المیرا کردم دیدم داره با چند تا پسر بدتر از خوش میگه پوزخندی زدم رفتم کنارش و خیلی عاشقونه گفتم: زیباک من. من برم پیش دوستام زودی برم بگردم المیرا- باش عشقم  
 ودوباره مشغول حرف زدن شد به درک به من چه... امشب میخواستم مدرکارو بردارم همون موقع تلفتم زنگ فریبرز بود جواب دادم- جانم فریبرز فریبرز- اقا سندهای بیات هست ولی مدرک های شما نیست - یعنی چی نیست؟؟ خوب گشتین فریبرز- بله اقا هیچی نیست. در ضمن الان دور بینا فعال میشن چکار کنیم - فعلا بی خیالش شین اگر برداریم بیات با اون مدرکهایی که از من داره تهدیدم میکنه باید دوتاشون باهم گیر بیارم فریبرز- چشم اقا تلفن رو قطع کردم ورقتم به طرف علی...



همون موقع دکتر از اتفاق آرزو او مد بیرون هممون هجوم بردیم به طرف  
دکتر-همسر این خانم کیه؟؟  
-منم دکتر حال خانمم چطوره؟؟  
دکتر-خوشبختانه خطر رفع شده وبه سرش ضربه ای وارد نشده فقط یه کم ضرب دیدگی داره بدنش که چیز زیاد  
مهمی نیست تا فردا تحت مراقبت میمونه بینم وضعیتش چطوره؟  
-وای شکرت خدا دوباره آرزومو بهم دادی  
نازی-اقای دکتر بچش چی؟  
با حرف نازی به دهان دکتر خیره شدم که سری تکون داد وگفت-متاسفانه بچشو از دست داد  
ورایشو گرفت رفت نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت بی حرف روی صندلی نشستم دستی روی شونهام قرار  
گرفت سرم رو بلند کردم علی بود نشست کنارم وگفت-چته؟؟چرا نا امید شدی؟؟باید خوشحال باشی که زنت  
سلامته!!بچه هم عمریش به دنیا نبوده شما باز میتونین بچه دار شید دنیا که به آخر نرسیده؟؟  
پوزخندی زدم وگفتم-به نظرت آرزو اگه بفهمه دیگه بچه ای درکار نیست نگاهم میکنه یا فوراً طلاقشو میگیره  
علی-آرزویی که من میشناسم عاشقته..  
چرا اینجور شد به نظرت؟؟اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم..همیش مقصر منم اگر چشتم نامزدیه برگزار نمیشد الان هم  
آرزو اینجا روی تخت بیمارستان نبود هم بچم رو داشتم  
علی-من موندم که برای آرزو کارت فرستاده؟؟  
-میخوای کار کی باشه؟؟کارت خوده پیشرفشه دیگه...

دیگه وقت رفتن بود میرفتم ترمینال اونجا تصمیم میگرفتم کجا برم لباس هامو با مانتو وشلوار جین عوض کردم وچمدون  
به دست رفتم به طرف دراتاق اما همین که خواستم در بازکنم دراتاق توسط عباس باز شد اولش تعجب کردم اما دیگه  
بودن یا نبودنش برام مهم نبود با یک تنه از کنارش رد شدم نازی ایمان وعلی نرگس خانم بیرون بودن سوپج رو رو به  
علی گرفتم وگفتم:بیخش بدون اجازه ماشینت رو برداشتم ماشینت سالمه سالمه سالمه  
بعد رو به نرگس خانم ونازی گفتم-خیلی برام زحمت کشیدین آرتون ممنونم شماهم بیخشید اگه باعث آزارتون شدم  
وراهمو گرفتم رفتم به سمت پله که دستم توسط کسی کشیده شد برگشتم عباس بود عصبی گفتم:چته؟؟ولم کن  
میخوام برم  
اون عصبی تر از من گفتم:تا این موقع شب کجا بودی؟؟  
-به توجه که کجا بودم مگه تو توی بغل اون دختر جولون میدادی کسی بهت چیزی گفت  
عباس-آرزو وقتی از چیزی خبر نداری لطفا قضاوت نکن  
عباس بین من امشب همه چیز رو دیدم دیگه جایی برای قضاوت نمیمونه بعدشم شاید تا دیروز عاشقت بودم ولی  
الان ازت متفرم میدونی متفر!!منتظر نامه طلاق باش!  
دوباره برگشتم همین که خواستم پام رو بزارم روی پله اول بزارم دوباره عباس بازوم رو گرفت اما بازوم رو محکم از  
دستش دراوردم تعادلم رو از دست دادم واز پله ها پرت شدم پایین جیغی کشیدم و گرمی چیزی رو روی پاهام حس  
کردم، چشمم تار شد ودیگه چیزی نفهمیدم  
#####عباس  
مانم برده بود نفهمیدم چطور آرزو پرت شد میخکوب شده بودم با داد علی به خودم اومدم سریع رفتم به سمت آرزو،  
آرزو بیحال افتاده بود واز سرش داشت خون میزد بیرون خدای من نه ...آرزو رو دیگه از من نگیر..میدونم خیلی بد کردم  
درحقیش...ولی آرزو من گناه داره....  
داد زدم-زنگ بزنین اورژانس  
علی رفتم سمت تلفن..

مثل اسفند روی اتیش بودن آرزو کنارشون نبود ترسیدم گفتم-چی شده؟؟کوآرزو؟  
نازی با گریه گفت-عباس آرزو تورو که دید حالش بد شد ماشین علی رو برداشت ورفت  
-یعنی چی رفت؟؟اون رانندگی بلد نیست که  
نازی -من بهش یاد دادم.اما آرزو حالش بده پیداش کن توروخدا؟  
همون موقع علی اومد غریب-اروم شدی؟؟درعجم بخاطر این کار کتیفی که کردی دیگه چرا کارت فرستادی  
-من کارت فرستادم؟؟بعدشم علی تو که از همه چیز خبر داری تودیگه چرا؟؟  
علی چیزی نگفت دیدم بیات داره میاد به سمتون اروم گفتم-علی لطفا آرزو رو پیدا کن برام....  
همون موقع بیات بهمون رسید که چشمای اشکی نازی رو دید وگفت-اتفاقاً افتاده؟؟  
-حال مادر نازی بد شده؟؟دیگه باید برن هرچی میگم منم باهاتون پیام قبول نمیکنن  
بیات-تو که دامادی نمیشه بری؟؟ولی اگر کمکی از دستم بر میاد حتما انجام میدم  
نازی با تنفر گفت-کسی از شما کمک نخواست مگه خودمون جلاغیم...  
واز سالن خارج شد که بیات گفت-چه دختر گستاخی  
علی-بیخشید نازی حالش بده یه چیزی گفت شما به دل نگیرید .باآرتون منم مرخص بشم مبارکتون باشه  
علی هم رفت دلم مثل سیر سرکه میجوشید این المیرای خر هم مٹ کنه بهم چسپیده بود نمیتونستم برم خبری  
بگیرم....  
بالاخره مهمونی تموم شد فوراً رفتم توی اتاقم المیرا هم اومد رفت دوش بگیره تلفن رو برداشتم زنگ زدم به  
علی..صدای عصبی علی توی گوشی پیچید-چیه عباس؟  
-آرزو پیدا شد؟  
علی-نه خیر  
-یعنی چی؟؟چرا نتونستین پیداش کنین  
علی-بیخشیدا انگار یه چیز طلب کار شدیم

-الان خودم میام  
المیرا-کی بود؟؟  
-ها؟؟علی بود باید برم  
المیرا دستاش رو زد به کمرش وگفت: کجا  
-نمیدونم برای مادر علی اتفاقی افتاده دست تنهاست باید برم کمکش  
المیرا-لازم نکرده  
بلند شدم وغریدم-المیرا وقتی میگم باید برم باید برم توهم نمیتونی جلوی منو بگیری  
المیرا-به پدرم میگم  
-برو بگو...بچه میتربسونی؟؟  
المیرا پوزخندی زد وگفت-اگر بلایی سر آرزو اومد نگو نگفتی...

نرگس خانم هم بالا سر آرزو گریه میکرد و به صورتش میزد رو به نازی گفتم-نازی کمکم کن آرزو رو ببریم روی مبل ....  
نازی جواب نداد سرمو بلند کردم که دوباره بهش بگم دیدم به په چا خیره شده رد نگاهشو گرفتم پاهای آرزو مملو از  
خون بود  
نرگس خانم جیغی زد گفت-خاک بر سرم بچم از دست رفت  
نازی با تته پته گفت-عب...اس. آرزو..  
داد زد-آرزو چی دق مرگم کردی...  
نرگس خانم-مادر زنت باردار بوده  
باورم نمیشد دیگه هیچی نمی شنیدم حرف نرگس خانم توی سرم اکو میشد آرزوی من باردار بوده...من داشتم پدر  
میشدم ....سری تکون دادم فعلا آرزو مهمتر بود اورزانس اومد آرزو رو رسوندیم بیمارستان تلفنم زنگ خورد بیات بود  
اینم شده غوزبالاعوز جواب دادم-بعله  
بیات-کجایی  
دیگه ترسی نداشتم تا اینجاشم بجایی که مواظب آرزو باشم داشتم با جونش بازی میکردم نتیجشم دیدم...  
-آرزو حالش بده بیمارستانم  
بیات-پس چرا به المیرا دروغ گفتی..  
-نمیخواستم ناراحت شه  
بیات-زود برگرد عمارت  
-نمیتونم حال آرزو بده کسی پیشش نیست باید بمونم.من باید برم فعلا  
تلفن رو قطع کردم ورفتم طرف سالن انتظار....  
نازی نرگس خانم گریه میکردند په طرف ناراحت وضعیت آرزو بودم په طرف هم عصبانی از دستش که بارداریشو ازم  
فایم کرده بود  
-چرا بهم نگفتین آرزو بارداره  
نرگس خانم-آرزو قسممون داد بهت چیزی نگیم  
-یعنی چی یگین مگه من پدر اون بچه نبودم...مگه من شوهرش نبودم  
نازی-نه نبود. یعنی از نظر آرزو نبودی...آرزو فکر میکرد اگر بفهمی میگی بچه رو بنداز..  
-چی میگی نازی؟؟اون بچه منه !!من چطور دلم میاد این کارو کنم؟؟  
نازی جیغ زدبا گریه شدید گفت-نامرد چطور دلت اومد اونطور وحشیانه بهش تجاوز کنی..چطور دلت اومد اونطور  
خوردش کنی جلو همه... چطور راضی شده امشب این بلا رو سرش بیاری...  
پرستار-خانم لطفا بیرون اینجا خونه خاله نیست  
علی-بله معذرت میخوام  
نشستم رو صندلی سرم رو گرفتم توی دستام آره نازی درست میگفت حق با اون بود حقمه این همه بلا سرم بیاد  
ولی خدایا چرا بچمو ازم گرفتی اون چه گناهی کرده بود...

میخواستم گردنش رو بشکونم اما به اعصابم مسلط شدم وگفتم-برو بگو بکشنش فکر میکنی خیلی برام مهمه  
وکتم رو برداشتم واز عمارت زدم بیرون...

##### آرزو

به ساعت نگاه کردم ساعت از سه گذشته بود ومن متوجه گذر زمان نشده بود سریع سوار ماشین شدم ورفتم به  
طرف خونه اما حالم بد بود کناری نگه داشتم سرم رو گذاشتم روی فرمون بعد از چند مین یکی زد به شیشه ترسیدم  
سرم رو بلند کردم په پلیس مسن پشت شیشه بود شیشه رو زدم پایین افاهه گفت-دخترم حالت خوبه؟؟  
گریه ام گرفت گفتم-من گواهینامه ندارم حالمم خیلی بده از خونه زدم بیرون میشه منو برسونین  
اولش یکم فکر. کرد بعدش رو به همکارش گفت دنبال من بیاید رفتم کنار نشستم واومد جایی راننده نشست ومنو  
رسوندن  
-خیلی ممنونم نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم  
افاه-خواهش میکنم دخترم شماهم لطفا دیر وقت از خونه نزن بیرون  
-بله چشم  
پلیسا رفتن منم رفتم توی خونه دیدم نازی ونرگس خانم نشستن روی مبل تا منو دیدن مته برق گرفتهها اومدم سمتم  
منم بدون اینکه جواب بدم رفتم توی اتاقم وبه سوالاشون که میگفتن کجا بودی؟ توجه نکردم ومشغول جمع کردن  
چمدونم شدم میخواستم برم اما کجا، خدا میدونه!



صداک نازی رو شنیدم داشت با تلفن حرف میزد و میگفت آرزو برگشته پوزخندی زدم و نشستم روی تخت چشم خوردم به قاب عکس کوچیک عباس بلند شدم و برداشتمش گذاشتم و مشغول نوشتن نامه شدم: سلام عشقم نمیپرسم خوبی چون میدونم کنارش حالت خوبه فقط این وسط منم که خرابم داغونم شکستم بهم حق بده سخته واسه اولین بار عاشق شی اما عشقت اونو نباشه که فکر میکردی سخته دل بهش بدی باهات همراه شی از خانوادت دور شی اما اون همراهت نباشه سخته ک عشقت غرور تو له کنه سخته جلو همه بشکنی سخته همه با ترحم نکات کنن سخته ک عشقت رو تو بغل یکی دیگه بینی سخته عشقم خیلی سخته بخش دیگه نتونستم تحمل کنم شکستم خورد شدم عباس دیگه نتونستم ادامه بدم فقط میخوام حالت خوب باشه این واسه من کافیه الان که این نامه رو میخونی من رفته دیگه هیچ ردی از من تو زندگیت نمیبینی خوشبخت بشی عشقم.....

-اما اون بچه منم بود... منم حق داشتم بفهمم دارم پدر بشم نازی-آرزو بعد از اینکه منصرف شد از انداختن بچه فکر میکرد اگر توبفهمی میگویی بچه رو بندها! سری تکون دادم گفتم-نازی میبینی اومدم کاری کنم که بلایی سر عشقم نیاد ولی بجاش زندگیم جهنم شد... نازی-با آرزو حرف بزنی... حرفات رو بشنوه حتما قبول میکنه -ولی اگر بفهمه بچه ای درکار نیست مطمئنا نگاهم نمیکنم دیگه چیزی نگفتم و بدون حرف درکنار هم نشستیم تا صبح.... یا صداک نازی از خواب پریدم: من کی خواب رفتم؟ نازی-اینقد خسته بودی که نشسته خوابت برد نمیخواستی بیدارت کنم الانم دکتر رفت توی اتاق آرزو گفتم بیدارم کنم خواستم بلند بشم که علی و مادرش و نرگس خانم اومدن بعد از سلام حالو احوال دکتر از اتاق اومد بیرون رفتم به سمتش که گفت: حالشون خوبه خداروشکر باید از سرشون عکس بگیرم تا مطمئن تر بشیم که مشکلی پیش نیومده -میتونیم بینیمش دکتر-اره حتما فقط زیاد خسته اش نکنید هنوز حرف دکتر تموم نشده بود جیغ آرزو سالن رو فرا گرفت خواستم برم سمت در که دکتر گفت-پرستار! بهش گفتن که بچشو از دست داده توجه ای به حرف دکتر نکردم و رفتم توی اتاق آرزو یکم آروم شده اما تا منو دید شروع کرد به جیغ زد: گمشو بیرون.... ازت متنفرم... بچمو کشتی... توفانلی... ازت متنفرم عباس برو بیرون جیغ... رفتم بیرون همونجا کنار در روی زمین نشستم خودکرده را تدبیر نیست اینهمه آرزو رو عذاب دادم حالا نوبت منه که عذاب بکشم.... چه خیال خامی که آرزو منو میبخشه... آرزو منو به چشم قاتل بچمون میبینه... انگار زندگی من به ته خط رسیده....

## آرزو

باورم نمیشد بچم رو از دست داده باشم وقتی فکر میکنم بچم نیست و باعث بانوی همه این همه اتفاقات عباسه حس تنفر توی وجود شعله ورمیشه... اگر اون سد راهم رو نمیکرفت و میذاشت به یه خراب شده ای برم الان این همه اتفاق نمیوفتاد و منم بچم رو پاره تنم رو داشتم.... یکی از پرستارها اومدم به سمت میخواست آرامبخش بهم بزنه غریدم: حق ندارم اینو توی سرمم خالی کنی پرستار-اما.. -اما بی اما حالم خوبه... فقط برو بیرون اگر شخصی به اسم علی هست بگو بیاد پرستار بی حرف رفت بیرون و چند لحظه بعد علی وارد اتاق شد علی-سلام. خوبی آرزو؟؟ بهتری؟ پوزخندی زدم و گفتم: آره بهتر از این نمیشم علی سکوت کرد و چیزی نگفت که ادامه دادم: علی میخوام طلاق بگیرم میخوام پرانم کارام رو درست کنی با حرفی که زدم علی زل زد بهم و گفت: جدی که نمیکنی نه؟؟ شوخی میکنی؟ کاملا جدی گفتم: اصلا!!! خلیم جدی جدیم علی-اخره چرا -کاری بود که از همون اول باید انجام میدادم نباید میذاشتم به اینجا برسه که یه بچه طفل معصوم این وسط از بین بره... با به یاد آوردن بچم گریه ام گرفت علی گفت: آرزو اول باید با عباس حرف بزنی! حرفای اونم باید بشنوی! -من با عباس نه کاری دارم نه حرفی علی-به خاطر من باهات حرف بزنی حرفاش رو بشنو ولی بعدش بازم خواستی جدا شی من درخدمتم

بدم نمیگفت باید برای آخرین بار حرفام رو بهش میگفتم بنابراین قبول کردم علی خوشحال از اتاق خارج شد....

دستم رو روی چشمم گذاشتم صداک دراتاق اومد فهمیدم عباس بدون اینکه دستم رو بردارم گفتم: علی گفت میخوای باهام صحبت کنی میشنوم عباس-چرا بهم نگاه نمیکنی

سکوت کردم چیزی نگفتم دوباره حرفش رو تکرار کرد دستم رو برداشتم و بهش نگاهی انداختم گفتم: میخوای بدونی چرا دیگه بهت نگاه نمیکنم؟ چون تو ردترین آدم توی زندگیم هستی از تو وامثال تو متنفرم زندگیمو نابود کردی عذابم دادی بچمو کشتی... عباس مشتکی محکمی زد به میز پایین تخت که یه ان ترسیدم با صدای بلندی گفت: آره من ردلم .. نامردم... کثیفم.. ولی بی معرفت بهم نگو بچتو کشتی اون بچه منم بود... توهم مقصری تو این قضیه چرا بارداریتو از مخفی کردی -هه انگار یه چیزم پدهکار شدیم.. عباس- آرزو نیومدم اینجا دعوا کنم اوادم حرفم رو بزنی ... حرفی که باید قبل تر از این بهت میگفتم اما نگفتم کنجکاو شدم گفتم- بگو میشنوم رفت کنار پنجره وگفت: یادته چند شب پیش بهت گفتم منو ببخش توهم گفتمی بخشیدمت اما گفتم اگر واقعیت رو هم بشنوی نمیدونم میتونی ببخشی یا نه!! بی حرف سرم رو تکیون دادم عباس گفت: واقعیت اینه که من هیچ وقت ازت متنفر نبودم تو تنها زن زندگی من عشق من بودی و اون حرفایی رو که بهت زدم همش یه مشت چرت و پرت بود... باورم نمیشد یعنی باوریش برام سخت بود گفتم- پس مراسم... نداشت حرفم رو بزنی ادامه داد هر جمله یا کلمه ای که از دهان عباس خارج میشد بیشتر تعجب میکردم و البته از اعصابانیت داشتیم منفجر میشدم... عباس برگشت وگفت: میدونم درحقت بد کردم اما اونا میخواستن با استفاده از تو منو تهدید کنن اون دخترارو از مرز رد کنم معلوم نبود چه در انتظارشونم منم خواستم با یه تیر دونشونه بزنی... زندگی من بخاطر چند تا دختر فراری بهم نابود شد اونوقت عباس با افتخار داشت اینارو برای من تعریف میکرد جیغ کشید گریه کردم : عوضی ... تو نامردی... تو به خاطر چند تا دختر فراری زندگیمونو نابود کردی... بخاطر به دست آوردن چند تا کاغذ پاره منو داغون کردی ... خوردم کردی

عباس- آرزو اینا همش بخاطر خودت بود اونا میخواستن تورو بکشن چرا متوجه نمیشی مجبور بودم چرا باور نمیکنی -باور نمیکنم چون میتونستی همون اول بهم بگی نه اینکه الان که کار از کار گذشته عباس- یعنی چی؟؟ -یعنی اینکه من میخوام طلاق بگیرم به علی گفتم کارام رو انجام بده عباس- علی غلط کرد با تو... آرزو این پنبه رو از گوشت در بیار که بخوام طلاق بدم. جیغ کشیدم- من طلاقمو میگیرم ازت. عباس دستی تکیون داد واز اتاق خارج شد نازی نرگس خانم و مادر نازی اومدن توی اتاق تا دیدمشون گریه ام شدت گرفت نازی منو گرفت تو آغوشش و دلداریم میداد...

### عباس

هه دختره پاک زده به سرش میگه طلاق میخوام رفتم سمت علی وگفتم- آرزو تو اتاق بهت چی گفت؟ علی- گفت طلاق میخوام. منم گفتم اول با عباس حرف بزنی بعد تصمیم به طلاق بگیر سری تکیون دادم و نشستم علی گفت- بهش گفتمی؟ -اره علی- خب چه عکس العملی نشون داد؟ اولش که تعجب کرد ولی بعدش دادو بیداد کرد که به خاطر چند تا دختر فراری چند تا کاغذ پاره زندگیشو نابود کردم آخرشم گفت طلاق میخوام علی- راست میگه دیگه ! بهش نگاهی انداختم که گفت- اینجور نگام نکن خودت میدونی آرزو درست میگه بخاطر چندتا مدرک الکی زندگیتو نابود کردی بهت گفتم عباس این دختر نابود میشه... دستی به موهام کشیدم گفتم- دیگه نمیکنم علی ...

### آرزو

دوهفته ای میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم توی این دوهفته از اتاقم خارج نشدم به همه چیز فکر کردم به خودم به عباس به اون دخترا به همه چیز ... اما هرکاری میکردم که به خودم به قبولونم که طلاق بگیرم نشد که نشد

تو این دوهفته نازی و دخترا خیلی بهم سر زدند نرگس خانم خیلی زحمتم روکشید میخواستم دیگه از اتاقم خارج بشم اما باید قبلش یه تصمیمی میگرفتم صدای دراتاق باعث شد از فکرو خیال دربیام نرگس خانم بود مثل همیشه... لیخندی زدم که اونم درمقابل لیخندی زد وگفت: امروز خداروشکر بهتری -اره خداروشکر دیگه وقتشه بلند شم به کارام برسم نرگس خانم ظرف غذا رو گذاشت رو میز رفتم به طرف غذا وگفتم: دستت درد نکنه و مشغول غذا خوردن شدم چند دقیقه ای که گذشت دیدم نرگس خانم برو بر داره منو نگاه میکنه سری تکیون دادم وگفتم: خانم نرگس خانم میخواید چیزی بگید؟ نرگس خانم - راستش آره! ولی می ترسم گفتنش باعث ناراحتیت بشه!!

-نه بگو  
نرگس خانم-میخوای مادر با زندگیت چکار کنی؟ این بچه خوابو خوراک نداره  
-هه همین بچه یه هفته تمام که من از بیمارستان اومدم خونه نیومد بپینه من زنده ام یا نه  
نرگس خانم:حتما میخواسته تنها باشی تا بهتر تصمیم بگیری  
سری تکون دادم چیزی نگفتم که نرگس خانم گفت-دختر خوشگلم چرا یه فرصت دوباره به خودتون نمیدین درسته  
عباس باید از همون اول همه چیز رو بهت میگفت ولی اینم درک کن که همه این کارا فقط برای محافظت از تو بوده  
وگرنه برای عباس هم تحمل این وضعیت دشوار بوده  
-بخدا برای خودمم سخته...من عاشق شوهرمم  
نرگس خانم-خب امشب برو با شوهرت حرف بز.. نک تک لحظاتتون رو زندگی کنین...خالق زیبا ترین اتفاقات  
زندگیتون باشین...شما لایق آروم ترین ثابیه ها و بزرگترین معجزه های...هواای خودتون رو داشته باشین  
بعداز گفتن این حرفا نرگس خانم اتاق رو ترک کرد تصمیم رو گرفتم تا آخرش کنار عشقم میمونم...

خندیدم گفتم:نترس به همین زودی این فراق پایان میابد  
خندید و مثل همیشه لپمو بوسید گفت:الهی من فدات بشم  
صدای نرگس خانم شنیدیم:الهی همیشه دلانتون شاد باشه

-مرسی  
روبه عباس کردم گفتم-برو دست و روتو بشور بیار ناهار

عباس-چشم....

بعد ناهار رفتم توی اتاقم که عباسم پشت سرم اومد تو

-کجا بسلامتی؟؟

عباس-توی اتاقمون دیگه

-اتاقمون!

عباس-آرزو

-نوچ بیرون

عباس-برم یعنی؟

-اره

عباس-باشه ولی قبلش یه بوس بده برم

-بیخود...

همونجور که هلش میدادم بیرون یدفعه برگشت و روی لبام یه بوسه زد جیغ زدم:عباس!

عباس-جون دلم

انداختمش بیرون و درو بستم خودمو انداختم روی تخت خدایا فقط میتونم بگم شکرت...

به سقف خیره بودم که یدفعه یاد یه چیزی افتادم بلندشدم به نازی زنگ زدم جواب داد:جانم کلی

-سلام نازی، کجای

نازی هل شد گفت:چی شده اتفاقی افتاده؟

خندیدم گفتم:نه بابا خواستم بیای بریم خرید میخوام امشب برای عباس تولد بگیرم

نازی-گندت بز آرزو مردم زنده شدم شماهم شبیه ادم نیستینا آخه الان تولد؟؟ تا دیروز میخواستن سر به تن هم

نباشه امروز میخوان تولد بگیرن

نازی از همه چیز خیر داشت میدونستم داره شوخی میکنه میخواستم اذیتش کنم جدی گفتم:نخواستم نازی منم خر

به تو رو میزنم

نازی-گمشو بابا .کی بیام حالا

خندیدم گفتم:فدات شم الان بیا

نازی-الان؟؟ بزار بعد میام الان خوابم میاد

-خر نشو دیگه..الان عباس خوابه بهترین فرصته

نازی-نیم ساعت دیگه حاضر باش

-اوکی

شب بعد از شام رفتم به سمت اتاق عباس در زدم صدای عباس رو شنیدم که گفت:بفرماید

وارد اتاق شدم سرش توچند تا کاغذ بود ..

-سلام

باتعجب سرش رو بلند کرد گفت:آرزو!! تو..اینجا؟؟

-اومدم اینجا حرفام رو بهت بگم

عباس-بشین

رفتم کنار پنجره اتاقش گفتم:خیلی به حرفات فکر کردم وفهمیدم که حق با توعه ...واینکه توهم می خواستی از من

محافظت کنی

برگشتم وبهش نگاه کردم داشت میخندید سریع گفتم:اما چرا ازم مخفی کردی؟؟چرا بهم نگفتی؟؟

عباس-آرزو نمیخواستم تورو بکشم تو این جهنم ...میخواستم خودم حلتش کنم

سری تکون دادم گفتم:به هر حال نیومدم اینجا نبش قبر کردم امدم بگم کنارتم به شرطی که دیگه هیچی رو ازم پنهنون

نکنی حتی اگر به ضررم باشه

عباس لبخندی زدوگفت-چشم خانم گلم هرچی شما بگی

از آوردن واژه (خانم گل) به حس وصف نشدنی بهم دست دادم.. خوشحال بودم که دوباره هم عشقم رو دارم هم زندگی و بیشتر از این خوشحال بودم که زمانی که فکر میکردم دوسم نداره و عاشق یکی دیگه اس در صورتی بعکس بوده و دوسم داشته همیشه حواسش بهم بوده... دیدم عباس داره میاد نزدیک گفتم: لطفا جلو نیا عباس سرچاش ایستاد و منم فورا از اتاق خارج شدم فعلا امدگی هیچی رو نداشتم وقت میخواستم...



از فردای اون روز رابطه ام با عباس مثل اوایل شده بود خوشحال بودم ولی باز هم ترسی ته وجودم بود... هنوز اجازه ورود عباس رو به اتاقم نداده بودم یکم تنبیه براش لازم بود... قرارمون این بود که این نقشه مثل قبل پیش بره ولی الان تنها تفاوتش با قبل این بود که من از همه چیز با خبر بود بعضی موقها المیرا زنگ میزد میخواستم تلفن رو بزنم توی دیوار ولی به خودم مسلط میشدم و گوشه رو میدادم عباس واز اونجا دور میشدم.....

ساعت ۲ ظهر بود تازه خانم ماندگار رفته بود الانا بود که سروکله عباس پیدا میشد... عباس-سلام بر اهل و عیال لبخندی زد و رفتم به استقبالش کیفشو برداشتم گفتم: سلام عزیز دلم خسته نباشی عباس-سلام خانم گلم خوبی عشق من -اوهوم خوبم تو خوبی عباس -نوچ خوب نیستی نگران گفتم: چرا چشیده؟ عباس آروم گفت: تا کی باید در فراق یار بسوزم

بلند شدم مانتو مشکیمو با شلوار جین مشکیمو پوشیدم شالم قرمزمو انداختم روی سرم کالج های قرمز برداشتم به آرایش مختصر کردم اروم از اتاق خارج شدم رفتم به سمت اتاق عباس که دیدم خوابه... خوب خداروشکر از پله ها تندی رفتم پایین خودمو رسوندم به درحیاط همین که درحیاط رو باز کردم نازی جلو پام ترمز زد شیشه رو زد پایین با صدای لوتی وار گفت: بپر بالا ضعیفه -گمشو بابا اصلا بهت نمیداد نازی-اره دیگه من خرم که اومد با تو -وظیفته.. نازی- کجا برم حالا؟ -اول برو جواهر فروشی رفتیم یکی از جواهر فروشی های نزدیک خونه میخواستم براش گردنبند الله بگیرم اما نداشتم ادرس داد گفت اونجا گیرمون میاد رفتیم اونجا گردنبند الله رو خریدم و رفتیم سمت کیک فروشی به کیک شبیه قلب بود که روش نوشته بود "عشق جانم تولدت مبارک" بعد از حساب کردن رفتم سوار ماشین شدم که نازی گفت: حتما الانم میخوای لباس بگیری -مگه تولد بدون لباس میشه؟؟ نازی-نه والا -خب حرکت کن رفتیم به سمت پاساژ نمیخواستم زیاد لفتش بدم اخه وقتی نداشتم مستقیم رفتم توی یه مغازه داشتم لباس ها رو نگاه میکردم که نازی گفت-آرزو اون لباس چگونه؟ به لباسه خیره شدم لباس عروسکی قشنگی بود بالا تنه سفید دکلمه ای دامنش یف دارکلووش و گل های درشت فرمزی داشت و تا روی ران پاهام بود به نازی چشمکی زدم و گفتم:عالیه رفتم لباس رو گرفتم پرو کردم فیت تنم بود لباس روهم حساب کردیم واز پاساژ خارج شدیم و رفتیم به سمت خونه... بعد از تشکر از نازی رفتم توی خونه کسی نبود خداروشکر رفتم توی اتاقم و مشغول چیدن اتاقم شدم کارام که تموم شد به ساعت نگاهی انداختم ساعت شیش بود در اتاق رو زدن ... رفتم پشت در گفتم: -کیه؟ صدای نرگس خانم رو شنیدم که گفت: منم مادر درو باز کردم و سریع گفتم: بیاین تو اومد داخل اتاق با تعجب به اتاق نگاه میکرد خندیدم گفتم-خوبه؟؟ میخوام برای عباس تولد بگیرم نرگس خانم-جدی میگگی؟ -اوهوم نرگس خانم-کار خوبی کردی پس من برم مزاحمت نشم امشب میرم خونه خواهر زاده ام شما راحت به جشنتون برسید -عه کجا شما باید باشین نرگس خانم-نه مادر اینجوری بهتره بعد بوسیدمو گفت: خوشبخت بشین واز اتاق خارج شد.....

همه چیز حاضر بود فقط باید به بهونه جور میکردم برای کثوندن عباس به اتاقم اها فهمیدم رفتم گوشیمو برداشتم شمارش رو گرفتم

عباس-جونم آرزو

-عباس تو به مسئله ریاضی موندم همیشه بیای برام حلش کنی

عباس مشکوک گفت-اونوقت خیلی راه طولانی بود که زنگ زدی خب پاشو بیا اینجا

-جون عباس حسش نی تو بیا

عباس-باشه

تلفن رو قطع کردم چراغارو خاموش کردم شمع های سکه ای دور تا دور اتاق روشن بود دستگیره در به پایین کشیده

شد وعباس که وارد شد جیغ زد: تولدت مبارک عشقم

عباس بادهان باز داشت همه جارو نگاه میکرد اما تا منو دید چشمش برق زد رفتم طرفم وپوسه ای روی لباس زد

گفتم: تولدت مبارک عشق من

عباس-اما الان که تولدم نیست

-به جبران اون روز که تولدی برات نگرفتم

دستشو گرفتم بردم سمت کیک عباس شیطون گفت: خب خانم خانما واسه کی اینقد خوشگل کردی

زدم با بازوش گفتم-لوس نشو آرزو کن شمع هارو فوت کن

عباس چشمش رو بست وبعداز چند ثانیه باز کرد وشمع هارو فوت کرد جیغی زد و تولدت مبارک رو برایش خوندم اونم

وایساده بود داشت با لبخند نگاهم میکرد ...

هدیه اش رو اوردم به سمتش گرفتم گفتم-بفرمایین

عباس با لبخند جعبه رو ازم گرفت و بازش کرد با دیدن پلاک الله خندید وگونمو بوسید گفت: مرسی خانم گلم

-قابلیتو ندازه .میخوای برات ببندمش

-آره حتما

گردنبندو برایش بستم وگفتم:عباس هیچ وقت این رو از خودت جدا نکن

دستشو گذاشت روی چشمش وگفت-به روی چشم

یه آهنگ لایت داشت پخش میشد عباس دستمو گرفت وبرد وسط اتاق دستامو دور گردنش حلقه کردم اونم دستاش

رو گذاشت روی کمرم و شروع به رقصیدن کردیم

مشغول رقصیدن بودیم که عباس گفت: میدونی چرا عاشقتم؟

به چشمش زل زدم که گفت: چون وقتی گریه کردم با من گریه کردی... چون وقتی صدات زدم پاسخی مناسب دادی

حتی با لبخندی ....

چون وقتی تو چشمات نگاه کردم منو دیدی... منو بوسیدی... منو از خودم خواستی....

چون با آمدنت زندگیم پر از امید شد ... چون به راحتی سخن گفتیم... چون به راحتی ...

چون همه ی لذت ها را اول برای من خواستی....

چون قضاوت نکردی... چون مرا با خود من خواستی ....

چون به سادگی در چشمانم عشق رو شناختی .... نیاز با تو بودن ... نیاز تو رو خواستن....

نیاز آغوشت... نیاز چشمانت ... نیاز دیدارت ... نیاز نگاهت... نیاز وجودت....

و آنچه که مهم تر از همه بود نیاز روحت ....

لبخندی زد گفتم: حالا تو میدونی چرا من عاشقت شدم؟

سرشو تکیه داد گفتم: چون مرد هستی .... یک مرد واقعی می تونه منو برای خودش نگه داره و تو اون مرد هستی که

منو به خودت متعهد کردی ... نه با سند نه با مدرک با پذیرش عشق... با نگاه عاشقانه... با مهربانی... با محبت ... با

حمایت ....

و چه افتخاری بزرگ تر از این .... چه خوشبختی ای بزرگ تر از این ... بعد از یک روز پر از تنش و درد و رنج و شکسته

شدن وقتی به یاد صبح گاهت بیفتی و بدانی چه چیزهای بزرگی نصیب شده، همه ی غصه ها و نامردی ها و

دورویی ها و کثافت ها را در سطل زباله بریزی و بگی بدرود ای سیاهی ها . ای لجن زارها . ای کثافتها و سلام ای

سپیدی ها .... ای زیبایی ها .... ای عشق... ای مهربان ... ای مرد من... حضورت سبز باشد و زیبا... ممنون که

هستی... ممنون که منو در آغوش مهربانت غرق شادی می کنی... ممنونم برای همه ی خوبی هایت ... برای

بودنت ....

عباس سرش رو آورد کنار گوشم ولاله گوشم رو بوسه ریزی زد وگفت: اجازه هست وروچک؟؟

سرم رو به معنی آره تکیه دادم وامروز یا بهتر بگم امشب برای بار دیگر باهم یکی شدیم.....

یکماه بعد.....

چند روزی بود عباس سخت مشغول گشتن دنبال اون مدرک های لعنتی بود از یک طرف المیرا خیلی روی مخم بود اما

عباس بهم اطمینان داده بود که زودتر از شر اون المیرا و بیات خلاص میشیم از صبح هم معلوم نبود عباس کجا رفته

هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد ..... امتحانام نزدیک بود ... خونه رو متر کرده بودم از بس راه رفتم

ترکس خانم-مادر بگیر بشین .... بد به دلت راه نده..

-از صبح گوشیشو جواب نداده...

هنوز حرفم تموم نشده بود که عباس وارد خونه شد آشفته بود رفتم به سمتش کیفش وکتشو برداشتم گفتم:عباس کجا بودی دلم هزار راه رفت عباس-قربونت برم چرا نگران شدی -اخه گوشیتو جواب نمیدادی؟؟ عباس-بهت میگم جریان رو.. ناهارمون رو توی سکوت خوردیم عباس هیچی نمیگفت واین بیشتر من رو نگران میکرد بعداز نهار باهم رفتیم توی اتاقمون عباس دستام رو گرفت ومن رو نشوند روی تخت گفت:بین ارزو من اون چندتا مدرک سند بیات رو پیدا کردم خب...اما فهمیدم اون مدرک هایی که علیه من ساخته توی تورتوئه -تورتو کجاست؟ عباس-امریکا -چرا اونجا؟؟؟اصلا مطمئنی؟ عباس-اره یکی از بچها یکی از ادمای بیات رو گرفته واز زیر زبونش کشیده بیرون که مدرک ها کجاست -خب حالا باید چکار کنی؟ عباس بلند شد گفت-باید برم تورتو!! -چی؟؟؟اصلا نمیزارم بری عباس-ارزو مجبورم برم یه سفر دوهفته ای میرم زودی برمیگردم توهم میری بوشهر -چرا سندارو به پلیس نمیدی؟ عباس-اگر تحویل بدم بیات هم سندای جعلی منو تحویل پلیس میده با اون چیزایی که این ساخته اعدام نکنن آید رو شاخشه ترسیدم گفتم-اخه تو که کاری نکردی عباس-پلیسا که حرف منو باور نمیکنن -پس منم با خودتت ببر عباس-نمیشه آرزو تو هنوز نه پاسپورت داری نه ویزا تا آماده بشن وقت میبره منم وقتی ندارم الانم احتمالا بیات پی برده من سندارو برداشتم... -خب باید کی بری؟من امتحاناتم مونده! عباس-امشب باید برم یه درمخفی پشت خونه هست من میرم فردا علی از همون در تورو میرسونه فرودگاه میری بوشهر واسه امتحاناتم همه چیز حله اونجا امتحاناتو میدی

چاره جز قبول کردن نداشتیم پای زندگیم در میون بود ..... به ناچار باشه ای گفتم...

نرگس خانم-آرزو مادر من دیگه باید برم عباس گفته بود کسی که میرتم شمال الان میاد بایغص گفتم-شماهم میخواید برید نرگس خانم:دورت بگردم میگذره صبر داشته باش -باشه شماهم مواظب خودتون باشید نرگس خانم-توکی میری مادر؟ -نمیدونم منتظر خبر علی هستم نرگس خانم هم از همون در مخفی رفت برگشتم توی خونه ...خونه سوت کور بود ترسیدم خودم رو رسوندم توی اتاق ودر رو قفل کردم که صدای گوشیم بلندشد رفتم سمت گوشیم دیدم شماره ناشناسه فهمیدم علیه سریع جواب دادم:جانم علی علی-آماده ای آرزو -اره اومدم وسایلامو برداشتم عکس عباس رو توی بغلم گرفتم نگاهی به اتاقم انداختم وخارج شدم دراتاقمو قفل کردم رفتم پایین در های خونه رو همگی قفل کردم واز همون در مخفی که دوکوچه از خیابون اصلی فاصله داشت خارج شدم عباس میگفت شاید بیات ادم گذاشته که تعقیمون کنن... علی تا منو دید پیاده شد و وسایلامو برداشت دیدم نازی هم از ماشین پیاده شد رفتم به طرفش همو توی اغوش گرفتیم که نازی گفت:فدات بشم عزیزم نگران نباشیا تا منو علی هستیم تو غمت نباشه -مرسی که هستین رو به علی کردم یا بغض کفتم:عباس بهت زنگ نزده؟؟؟ علی از توی آینه نگاهی بهم انداخت گفت: هنوز نه دیگه چیزی نگفتم اونم حرکت کرد بعداز یک ساعت رسیدیم فرودگاه پروازمو که خوندن علی گفت:آرزو موقع رفتنه بلند شدم کیفمو برداشتم نازیو بغل کردم:مرسی که کنارم بودی...خوشحالم از داشتن خواهری مثل تو نازی-مواظب خودت باش رو به علی گفتم: ممنونم بابت همه چیز علی-کاری نکردم خواهری مواظب خودتم باش -هرخبری از عباس شد بی خبرم نزار علی-چشم





ساعت هفت هواپیما توی فرودگاه بوشهر نشست بعد از گرفتن چمدونم از فرودگاه خارج شدم داشتم میرفتم سمت خیابون که حس کردم یکی داره صدام میزنه برگشتم وبامو دیدم باورم نمیشد بابام اینجا چیکار میکرد خودمو با دو بهش رسوندم وخودم رو انداختم توی اغوشش

-بابا

بابا-جونم

-دلم براتون تنگ شده بود

بابا-منم همینطور قربونت برم

از بابا جدا شدم گفتم-شما از کجا مطلع شدین میام بوشهر

بابا درحالی که چمدونم را گرفت گفت:عباس همه چیز رو برام تعریف کرده

چیزی نگفتم بی حرف سوار ماشین شدیم وبابا حرکت کرد اینقد دلم براش تنگ شده بود ولی هیچ حرفی هم برای گفتن نداشتم

با صدای بابا به خودم اومدم گفتم:جانم بابا

بابا-کجایی دختر گوشیت خودشو کشت

-چی گوشیم

سریع گوشیمو از کیفم دراوردم فکر کردم عباسه ولی با دیدن شماره علی مثل بادکنکی بادم خالی شد جواب دادم-

سلام علی خوبی

علی-سلام ارزو جان رسیدی؟

-اره الان با بابام

علی-باشه خواهری سلام برسون نمیتونیم زیاد حرف بزنیم فقط به چیزی عباس زنگ زد رسیده بود

-چی؟ پس چرا به خودم زنگ نزد

علی-گوشیت خاموش بوده حالا دوباره تماس میگیره

-باش ممنون

علی-پس فعلا

گوشیو قطع کردم که بابا گفت:کی بود؟

-دوست عباس بود گفت عباس رسیده

بابا-بهش اعتماد دارین

-بیشتر از چشمامون

دیگه بابا چیزی نگفت که بعد از نیم ساعت رسیدین خونه به روبروم خیره شدم چقد دلم خونمون تنگ شده بود برای

دنبال کردن منو خواهرم توی حیاط دعوامون درس خوندمون ...

سری تکون دادم وارد حیاط شدم بچها توی حیاط تا منو دیدن جیغ کشیدن خودشونو انداختن توی بغلم وای خدا چقد

دلم براشون تنگ شده بود از بچها جدا شدم وخواستم برم به سمت خونه که مامانم اومد بیرون خواست حرفی بزنه

که تا منو دید حرفشو خورد اروم زمزمه کرد:ارزو

با بغض سرمو تکون دادم خودم رو انداختم توی بغلش

مامان-دورت بگردم خوبی دخترم

-اره مامانی تو خوبی.اخ چقد دلم براتون تنگ شده بود

مامان-ماهه همینطور

بابا-بیاین داخل گرمه

از مامان جدا شدم رفتم توی خونه مستقیم رفتم سمت اتاقم ...اتاقم دست نخورده بود وسایلم رو برداشتم که

دراتاق باز شد اذر اومد تو

-هنوز تو یاد نگرفتی در بزنی

اذر-نوچ بدو بیا مامان میگه بیا به چیزی بخور

رفتم به سمت چمدونم دیدم هنوز وایساده داره نگام میکنه گفتم-چیزی شده

اذر-خیلی تغییر کردی

-از چه لحاظ

اذر-همه چی...خانم تر شدی ...

چشمکی زد وگفت:خوشگل تر شدی

-اولا خوشگل که بودم ثابا اینا فواید شوهره عزیز من شوهر

اذر-دلم خیلی برات تنگ شده بود

دستاشو گرفتم-منم همینطور خواهری.حالا بدو بریم الان صدای مامان در میاد

خندید وباهم از اتاق خارج شدیم

مشغول خوردن صبحونه بودم که مامان گفت-چرا مامان بدون خبر اومدی؟؟چرا شوهرت نیومده

فهمیدم بابام چیزی بهش نگفته گفتم-خب چیزه...یه سفر کاری برای عباس پیش اومد دیگه منم گفتم بیام اینجا

مامان-خب توهم میرفتی باهاتش

-مامان جان منکه پاسپورت ویزا نداشتم بعدشتم سفر کاری بودا

مامان تا خواست چیزی بگه که اذر گفت:ارزو بدو گوشیت داره زنگ میخوره

لقمه رو گذاشتم با دو خودمو رسوندم به اتاقم اما تا رسیدم گوشیم قطع شد شماره خارج بود اما ترسیدم زنگ بزنم

چند مین بعد صدای اس ام اس اومد همون شماره بود بازش کردم نوشته بو ""خانم گلم جواب بده ""...عباس بود

ناخودگاه لبخندی رو لبام نشست همون لحظه گوشیم زنگ خورد فوراً جواب دادم با بغض گفتم:عباس

عباس-جون عباس...عشق عباس...همه زندگی عباس...

-خوبی؟؟ چرا اینقد دیر زنگ زدی؟  
عباس-دورت بگردم تا رسیدم بهت زنگ زد اما گوشیت خاموش بود. رسیدی؟  
-اره  
عباس-سفرت راحت بود؟ مشکلی برات پیش نیومد؟  
-نه همه چیز خوب بود  
عباس-آرزو عزیزمن، من دیگه برم شب به وقت ایران بهت زنگ میزنم درضمن تا جایی که میتونی از خونه خارج نشو  
-باشه. شب منتظرتم  
عباس-باشه. خدانگهدارت  
-خداحافظ....  
گوشیو قطع کردم سرم رو بلند کردم زمزمه کردم: خدایا به خودت سپردمش

##### عباس

بعد از صحبت با آرزو و اینکه خیالم بابتش راحت شد رفتم به سمت اتاقی که یکی از ادما بیات گرفته بودیم دراتاق رو باز کردم رو به دارا دوستم گفتم: چی شد؟  
دارا-همه چیز که واسه امشب حله.. فقط مطمئنی که تنهایی میخوای بری؟  
-اره فقط دوربینا از کار انداختی؟  
دارا-اره اونام حله  
-اوکی من میرم یکم استراحت میکنم تا شب  
دارا-باشه خوب بخوابی  
رفتم به سمت یکی از اتاقا و خودم رو انداختم روی تخت گوشیمو دراوردم و به عکس آرزو زل زدم میترسیدم بیات بلایی سرش بیاره... کاش باخودم میوردمش... اما نه اینجا احتمال خطر بیشتره... سرمو تکون دادم فکرای منفی رو از خودم دور کردم عکسشو پوسیدم و خوابیدم.....  
باصدای دراتاق چشمم رو باز کردم با صدای خواب آلود گفتم-بعله  
دارا وارد اتاق شد گفت: ساعت دو وقتشه  
-باشه الان حاضر میشم  
بلند شدم سرتا پا مشکلی پوشیدم گوشیمو برداشتم هندزفری رو بهش وصل کردم واز اتاق خارج شدم رفتم توی همون اتاقی که ادم بیات بود دیدم خوابه داره یه چیزایی میگه ولی اینقد نامفهوم بود که متوجه نشدم بیخیال شدم رفتم به سمت دارا گفتم: خب دیگه من برم از پشت هوای منو داشته باش  
دارا-باشه داداش  
از خونه خارج شدم و بایکی از بچها با موتور به اون محل رفتم بعداز یکساعت رسیدیم گوشیمو دراوردم پیام دارا رو دیدم نوشته بود "دوربینا از کار افتاده"  
از دیواربالا رفتم هیچ کس توی حیاط نبود عجیب بود اما بی خیالش شدم خواستم از دیوار بپریم پایین که گوشیم زنگ خورد....

جواب دادم-بعله

دارا با فریاد گفت: عباس برگرد از عمارت خارج شو

چرا

دارا با داد: اون یه طلعه اس خونه بمب گذاری شده....  
هنوز حرف دارا تموم نشده بود که خونه منفجر شد شدت انفجار باعث شد از روی دیوار به زمین پرت بشم  
-اخ  
آرمیا با دو اومد به سمتم بلند کرد گفت-خوبی؟؟ سالمی؟  
-اره آره خوبم فقط دستم درد میکنه  
آرمیا-چی شد پدفعه؟؟  
-نامردا خونه رو بمب گذاری کردن.  
آرمیا-بیا بریم الان پلیسا میریزن  
با آرمیا سوار موتور شدیم واز عمارتی که توی اتیش داشت میسوخت دور شدیم...  
وارد اتاق که شدم دیدم برزو زیر دست بیات غرق خونه رو به دارا گفتم-چیکارش کردی تو..  
دارا-حقنشه اگر این کارم نمیکردم نمیگفت چه نقشه ای توی سر بیاته  
رفتم روبروی برزو ایستادم گفتم-بین ما باهات هیچ کاری نداریم خب.. ولی بگو چه نقشه ای توی سر بیاته...  
برزو-بیات همه چیز رو فهمیده بودو میخواست اول تو رو بکشه بعدزنت رو... فهمیده بود دنبال مدارکی... مدارک خودشون رو توی چندتا سوراخ موش قایم کرد و به دروغ گفت مدارک داره علیه تو ولی هیچ مدرکی علیه تو وجود نداره  
حتی جعلی....  
کفری شدم ادم چقد میتونه کثافت باشه بلند شدم خواستم از اتاق برم بیرون که برزو گفت: زنت رو ببر جای امنی خودتم با اون مدارکا گم گور شو... بیات دیر یا زود جات رو پیدا میکنه....

بی حرف رفتم سمت اتاقم گوشیمو برداشتم شماره بیات رو گرفتم صدایش نحسش توی تلفن پیچید-بعله

-سگ عوضی برای من تله میزاری؟ میکشمت بیات هم خودتو هم اون دختر نجس تر خودت

بیات-تو زنده ای؟؟

-هه میخواستی مرده باشم به همین خیال باش



بیات-اون مدارکو برگردند به فکر خودت نیستی به فکر آرزو باش  
 -اسم زن منو روی زبون کثیفت نیار عوضی. این مدارکو موقعی برمیگردونم که تحویلش بدم به پلیس..  
 بیات-پیدات میکنم هم خودت رو هم زنت اونموقع اس که التماساتون رو میبینم...  
 -خفه شو..  
 وتلفن رو قطع کردم نمیتونستم به آرزو زنگ بزدم خطم مطمئنا از طریق بیات کنترل میشد رفتم به سمت دارا گفتم: درآ  
 سریع جمع کنید باید بریم  
 دارا- چرا؟  
 -شاید پلیسا رد دورینا که هک کردیمو بگیرین نمیتونیم ریسک کنیم الانم با بیات حرف زدیم اونم مطمئنا خطمو کنترل  
 میکنه  
 ارمیا- اینو چکارش کنیم؟  
 -خواه فعلی... موقع رفتن دستو پاشو باز کنید. شماهم آماده باشید ارمیا گوشیت رو بده..  
 گوشی ارمیا گرفتم اول به پیامک فرستادم تا آرزو مطمئن بشه بعد زنگ زدیم هنوز به بوق نخورده جواب داد خندم  
 گرفت .  
 آرزو- الو عباس... سلام  
 -سلام خانم گل خوبی فدات شم...  
 آرزو- نه خوب نیستم همش دلشوره دارم تورو خدا زود برگرد  
 -باشه دورت بگردم... فقط به چیزی خوشگلم  
 آرزو- چیه؟؟ چیزی شده؟  
 -نه... فقط من با خطم زنگ زدیم به بیات و میترسم خطم کنترل کنه واسه همین با خط دوستم زنگ زدم... ممکنه تا  
 چند روز نتونم بهت زنگ بزدم..  
 آرزو- وای چرا... زنگ نزدی من دق میکنم دلخوشیم همین به زنگه..  
 -قربونت برم فول میدم زودی برگردم  
 آرزو- باشه. فقط خیلی... خیلی... مواظب خودت باش  
 -باشه.. من دیگه برم. خدا حافظ  
 آرزو- خدانگهدارت  
 تلفن رو قطع کردم

به سمت دارا رفتم گفتم: من توی اولین موقعیت که بلیط گیرم بیاد بر میگردم ایران. الانم میرم خونه یکی بیرون از  
 شهره... شماهم میخواید بیاید راه بیوفتید  
 دارا- نه داداش ما فردا به فرانسه پرواز داریم تو مواظب خودت باش  
 -اوکی... ممنون بابت کمکات  
 دارا- کاری نکردم... تو جون بخواه  
 -قربونت  
 بعد از خدا حافظی باهاشون سوار ماشین شدمم واز شهر خارج شدم بعد از تقریباً دوساعت رسیدم به محل مورد نظر  
 پیاده شدمم ورفتم سمت خونه مورد نظر اف اف رو فشار دادم بعد از چند مین اقای ویلیام در رو باز کرد تا منو دید  
 اولش تعجب کرد وبعد منو گرفت توی بغلش ابراز خوشحالی کرد باهم وارد خونه شدیمم خاتم ماری همسبر ویلیام هم  
 از دیدن من خوشحال شد خانواده خوبی بودن به پیرمرد پیر زن که تنهایی زندگی میکردن من در سفر قبلم به تورنتو  
 باهاشون آشنا شدمم نمیخواستم بهشون چیزی از این ماجرا بگم...  
 ویلیام- احساس میکنم خسته ای بیا اینجا استراحت کن  
 بلند شدمم ورفتم به سمت اون اتاق وروی تشک پهن شده وسط اتاق دراز کشیدم اینقد خسته بودم که زود خوابم  
 برد... وقتی بیدار شدم ساعت نه صبح رو نشون میداد وای من چقد خوابیدم لباس هامو مرتب کردم ورفتم بیرون  
 امروز میخواستم برم بیلطمو اوکی کنم بنابراین بعد صبحونه راهی شهر شدم بعد اوکی کردن بیلطم گوشم زنگ خورد  
 دارا بود فوراً جواب دادم -بله  
 دارا- عباس زودتر خودت رو مخفی کن ادمای بیات در به در دنبالمون!  
 تعجب کردم اگر بخوان ردمون رو بزنی حداقل دوزخ طول میکشید خطاب به دارا گفتم- ادمای بیات کجان؟ مطمئنی....

##### آرزو  
 با وحشت از خواب پریدم کاپوس خیلی بدی دیدم از استرس دلهره دیگه داشت اشکم در میومدم ساعت سه نصف  
 شب بود دل رو زدم به دریا به گوشی عباس زنگ زدیم اما باشنیدن زنی که میگفت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش  
 میباشه...  
 نشستم روی زمین واشکام سرازیر شدن...  
 مامانم وارد اتاق شد گفت- چی شده مامان؟؟ چرابیداری؟  
 با بغض گفتم: مامان خواب بدی دیدم... از استریش دلشوره حالت تهوع گرفتم... هرچی به گوشی عباس زنگ میزنم  
 گوشیش خاموشه...  
 مامان- خب حتما خوابه... یا شارژ گوشیش تموم شده  
 -الان که اونجا روزه...  
 مامان- بد به دلت راه نده... ان شالله هیچ اتفاقی نیوفتاده  
 مامان که از اتاق خارج شد دوباره شمارشو گرفتم اما بازم خاموش بود شروع کردم به خوندن هرچی سوره که بلد بود  
 تا اینکه نمیدونم کی وچطور خوابم برد...  
 یه هفته میشد هیچ خبری از عباس نداشتمم حالم داغون بود به اون شماره که دفعه آخر زنگ زد هم زنگ زدیم اما اونم  
 خاموش بود کارم توی این یه هفته شده بود زنگ زدن به عباس....

دیگه همه فهمیدم بودن.... از خواهرای عباس تا خونواده خودم.... هیچی برام مهم نبود الان فقط سلامتی عباس برام مهم بود که بدونم سلامته یا نه.... هرچی به علی زنگ میزدم اونم خبری نداشت نمیدونستم چکار کنم... به کی رو بندازم کمکم کنم.... امتحانام شروع شده بودم اما حوصله اشو نداشتم ونمیخواستم امتحان بدم .... در اتاق باز شد مامان اومد توی اتاق گفت-بلند شو حاضر شو مامان.. باید بری برای امتحان -مامان من امتحان نمیدم مامان-وا چرا؟ -حوصله اشو ندارم مامان بی حرف اتاق رو ترک کردم چند مین بعد بابام اومد محکم گفت-ربع ساعت دیگه توی ماشین باش..

حالا از بیمارستان مرخص هم بشم من که جایی رو ندارم اینجا نه پولی نه کسی.... روزها یکی پس از دیگر میگذشت ومن هنوز هیچی به یاد نیورده بودم واین منو داغون میکرد... در اتاق باز شد ومارال وارد اتاق شد... توی این مدت فقط با مارال جور شده بودم چون هم زبونم بود حداقل حرفاش رو میفهمیدم.. مارال-چته پسر... دوباره رفتی توی فکر.. چند شبه همش خواب یه دختر و میبینم که گریه میکنه تا میرم نزدیکش یا غیب میشه یا از خواب میپریم... صورتش هم مشخص نیست. مارال-ای بابا.. همش فکر میکنم این دختر رویاهام یه ربطی توی واقعیت به من داره.... نمیدونم همش حس میکنم یکی چشم انتظارمه مارال-باید هرچه زودتر حافظت رو به دست بیاری -نمیتونم هرچی به مغزم فشار میارم هیچی عایدم نمیشه مارال-بزار بعد خوب شدنت میبرمت جایی که تصادف کردی شاید چیزی یادت بیاد -میدونی کجا تصادف کردم؟ مارال-نه ولی پیداش میکنم -کی این باند لعنتیو باز میکنن مارال-به همین زودیا -ای بابا چهارماه شد چه خبره... مارال خندید واز اتاق خارج شد.... ### آرزو باصدای گوشیم سرمو از کتابام بلند کردم به گوشیم چشم دوختم علی بود جواب داد:سلام علی جان خوبی علی-سلام ممنون تو خوبی -هی بد نیستم.چه عجب یادی از من کردی؟ علی مکتی کرد وگفت-بین آرزو مطمئن نیستما ولی یه خبر درمورد عباس دارم.. اسم عباس که اومد ناخودآگاه بلند شدم یذعه گیرم گرفت گفتم-علی جون من... جون آرزو بگو عباس اومده... یا پیداش کردی علی-آرزو!!! بزار من حرفم رو بزمن بعد گریه کن -توروخدا زودتر بگو.. علی-دوتا از دوستای عباس که شب اخر عباس پیششون بوده وکمکش کردن عباس بره دنبال اون سنندای کوفتی اومدن تهران -چی؟؟؟ راست میگی؟ از عباس خیر دارن؟ علی-نمیدونم هنوز ندیدمشون فقط بهم زنگ زدن.. -علی من خودم رو با اولین پرواز میرسونم تهران علی-آرزو..... نذاشتم علی حرفش رو بزنه تلفن رو قطع کردم و سریع پریدم توی حال جیغ زدم بابام گفت :چته دختر؟ ترسوندیمون -وای بابا از عباس خبری شده؟ بابا-جدی؟؟؟ خب چه خبری؟ -نمیدونم باید برم تهران اینو گفتم اومدم توی اتاقم ورفتم از توی سایت بیلط بوشهر-تهران رو اوکی کردم.....

اینقد محکم گفت که جایی برای اعتراض نداشت بلند شدم آماده شدم رفتم به سمت ماشین بی حال سوار شدم که صدای بابام بلند شد:چته تو... مگه چی شده که اینجوری هستی.... چرا ناامید شدی .... بابا تو دیگه چرا.... توکه از همه چیز خبر داری... اون بیات لعنتی تا زهرشو نریزه دست بردار نیست باباسری تکون داد گفت-چکار کردین با زندگیتون.. چیزی نگفتم بابام هم حرکت کرد رفتیم به طرف مدرسه برای امتحان.....

تلفن رو محکم کوبیدم به دیوار جیغ زدم:خیلی بدی... کجایی تو... بازم بدقولی کردی!!! خیلی نامردی خیلی دوماهه دارم توی بی خبری میسوزم کجایی پس.. مامان اذر اومدن توی اتاق داد زدم: برین بیرون... بزارید به درد خودم بمیرم...

در اتاق رو بستم پشت در نشستیم که صدای مامانم رو شنیدیم: ارزو مامان دورت بگردد خودت نابود کردی.... چرا داری اینقد خودت رو عذاب میدی.... دیگه داشتیم ذره ذره اب میشدم از بیات هم هیچ خبری نبود.... همش فکر میکردم که الان عباس پیش المیرا و بیاته... واین بیشتر داغونم میکرد... اینقد گریه کردم که همونجا پشت در خوابم برد....  
# # # # # عباس

با درد شدیدی توی سرم چشمم رو باز کردم چشمم اولش درست نمیدید اما کم کم درست شد و متوجه شدم توی بیمارستان همون لحظه در اتاق باز شد پرستار وارد اتاق شد تا منو دید با دو از اتاق خارج شد چند لحظه بعد چند نفر وارد شدن اومدن بالا سرم بعد از معاینات یکیشون گفت: خوبی نفهمیدم چی گفت خارجی حرف میزد گفتم: چی میگئی؟ متوجه نمیشم یکی از پرستارا که انگار ایرانی بود و متوجه شدم زبونشون رو متوجه نمیشم گفت: دکتر میگه خوبی؟ -اها نه سرم درد میکنه اقا که فکر کنم دکتر بود گفت: طبیعیه بخاطر ضربه ای که به سرت وارد شده -ضربه؟؟

دکتر- چیزی یادت میاد  
یه کم به مغزم فشار اوردم اما هیچی به یاد نیوردم...  
دکتر- دوماه توی کما بودی!

-دوماه؟ اما من چیزی به یاد نمیارم  
یکی از دستامو بلند کردم بردم طرف صورتم متوجه شدم صورتم باند پیچیه چرا زودتر متوجه نشدم؟ سوالی به دکتر نگاه کردم که گفت- بخاطر ضرباتی که به صورتت وارد شده بود صورتت به طور کامل از بین رفته بود و ما مجبور به عمل زیبایی شدیم... و الانم طبق معاینات شما حافظتون رو از دست دادید همه این حرفارو دختره ترجمه میکرد... دیگه بدتر از این نمیشد رو به پرستار گفتم- کی مرخصم؟ دکتر خندید گفت: عجله نکن پسر... دوماه خوابیده بودی!! حالا دوماه توی بیداری مهمون ماهیی..

توی فرودگاه تهران بودم داشتیم باچشم به دنبال علی میگشتم دیدمش علی و نازی هم دستای برام تکون دادم رفتم پیششون با نازی همو بغل کردم گفتم: وای نازی چقد دلم برات تنگ شده بود نازی با اخم ساختگی گفت: خیلی بدی ارزو رفتی حاجی حاجی مکه.. خندیدم رو به علی گفتم: خوشحالم دوباره میبینمت علی- منم همینطور خواهری لبخندی به روشون پاشیدم و باهم سوار ماشین شدیم دل تو دلم نبود میخواستم هرچه زودتر دوستای عباس رو ببینم روبه علی گفتم: علی کی میریم پیش دوستای عباس؟ علی- میریم اما فردا... الانم میریم خونه ما -نمیشه الان بریم آخه.. علی پرید وسط حرفم و گفت: نه همیشه ارزو... اونا شهرستانن فردا میان..

-اوکی  
به خونشون که رسیدیم باهم پیاده شدیم و با نازی رفتیم به سمت خونه پدرمادرش اومدن استقبالمون و با گرمی و خوشرویی باهام برخورد کردن نازی منو برد توی یه اتاق و گفت: عزیزم اینجا اتاق خودته تا زمانی که اینجایی... راحت باش

-خیلی خیلی ممنونم  
لبخندی زد و از اتاق خارج شد نشستیم روی تخت که در اتاق یه صدا دراومد: بفرمایید علی اومد داخل چمدونم رو گذاشت گفت: بیا شام! علی میشه نیام.. آخه اصلا اشتها ندارم علی- باشه هرچور راحتی.. پس بخواب فردا سر حال باشی -ممنون

علی از اتاق خارج شد خیلی خسته بودم فقط یه پیام برای بابام نوشتم "بابا جان رسیدم... فردا میرم پیش دوستای عباس... شب خوش"  
پیام که سین شد لباس هامو عوض کردم دراز کشیدم هرچی این پهلو به اون پهلو شدم اما انگار تا قرصام رو نمیخوردم خوابم نمیبود بلند شدم ویدونه قرص بدون اب بالا زدم... چهارماه با این قرصا به خواب میرفتم... چهارماهه از فکر عباس خوابم به چشمم نمیومد الا با این قرصا... اره چهارماهه از عباس بی خیرم و این بی خبری داره داغونم میکنه.... اینقد فکر های تکراری کردم تا اینکه خوابم برد

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم حاضر آماده رفتیم بیرون از اتاق بعد از سلام صبح بخیر نشستیم پشت میز صبحونه و مشغول خوردن شدم که علی گفت: توی ماشین منتظرتم

نازی- منم میام  
علی- تو کجا دیگه؟

-من میخوام بیاد  
علی سری تکون داد و گفت- باشه با نازی رفتیم سوار ماشین شدیم و علی حرکت کرد دلشوره استرس بدی به جونم افتاده بودم که انگار علی متوجه شد گفت: ارزو خوبی؟؟ چت شد بیهو؟ نازی- وای چته ارزو -نمیدونم استرس دارم نازی- علی بزن کنار برو یه ابمیوه بگیر فشارش افتاده

علی بی حرف ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و پیاده شد که نازی گفت: ارزو اینجور نکن با خودت هیچ به خودت نگاه کردی چه به روز خودت آوردی؟ نازی نمیتونم... توجای من بودی چیکار میکردی... چهارماهه از عزیزم خبری نیست معلوم نیست زنده است یا... نتونستم بقیه حرفم رو بگم برام سخت بود گفتنش با بغض گفتم: نازی سخته... خیلی سخته.. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه همون لحظه علی سوار ماشین شد ابمیوه رو طرفم گرفت گفت- بخور یکم جون بگیری ابمیوه رو ازش گرفتم و گفتم: ممنون یکم از ابمیوه رو خوردم بهتر شدم علی حرکت کردم نیم ساعت بعد رسیدیم به محل مورد نظر سه تامون پیاده شدیم و وارد کافه شدیم علی دستی برای دوپسر تکون داد و رفتیم سمتون علی با دوتا پسر باخوشروبی رفتار کرد بعد رو کرد به ما گفت: ایشون نازی خانوم خواهرمه.... بعدم به من اشاره کردیا مکنی گفت- ایشونم از زوجان همسر اقا عباس.. دوتا پسر بهم نگاهی کردن و سرشون رو انداختن پایین دلم گواهی بد میداد علی دوباره گفت- ایشون اقا دارا و ایشون اقا ارمیا هستن خیلی اروم گفتم: خوشبختم و نشستم روی صندلی حالم خیلی بد بود علی رو به دارا و ارمیا گفت: خب داراجان میشه شروع کنی دارا رو به من گفت: ارزو خانم حال شما خوبه؟ سری تکون دادم گفتم: اره... میشه زودتر بگید دارا سری تکون داد و شروع کرد به حرف زدن: روزی که عباس اومد تورنتو شبش به کمک من ارمیا رفت به عمارتی که برزو یکی از ادمای بیات گفته بود مدارکهای عباس اونجاست... من که خونه مونده بودم واسه هک دوربینا دیدم که برزو توی خواب داره حرف میزنه به چیزایی میگفت شک کردم بیدارش کردم تا میخورد زدمش تا اینکه گفت خونه بمب گذاری کردن فوراً زنگ زدم به عباس و گفتم برگرد عباس برگشت و عمارت منفجر شده بود که برزو گفت هیچ مدرکی علیه عباس نیست و میخواستن عباس رو بکشونن اونجا تا بکشنش...

بعد از انفجار عمارت میترسیدیم پلیس ردمون رو بگیره واسه هک دوربینا شیونه خونه رو ترک کردیم منو ارمیا فرداش به فرانسه پرواز داشتیم عباس هم گفت میره به یکی از روستای تورنتو.... فرداش منو ارمیا متوجه شدیم چند نفر دنبالمونن تا ادمای بیاتن تا موقعی که عباس از عمارت برمیگشته اونا تعقیبش کردن این حرفارو برزو بهمون گفت سریع به عباس زنگ زدم و بهش اطلاع دادم و ماهم به زور از دست اون ادمای فرار کردیم رفتیم فرانسه و دیگه هیچ خبری از عباس نداشتم تا هفته پیش که برگشتم تورنتو... اولش شماره ایرانش گرفتم خاموش بود شماره تورنتوش هم خاموش بود با ارمیا رفتیم به سمت اون روستا اما اون پیرمرد پیرزن یدفعه غیبشون زده بود و هیچکس ازشون خبر نداشت موقع برگشت سر به پیچ تصادف بدی شده بود رفتیم پایین ماشینه افتاده بود توی دره صدای چند نفر روشنیدیم که داشتن درمورد تصادفی که چهارماه پیش اتفاق افتاده بوده صحبت میکردن که طرز وحشناکی رخ داده بود و ماشینش به داخل دره افتاده بوده و منفجر شده بود رفتیم به سمت اون مرد گفتم: اقا میشه مدل اون ماشین رو بگید اقا هه- ماشین که سوخته بود ولی انگار شاسی بلند دوچ دورانگو بود ماشین عباس هم همین ماشین بود اما دوباره پرسیدم: نمی فهمید علت تصادف چی بوده؟ اقا هه: انگار به چرخ های ماشینش شلیک شده بوده. درضمن راننده اتومبیل هم پیدا نشده. چون یک روز طول کشیده بوده تا پلیس برسن اخه اینجا رفت امد کمه و گمان میدن گرگی یا حیون درنده ای خورده باشه چون جنازه ای توی ماشین نبود دلم نمیخواست باور کنم اما وقتی عکس ماشین عباس رو نشونم داد دیگه به یقین رسیدم همینجور که داشت حرف میزد و منم داشتم اشک میرختم اینا همش به منشت چرته دروغه عباس من سالمه زنده است بلند شدم صندلی افتاد صدای بدی ایجات کرد با گریه گفتم: نه... اینا همش چرته.. به منشت دروغه... عباس من زنده اس... سالمه.. شما دارین به من دروغ میکید درارا بلند شد گفت- باورش برای ماهم سخته اما حقیقته... جیغ زدم: دروغ میگی. دروغ میگی کافه داشت دور سرم میچرخید چشمم داشت تار میشد یکدفعه چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.....

#####

دکتر داشت باند صورتم رو باز میکرد چشمم رو بستم بعد از اتمام کارش مارال آینه رو به دستم داد مارال گفت: چشمات رو باز کن چشمم رو باز کردم هیچ حسی نداشتم نه خوشحال بودم نه ناراحت حتی تعجب هم نکردم چون قیافه قبلم اصلاً یادم نیامد که چطور بودم مارال- تعجب نکردی؟ نه- دکتر چیزی گفت منکه متوجه نشدم ولی مارال گفت- دکتر میگه چون حافظتو از دست دادی چیزی از قیافه قبلت یادته نیامد مارال حرفه منو به دکتر رسوند و دکتر چیزی گفت مارال رو به من گفت: خب به خبر خوب... شما همین امروز مرخصید -خوبه مارال - خوشحال نشدی -نه وقتی نه کسی رو دارم... نه جایی رودارم چرا باید خوشحال باشم مارال- تا منو داری غم نداری رفیق... میریم خونه من خودم بهت کمک میکنم خونوادت رو حافظت رو بدست بیاری

اولش خواستم ممانعت کنم اما کجا میرفتم قبول کردم یاد چیزی افتادم رو به مارال گفتم: مارال هزینه بیمارستان چی؟  
مارال- فکر اونجاشم کردم... به بابام همه چیز رو گفتم اونم قبول کرد هزینه رو برداره  
- ممنونم ازت مارال... جبران میکنم  
مارال لبخندی زد گفت: لباس اوردم برات تو کی کمده بپوش من برم کارانو انجام بدم  
- باشه

چشمم رو باز کردم اولش نور چشمم رو زد باعث شدم دوباره چشمم رو ببندم صدای علی ونازی رو شنیدم چشمم  
رو باز کردم من توکی بیمارستان چیکار میکنم نازی متوجه ام شد اوامد کنارم گفت: خوبی گلم  
- نازی من اینجا چکار میکنم  
نازی- یعنی نمیدونی  
یکم به مغزم فشار اوردم همه چیز یادم اومد... یادم چه بلایی سرم اومده ... یادم اوامد بدبخت شدم ... یادم اوامد چه  
بلایی سرعشقم اومده ...  
باگریه رو به علی گفتم: علی من باید برم تورتو دنبال عباس بگردم... عباس من زنده اس... خودتم شنیدی که دوستاش  
گفتن عباس توکی اون ماشین نبوده...  
علی- باشه عزیزم تو اروم باش  
چطور میتونستم اروم باشم... بدترین خبر عمرم رو بهم دادن...  
روبه علی گفتم: علی زوتر منو از اینجا ببر  
علی- اچه...  
علی منو از اینجا ببر  
علی- باشه.. باشه...  
علی رفت دنبال کارای ترخیصم پتورو روی سرم کشیدم و شروع کردم به گریه کردن...  
چند روز از اون روز شوم میگذره حال حوصله هیچکس رو نداشتم خودم رو توکی اتاق حبس کرده بودم با هیچکس  
حرفی نمیزدم درست حسابی غذا هم نمیخوردم فقط به اندازه دوتا فاشق که زنده بمونم... علی چند روزی بود رفته  
بود تورتو هرچه گریه زاری کردم التماس کردم منو هم با خودش بیره اما قبول نکرد و رفت تا الان هیچ خبری ازش  
نیست... حتی توکی بیمارستان ها ... اما من امیدمو از دست نمیدم و من مطمئنم عباس زنده اس...  
گوشیم زنگ خورد علی بود فوراً جواب دادم گفتم: علی آگه خبری از عباس پیدا نکردی بدون حرف قطع کن  
علی یکم سکوت کرد وبعد صدای بوق بود که توکی گوشم پیچید همونجا وسط اتاق دستمو گذاشتم روی سرم  
نشستم زمین زدم زیر گریه...  
عباسم... عشقم... بخدا این رسمش نبود... چرا تنهام گذاشتی... گفتمی میری دوهفته برمیگردی مرد من مکه قول  
ندادی از خودتت بیخبرم نزاری... الان چهارماهه خبری ازت نیست دارم دیونه میشم از نگرانی دلتنگی... همه میگن  
مردی ولی من باور نمیکنم میدونم تو سرت بره قولت نمیره و برمیگردی

لباس هامو پوشیدم به تیشرت جذب سفید بود با شلوار جین آبی آماده شدم که مارال وارد شد اما بدون روپوش

پرستاری

مارال- آماده ای؟

-اره

باهم از اتاق خارج شدیم رو به مارال گفتم: مارال اگر میشه امروز بریم جایی که تصادف کردم

مارال- چقد عجله داری پسر

-میخوام زودتر حافظمو به دست بیارم

مارال- باشه... راستی ما که نمیدونیم سمت چیه؟؟ چهارماه به اسم پسر صدات زدم ...

-نمیدونم هرچی دوست داری صدام کن

مارال- تیام چطوره... اسم داداشمه

-ناراحت نمیشه ...

مارال غمگین گفت- داداشم فوت کرده

-واقعا متاسفم

لبخند تلخی زد وگفت- خب همون تیام صدات میکنم

-اوکی

مارال- بیا از این طرف باید بریم پیش دکتر

رفتیم به سمت جایی که مارال گفت حین رفتن به پسر جوانی از کنارم رد شد حس کردم برام آشناست به کم به

مغزم فشار اوردم اما هیچی به ذهنم نرسید بی خیال شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق دکتر شدم... وایسا ببینم

اصلاً چرا اومدیم اینجا... اروم دم گوش مارال گفتم: چرا اومدیم اینجا

مارال- صبر کن متوجه میشی

دکتر وارد اتاق شد ویا مارال مشغول حرف زدن شدن بعد مارال رو به من کرد گفت: ببین ما دقیقاً نمیدونیم تو چه روزی

تصادف کردی خوب... وقتی اوردنت بیمارستان خون زیادی از دست داده بودی یعنی معجزه بود که زنده موندی

-خب کی منو نجات داد؟

پدر دکتر توکی روستای(.....) زندگی میکنه شبونه میخواد بیاد شهر که بیرون از روستا متوجه تو میشه و تورو میبره

خونش چند روزی توکی خونه پدر دکتر بودی اما میبینه حالت داره بدتر میشه به دکتر زنگ میزنه و تورو میاره اینجا

-خب کی منو برده بوده به اون روستا

مارال- نمیدونم..... ولی پدردکتر میگه شاید سگ های روستا تورو تا اونجا بردن. به هر حال خدا خیلی دوست داشته

-خب چرا به پلیس اطلاع ندادین؟



مارال-اول خواستیم به پلیس اطلاع بدیم ولی چون چند روز توی خونه پدر دکتر بودی ترسیدیم برای اونا مشکل ایجاد بشه بنابراین تصمیم گرفتیم تا بهوش اومدنت صب کنیم...  
نا امید از بیمارستان خارج شدیم دیگه واقعا امیدم نا امید شده بود رو به مارال گفتم: مارال فعلا تنها امیدم همون  
روستاست بریم اطرافش گشتی بزیم شاید سر نخ پیدا کردیم  
مارال-باشه اما بزار فردا الان تو باید استراحت کنی منم خیلی خسته ام

رفتیم به خونه مارال سویت کوچیک جمع جوری بود رنگ خوش به رنگ نارنجی ابی بود و وسایلاش هم ست بود  
باهم..  
-خونه قشنگیه  
مارال-قشنگ که هست اما هیجا خونه خوده آدم نمیشه  
-بهت حسودیم میشه... حداقل خونواده ای داری..  
مارال-اینجور نگو... مطمئنا توهم خونواده ای داری چشم انتظار باشن  
سری تکون دادم گفتم- کجا میتونم استراحت کنم  
مارال- بیا اینجا رو برات آماده کردم  
رفتم به سمت اتاق وروی تخت دراز کشیدم چشمام که روی هم گذاشتم سریع به خواب رفتم...  
صبح بعداز خوردن صبحونه بامارال راهی روستای پدر دکتر شدیم دوساعتی توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم پدر دکتر  
به استقبالمون اومد همراه مارال باهانش دست دادیم میخواستیم هرچه زودتر برم به محلی که پیدام کرده بودن رو به  
مارال گفتم: مارال بریم به جایی که این اقا منو پیدا کرده...  
مارال چیزی به پدر دکتر گفت وباهم راهی شدیم ده دقیقه زمان برد تا رسیدیم پیاده شدیم پدر دکتر چیزی گفت به  
مارال نگاهی انداختم مارال گفت: میگو تورو دقیقا اینجا پیدا کرده  
به جایی که مارال اشاره نگاه کردم به جز سنگ چیز دیگه نبود رو به مارال کردم گفتم: مارال من میرم اطراف نگاهی  
بندازم  
دوباره افاهه چیزی گفت که مارال فورا گفت: میگه همون موقعا که تورو پیدا کرده شنیده بوده بالاتر تصادف شده بود  
گمان میده به تو بی ربط نباشه  
-بگو چرا به پلیس چیزی نگفتی  
مارال به اون مرد گفت ومردم چیزی جوابش رو داد مارال گفت: میگه نمیدونم اون روزا بیشتر به فکر بهبودی تو بوده  
-ازش تشکر کن حتما  
بعداز گرفتن ادرس راهی شدیم یکم که به جلوتر رفتیم رو به نازی گفتم: نازی باید همینجا باشه بزنی کنار...  
# # # #

پیاده شدیم جاده عجیب خلوت بود باکمک هم به پایین دره رفتیم یکم که دقت کردیم جایی کشیده شدن ماشین بود  
رفتم کنار تخته سنگی نشستم روش هرچی به مغزم فشار میورد اما دریغ از چیزی...  
یه چیز براق چشمم رو زد بلند شدم ورفتم به طرفش خم شدم وزیر خاک کشیدمش بیرون به گردنبد بود با پلاک الله  
حس کردم خیلی برام شناس... صدای مارال رو شنیدم: چیه تیام؟  
-این گردنبدو پیدا کردم  
مارال گردنبدو ازم گرفت گفت: یعنی میگی مال توهه؟  
-نمیدونم خیلی شناس برام  
مارال: بهتر نیست بریم پیش پلیس  
-برم چی بگم بگم من تصادف کردم حافظم از دست دادم هیچی یادم نمیاد اونم بهم میخنده میگه خوش اومدی  
مارال سری تکون داد گفت: بهتره بریم هوا داره بارونی میشه  
-خیلی خب بریم...  
# # # #

چند روزی بودعلی برگشته بود وهیچ خبری از عباس نداشت به جز خبر تصادفش وپیدا نشدن خود عباس...  
دیگه حالم داغون داغونتر شده بود شده بودم شبیه دیونها نه مدرسه ای میرفتم نه جایی... میشد که ساعت ها  
گوشه اتاق کز میکردم تا از هوش میرفتم بیشتر از این میسوختم که برای عباسم مجلس ختم گرفته بودن... برای  
عشق من .... اما عباسم زنده بود... مرد من مردی نبود که بخواد زیر قولش بزنه یه روز برمیگرده من اینو مطمئنم...  
در اتاق باز شد وعلی اومد داخل هنوز خونه علی اینا بودم سرد وبی روح نگاهی بهش انداختم که گفت: بلند شو بریم  
شام  
بازم بدون حرف نگاهش کردم که جوش آورد داد زد: چته تو ها؟؟؟ اینجا بشینی چیزی نخوری اون برمیگرده نه برنمیگرده  
دیدي که همه باور کردن عباس نیست براش مجلس ختمم گرفتن ...عباس برادرم بود اما باید باورکنیم که دیگه  
عباسی نیست...عباس مرده اروز میفهمی مرده  
وقتی میگفت عباس مرده انگار به جیگرم چنگ میزدن مثل یه ببر زخمی بهش حمله کردم حیغ زدم: عوضی عباس من  
نمرده...اون زنده اس برمیگرده خودش بهم گفت...تو خیلی نامردی که راحت از مرگ دوستت حرف میزدی...تو نامردی  
عوضی...  
تا اومدم حرفم رو بزمن یه طرف صورتم سوخت لال شدم دستم رو گذاشتم روی صورت اون چیکار کرد...به چه جرعتی  
منو زد...  
با بغض گفتم: تومنو زدی...تو زن دوستت رو زدی...اگر عباس اینجا بود جرعت همچین کاریو داشتی...  
علی درحالی که پشتش به من بود با حالت بچگانه ای گفتم:عباس بیاد بهش میگم که منو زدی

ونشستم روی تخت وزانوهامو بغل کردم علی اومد به طرفم وگفت:خواهری...عزیزم..بخدا همچین قصدی نداشتم...میخواستم به خودت بیای ...بخدا وقتی اینطور میبینمت صدمبار به خودم لعنت میفرستم که چرا جلوی کارای عباس رو نگرفتم که بخواد کار به اینجا برسه -برو بیرون اولش تعجب کرد ولی بلند شد رفت به طرف یکم مکث کرد وناگهان دستاش رو محکم کوبید به دیوار که ناگهان تکونی خوردم واز اتاق خارج شد

همون لحظه منشی وارد شد وگفت:همه توی اتاق کنفرانس علی-خیلی خوب ...شما هم برید الان میام

منشی-چشم

منشی که رفت باعلی رفتیم به سمت اتاق کنفرانس دراتاق رو که باز کردیم از دیدن اون همه مرد به لحظه پام لرزید همش سه تا خانوم بودن بقیش مرد بودن ...همش توی دلم میگفتم:من میتونم...من میتونم... بعداز سلام علی همونطور که منو خطاب گرفته بود گفت-ایشون سرکار خانم آرزو مقدم همسر آقای رادمش هستند..

پچ پچاشون شروع شد علی ادامه داد:خب همونطور که اطلاع دارید از اتفاقی که برای آقای راد منش افتاده واینجا هشت ماهه بدون ریس مونده ...وهمونطور که میدونید بنده وکیل آقای راد منش بودم وهمینجا اعلام میکنم بعداز آقای رادمش ریاست شرکت مهرگستر میرسه به بازمونده ایشون یعنی همسرشون خانم مقدم وشما موففید از ایشون اطاعت کنید....

پوزخنداشون به وضوح میدیدم یکیش که پسر جوانی بود بلند شد وگفت:هه میگی از به دختر بچه مدرسه اک باید دستور بگیریم...خیلی خنده داره

عصبی شدم بلند شدم ومحکم گفتم:آقای محترم احترام خودتونو نگه دارید اینجا شما کار میکنید حقوقتونو میگیرید...فعلا من اینجا ریسم اگر شما ناراضی هستید اصلا برام مهم نیست میتونید استعفا بدید... همشون جا خوردن پسره بدون حرف نشست نمیدونم دیگه این ور ورش چی بود...بعد از حرف پسره میخواستم بمونم ...بمونم وادمایی امثال این پسر رو که زناپی مٹ من رو مسخره میکنن آدمشون کنم..... بعد از جلسه و معارفه همگی به کار خودشون مشغول شدن وعلی همه اتاق های کار رو بهم نشون داد وبرگشتیم به سمت اتاق مدیریت.....

عباس مشغول جمع کردن وسایلش بود منم داشتم با چشمهای اشکیم نگاهش میکردم دیگه طاقت دوریش رو نداشتم متوجه ام شد اومد به سمت منو توی آغوشش گرفت وروی موهام بوسه ای زد گفت:دورت بگردم گریه نکن سفر قندهار نمیرم که همش دوهفته اس شایدم کمتر ...میرم سندارو پیدا میکنم تحویل پلیس میدم دیگه این کابوس لعنتی تموم میشه

-به دلم بد افتاده ...بیا نرو یکی دیگه رو بجای خودت بفرس

عباس-آرزو درکل باید دور از هم باشیم اگرپاهم باشیم بیات پیدامون میکنه نمیخوام بلایی سرتو بیاد همون موقع گوشه عباس زنگ خورد زنگ خورد آزم جدا شد رفت جواب داد:جانم علی

علی-.....

عباس-باشه داداش اومدم

واومد سمتم به سیم کارت جلوم گرفت:این سیم کارت جدیده فردا علی با به شماره ناشناس زنگ میزنه از این در مخفی که بهت نشون میدم میری

-نرگس خانم چی؟؟

عباس-اونم فردا میره شمال

-باشه

عباس وسایلاشو برداشت رفتیم پایین نرگس خانم عباس رو از زیر قران رد کرد منم داشتم گریه میکردم عباس با اخم اومد به سمت اشکام رو پاک کرد گفت:آرزو جون من دیگه گریه نکن بزاریا خیال آسوده برم!

-مواطب خودت باش، بهم زنگ بز

عباس-باشه دورت بگردم

وعباس رفت..... ومن با چشم خویشتن دیدم که جانم می رود.....

خودمو انداختم توی بغل نرگس خانم وزار زار گریه کردم دلم گواه بد میداد خدایا عباسم رو به تو سپردم...

ساعت چهار صبح بود وهنوز بیداربودم خواب به چشمم نمیومد میترسیدم به علی زنگ بزمن شماره جدیدی که عباس گفت هم نداشتم باصداک دراتاق یه آن ترسیدم ونشستم سرجام که دراتاق باز شد نرگس خانم وارد شد.....

گریه ام گرفت اینبار بلند تر گریه کردم من چقد بدبخت شدم که هرکی باید از راه برسه باید بکوبه توی سرم...همه اینهارو از چشم تو میبینم عباس...اگه تو بودی هیچ کس جرعت نمیکرد بهم بگه توو.....

# #####

دیگه میخواستم تهران بمونم علی گفته بود باید بمونم به شرکت عباس برسم اما من هیچی از این شرکت حالیم نبود و امروز قرار بود بریم شرکت....دیگه کم کم با خودم کنار اومده بودم اما امید داشتمم به برگشت عباس و هیچ وقت

مرگش رو باور نکردم و نخواهم کرد....  
در اتاق به صدا دراومد و علی وارد شد؛ آماده ای آرزو  
-بله برو میام  
علی-باشه

نگاهی به آینه انداختم سرتا پا مشکی نمیخواستم تا زمانی که عباس برنگشته لباس رنگی بپوشم.. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم از پدرمادر علی خداحافظی کردم...خیلی درحقم خوب بودن ولی دیگه باید کم کم از اینجا

میرفتم داشتم معذب میشدم...  
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمم رو بستم بعد از فکر کنم نیم ساعت رسیدیم شرکت پیاده شدیم استرس داشتم منو به عنوان ریسترون قبول نکنن آخه بیشترشون مرد بودن و مسلما قبول نمیکردن از یه زن دستور بگیرن...  
علی-باز چته؟

-میتروسم منو به عنوان ریس قبول نکنن  
علی-بیجا کردن هرکی خواست میمونه هرکس نخواست بسلامت  
باهم وارد شرکت شدیم علی رو به منشی گفت :خانم نظامی همی کارکنان شرکت از نگهبان تا مهندس رو جمع کن  
اتاق جلسه خودتونم میاید  
نظامی-چشم

با علی رفتیم به سمت اتاق ریاست وارد اتاق که شدم بوی عطر عباس پیچید توی بینیم همونجا ایستادم و به تگ تک اجزای اتاق خیره شدم هرچارو نگاه میکردم عباس رو میدیدم نمیتونستم و ایسم خواستم برگردم که علی گفت-کجا آرزو

-میخوام برم...من نمیخوام ریس این شرکت باشم  
علی-میفهمی چی میگگی تو....اصلا میدونی عباس با چه خون دلی این شرکت رو تاسیس کرد الان اگر تو اینجا نباشی یکی از افراد همینجا شرکت رو بنام خودش میزنه....  
علی نمیتونم....میتروسم از پشش برنیا...آخه منو چه گفتن شرکت به این بزرگی...  
علی:میتونی ...خودمم کمکت میکنم

روزها عین برق باد میگذاشت و هیچ خبری از عباس نمیشد و این بیشتر داغونم میکرد میشد ساعتها با عکس حرف میزدم و ازبش گله میکردم اما جواب اون همیشه سکوت بود....  
با اصرار های بی وقفه من از خونه علی اپنا بیرون اومدم و به خونه نقلی کوچیک گرفتم و همراه علی رفتیم شمال و نرگس خانم رو آوردیم تهران نرگس خانم وقتی تمام ماجرا رو فهمید به روز یه شب توی بیمارستان بستری بود....  
علی میگفت هیچ خبری از بیات نیست اما باید احتیاط کنیم شاید برای سنداش برگرده....  
کارم شده بود درس خوندن و رفتن به شرکت ...صبح تا ساعت سه شرکت شبا هم با کمک خانم ماندگار درس میخواندم ....

#####عباس

سه سال بعد.....  
سه سالی میشد حافظم رو از دست دادم به هردری زدم همه درها قفل بود و هیچ کلیدی نداشت....توی این سه سال با کمک مارال یه کاری پیدا کردم...دستم توی جیب خودم بود میخواستم گار کنم و بدهی که به پدر مارال دارم بدم....  
مارال برام خواهر بود ....خواهری رو درحقم تموم کرده بود...خیلی دوستش داشتم....چند باری ازم خواست ازدواج کنم اما انگار در قلم قفل باشه نمیتونستم کسی رو به قلم راه بدم ....همش احساس میکردم قلم قبلا به کسی تعلق گرفته....توی این سه سال یه شب آروم نداشتم همش خواب یه دختر رو میبینم که دازه گریه میکنه اما نمیتونم بهش نزدیک بشم و صورتشو ببینم....  
با صدای مارال از فکر دراومدم گفتم:خانم مارال  
مارال-باز رفتی توی فکر...بدو دیگه جان و مایکل منتظرن باید بریم عمارت  
-اوکی اومدم  
امروز یکشنبه روز تعطیلی تورنتو بود و قرار بود بریم گردش ویلایی یکی از بچه ها وسایلم رو برداشتم و همراه مارال از خونه خارج شدیم

چون روز تعطیل بود یکم خیابونا شلوغ بود یکساعته رسیدیم از کنار یه ویلایی سوخته رد شدیم خیلی آشنا بود برگشتم و نگاش کردم زدم روی داشبورد و گفتم:مارال نگه دار ...



مارال بودن حرف نگه داشت پیاده شدم و رفتم به طرف ویلا هرچقدر جلوتر میرفتم شفیقه هام بیشتر تیر میکشید خوب به عمارت سوخته نگاه کردم دستم رو گذاشتم روی سرم چیزایی گنگی به یاد اوردم از دیوار پرت شدم... سوار موتور بودم... با بچه بودم... اون روستا!!! تصادم!!! آرزو... آرزو... اسم ارزو توی سرم اگو میشد سرگیچه گرفتم مارال اومد به طرفم گفت: چیشد تیا... حالت خوبه؟ لبخندی زدم گفتم- تیا نه!!! عباس... اسمم عباسه.. مارال جیغی زد پرید بغلم گفت: وای حافظت رو به دست آوردی -اره همه چیز رو... بعد چیزی یادم اومد فوراً مارال رو از خودم جدا کردم گفتم: باید هرچه زودتر از اینجا برم آرزو منتظرمه... مارال سوالی نگاهم کرد با لبخندی گفتم- آرزو زنده... عشقمه... زندگیمه... مارال- زن داری تو؟ -مارال بریم خونه برات همه چیز رو میکم مارال- اوکی برگشتیم خونه شده بودم اسفند روی اتیش صدا مارال دراومد: عه بسه دیگه... سرگیچه گرفتم -مارال من باید برم ایران -مارال- خوب برو. -چطوری... هیچی ندارم مارال به صندلی تکیه داد گفت: مگه اسمت تیا نیست یکم به حرفش فکر کردم منظورشو گرفتم -اینم حله... پس باید برم خونه ام دنیا و ویلیام ماری... آهههه اصلاً نیازی به شناسنامه نیست مارال- چطور؟ -همه مدارک دست یه پیرزن پیرمرده بلند شو بریم

مارال- وایسا بینم کجا؟ چرا چیزی نمیگی؟ -تو بلند شو توی راه برات توضیح میدم مارال- خیلی خب دوباره از خونه زدیم بیرون اینبار من رانندگی کردم توی راه همه چیز تورو برای مارال تعریف کردم... مارال- اخی... طفلی آرزو... الان چی کشیده -اره واسه همین میخوام زودی برگردم ایران... میترسم بیات بلاپی سرش آورده باشه مارال- چرا بهش زنگ نمیزنی -راست میگیا... سریع زدم کنار و شمارش رو گرفتم شمارش خاموش بود شماره علی رو گرفتم اونم خاموش بود... -آههه مارال- چیه؟ -خاموشن مارال- زنگ بزنی شرکت شماره شرکت رو گرفتم...؟؟؟- بله صدای خانم نظامی بود برام عجیب بود هنوز اونجا کار میکنه -سلام خانم... با اقای معتمدی کار داشتم نظامی- اقای معتمدی اینجا نیستن -مگه ریس شرکت کیه؟؟ نظامی- ریس سابق اقای رادمنش بودن که الان عمرشونو دادن به شما الان ریس شرکت خانم مقدم هستن همسرشون... چشمم رو بستم ویه لبخندی زدم آرزو کوچولی من اینقدر بزرگ شده که میتونه به شرکت رو اداره کنه... یاد حرف نظامی افتادم. که گفت من مردم ناراحت شدم یعنی آرزو هم مرگ منو باور کرده؟؟؟ صدای نظامی رو شنیدم که داشت آلو آلو میکرد تلفن رو قطع کردم. مارال گفت: چی گفت؟ -آرزوی من شده ریس شرکت... واونا فکر میکنن من مردم.. مارال- حالا باز جایی شکرش باقیه شرکت دست زنته -اگه آرزو باور کرده باشه من مردم چی؟ مارال- اگه این آرزو خانمی که تو اینجورش ازش تعریف کردی باشه مطمئناً هنوز منتظرته -خداکنه...

ماشین رو روشن کردم رفتم به سمت خونه ای که در تورنتو داشتم بعداز بیست مین رسیدیم پیاده شدیم که مارال گفت: بابا پولدار... عجب خونه ای -قابل تورو نداره... اینا درمقابل لطف تو هیچه... مارال- تعارف ایرانی بود دیگه.. -بیا وروجک رفتیم اف. اف رو فشار دادیم یه پسر جون در رو باز کردم گفتم- سلام... میشه به ویلیام بگی بیاد پسر- ویلیام دیگه کیه؟ برایان سرایدارم اومد مسلماً منو نشناخت بهش گفتم: سه سال پیش شخصی به اسم ویلیام اومده اینجا برایان یکم فکر کرد وگفت- آره... آره... اما دوسال پیش شبونه از اینجا رفتم

- چرا... کجا رفتن؟

برایان-نمیدونم

اَههه حالا چکار کنم بدون حرف برگشتم سمت ماشین تنها جایی که میتونم پیداش کنم روستاشون بود حرکت کردیم به سمت روستا بعداز دوساعت که رسیدیم اونجا هم نبودن وکسی ارزشون خیر نداشت.. انگار همون روزی که بهشون

زنگ زدم از اینجا رفتن ودیگه برنگشتن...

دیگه بدتر از این نمیشد حالا باید چیکار میکردم...

مارال-میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم.... اما اگر برگردم ایران خبر به گوش بیات برسه دوباره دردسراش شروع میشه

مارال-اما اونا که تورو نمیشناسن...توهم به اسم تیام برو به آرزو نزدیک شو تا بعد بتونی مدارکارتو پیدا کنی

-بد فکرم نیست...حله فقط باید زودتر بلیط بگیرم

مارال-برات بلیط میگیرم...شناسنامه تیام بدون عکسه عکستو میچسبونیم همه چیز اوکی میشه

-مارال واقعا ازت ممنونم آگه نبودی منم اینجا نبودم

مارال-من برای برادرم دارم این کارارو انجام میدم...

لبخندی زدم وبه روبروم خیره شدم ....

###آرزو

درحالی که از پنجره به بیرون نگاه مینداختم وبه مردمی که درحال رفت آمد بود خیره شدم....بعضیاشون

میخندیدن...بعضیاشون اخم داشتن...وبعضیاشون ناراحت....هیچ کس تواین دنیای بی دروپیگر بدون مشکل نبود... اما

باید امید داشت...با امید داشتن میتونی زندگی کنی منم توی این سه سال لبخندی روی لبم نیومده بود اما امید

داشتن به برگشتن عشقم...

برگشتم نشستم روی صندلی وبه عکس عباس خیره شدم آهی کشیدم گفتم:

سه ساله که ازت بی خیرم

سه ساله که سوختم ، سوختم ولی نه از بی خبری سوختم ولی نه از ندیدن سوختم چون لحظه لحظه این سال و

من بودم و تو نبود حرفایی که شاید راست باشن یا نه خیلی تو این سالها منو پریشان واز زندگی ناامید کرده...

درآفاق به صدا در اومد ...

-بفرمایین

خانم نظافی وارد شد وگفت:ببخشید خانم مقدم اقای اومدن با شما کار دارن

-وقت قبلی داشتن

نظامی-نه!!اما میگه کار مهمی داره؟

-کیه که کار مهمی داره؟؟

اینارو اروم گفتم رو به نظامی گفتم:خیلی خب راهنمایش کن داخل

نظامی-چشم

نظامی که از اتاق خارج شد تلفنم زنگ خورد علی بود فوراً جواب دادم:خانم علی

علی-آرزو رزّا دردش گرفته بیمارستانم الانم نمیتونم پیام

تا خواستم حرفی بزنم به پسر قد بلندی وارد اتاق شد نگاهم که به چشمماش افتاد لال شدم دیگه نتوستم حرفی

بزنم صدای الو الو گفتن علی رو میشنیدم ....

چشمماش خیلی آشنا بود...خیلی خیلی آشنا.... انگارچشمای عباسم بود ...با سرفه اون آقا به خودم اومدم دیدم

علی قطع کرده رو به اون آقا گفتم:ببخشید حواسم پرت شد بفرمایین

آقا-خواهش میکنم

رفت روی میبل روبروم نشست گفتم:خب درخدمتم گفتین با من کار مهمی دارید

آقاهه-اوه بله...

بلند شد وپرونده ای جلوم گذاشت پرونده رو خوندم سرم رو بلند کردم وگفتم:خب آقای تیام راست کردار چه کمی از

دستم بر میاد

تیام-راستش من از اونجایی که درمورد شرکت شما تحقیق کردم ....شرکت شما مشاور حقوقی نداره...وبرای هر

شرکتی مشاور حقوقی لازمه

-اه انوقت اینو کی بهترن گفته؟

تیام-تجربه ام

-اها...انوقت منم باید بگم که من وشرکت مشاور حقوقی احتیاج نداره...

هل شدم گفتم-خب آگه اینجوره باید بریم عباس رو نجات بدیم از دست اون گرگا

تیام-خب اول باید مطمئن بشیم عباس اونجاست یا نه دیگه

علی-راست میگه شاید اون میخواد تورو بکشونه اونجا

یه لحظه چشمم افتاد به دستای مشت شده تیام برام جای سوال داشت که اون چرا اینقد درگیر کارای منه؟؟

روبه علی گفتم-خب چطوری؟؟من الان دل تو دلم نیست میترسم عباس اونجا باشه اون حیوون اذیتش کنه!

تیام-من اونجا دوستایی دارم میگم برن یه سرکوشی اب بدن

نگاهی به علی انداختم سرشو انداخته بود پایین خطاب بهش گفتم:علی چرا همش حس میکنم داری یه چیز رو ازم

پنهون میکنی؟

علی هل شد گفت-چی؟؟من؟؟...نه اینطور نیست

شونه ای بالا انداختم کیفم رو برداشتم واز کافه خارج شدم بارون گرفته بود بی خیال راهمو گرفتم وراهی شدم

سمت خونه....صدای علی وتیام رو میشنیدم اما توجه ای نمیکردم میخواستم یکم با خودم خلوت کنم....به خاطر

بارون سرتا پام خیس شده بود اما بازم توجه ای نکردم

توی این سه سال هوای دلم بارونی گرفته است... آسمون دلم هوای افتابی میخواد...  
مدتهاست که منتظر بارانم.. آسمون ابریست موقع باریدن است اما...  
باز هم انتظار... انتظار...  
کاش زودتر بیاری آسمون دلم خیلی گرفته... بغض داره خفم میکنه دیگه دارم کم میارم میترسم باز بیارم و تو نیاری  
اونوقت با این همه دلتنگی چه کنم؟...

سرمو بلند کردم خودمو جلوی درخونه دیدم.. از سرما ی زیاد چون باز کردن درو نداشتم به زور درخونه رو باز کردم و وارد  
شدم نرگس خانم تا منو دید زد به صورتش گفت-چیکار کردی دختر؟  
بدون حرف رفتم به سمت اتاقم ویه دوش آب گرمی گرفتم ولیوان شیری که نرگس خانم آورده بود رو خوردم  
و خوابیدم.....

صبح یا گلودرد بدی از خواب بیدار شدم بدنم کوره اتیش بود بارون دیشب کار خودش رو کرده بود به زور بلند شدم  
لباس گرمی پوشیدم واز اتاق خارج شدم رفتم سمت آشپز خونه که صدای اف اف بلند شد رفتم به سمت اف اف  
و جواب دادم: کیه؟  
تیام-سلام آرزو خانم منم  
-عه.. بفرمایین

## OPEN

رو زدم و رفتم توی آشپز خونه و مشغول خوردن دارویی سرما خوردگی شدم دکمه

تیام-سلام  
رفتم بیرون و گفتم-سلام خوبید  
تیام اخمی کرد و گفت: سرما خوردید  
-بعله  
تیام-از دست تو حتما دیروز توی بارون بودی  
-اره  
سری تکون داد گفت-من دوستانم رو فرستادم اونجا هیچ خبری از عباس نیست هیچی...  
-مطمعنی؟  
تیام-اره  
-خب خداروشکر حداقل اینچور خیالم راحت شد که پیش اونا نیست... ولی باید برم تورتو  
تیام-باز چرا؟  
-دوستای عباس گفتن یه پیرزن پیرمرد توی روستایی هستن که احيانا از عباس خبر دارن...  
تیام-بزار من دوستامو میفرستم ببینم هستن یا نه  
-باشه...

بعد از خداحافظی با تیام رفتم توی اتاقم دراز کشیدم بخاطر داروها زودی به خواب رفتم...  
##### عباس

کلافه بودم این پس فطرت بیات میخواست آرزو رو بکشونه اونجا... حالا اونم پاشو کرده توی یه کفش که میخواد بره  
وایی دارم دیونه میشم... معلوم نیست ویلیام کجا رفته کاش بهش میگفتم مدرک ها رو بفرسته ایران... آهههه تلفنم  
زنگ خورد علی بود جواب دادم-جانم علی  
علی-سلام عباس خوبی کجایی؟  
-قربونت خونه ام چطور  
علی-برای عید برنامه ای نداری  
-نه  
علی-خب همگی میخوایم بریم شمال قبل از سال تحویل...  
-آرزو که میاد  
علی-اره به زور راضیش کردم  
-اوکی... فقط چیزه خواهرمو هم بیارم  
علی-خواهرت؟  
-اره دیگه... مارال  
علی-هااا... آره حتما بیارش  
-باشه پس فعلا

بعداز قطع کردن تلفن به مارال هم زنگ زدم و خبر رو بهش دادم و بعدش طبق همیشه به عکسهای آرزو خیره شدم تا اینکه خوابم برد

### آرزو

نرگس خانم بدو دیگه .... دیر میشه! بچه الان حرکت میکنن.

نرگس خانم-هلم نکن مادر الان میام  
بعداز اومدن نرگس خانم و قرار دادن چمدون ها تو ماشین حرکت کردیم به سمت شمال... اولش نمیخواستم برم  
بعداز عباس همه جا برام جهنم بود تو این سه سال هیجا نرفتم برای تفریح... شاید فقط میرفتم خونه پدرم ولی  
امسال علی بدجور پا فشاری کرد و اینکه به خاطر نرگس خانم قبول کردم...  
نرگس خانم-مادر خوابت نمیداد؟  
لیخندی زدم گفتم-نه عزیزم شما بخواب  
نرگس خانم-باشه.  
نرگس خانم خوابید و منم زل زدم به جاده تاریک روبروم...  
بعداز دوساعت رسیدیم به یه رستوران توراھیبی هوا هم یکم روشن شده بودن بچه رسیده بودن انگار آخرین نفر من  
بودم نرگس خانم رو صدا زدم و خودم پیاده شدم یه قش قوصی به بدنم دادم که باصدا تیاوم دو متر پریدم بالا: آرزو چقد  
دیر کردی هممون نگران شدیم گوشیتم جواب نمیدادی؟

بعداز نیم ساعت معطل موندن به خاطر علی بالاخره سرو کلش پیدا شد  
علی-بخشید دیر شد  
-فدای سرت  
علی نشست گفت: این چه مسئله مهمی که منو به خاطرش کشوندین اینجا؟  
تیاوم یکی به آرزو زنگ زده گفته شوهرش پیش اوناست آرزو هم پاشو تو یه کفش کرده میخواد بره تورنتو  
علی باداد گفت-چی؟  
چون تو یه کافه بودیم مردم همه نگاهمون میکردن  
-چته علی؟ آروم تر  
علی نگاهی به تیاوم انداخت گفت-تو به هیچ وجه از کشور خارج نمیشی فهمیدی؟  
-انوقت چرا؟  
علی-به این دلیل که شاید اونا ادمای بیات باشن... شاید عباسی درکار نباشه و بخوان بلایی سرت بیارن... یا شایدم  
باشه و بازم بخوان باز بلایی سرت بیارن  
-خب من باید برم کمکش؟  
علی-آرزو به کم فکر کن کشتن تو برای بیات کار بدقیقه اشه چرا باید تورو بکشونه اونجا... پس بدون نقشه های  
شومی دیگه ای درسر داره..  
-اصلا از کجا معلوم بیات باشه؟  
علی-بزار الان شمارش رو میدم دوستم تو یه مخابرات...  
شماره رو که دادم علی زیر لب گفت-چقد خر بوده با شماره شخصی زنگ زده  
علی-سلام جناب خوبید  
؟؟؟-.....  
علی-مچکرم... راستش یه شماره دارم خواستم برام مشخصات صاحبشو بگید

علی چند لحظه مکث کرد و در آخر خدا حافظی کرد و رو به ما گفت: این خط بنام فردین ستوده است  
-فردین ستوده؟؟ نمیشناسم  
چند لحظه به سکوت گذشت و علی و تیاوم سر اشون تو یه گوشی بود که علی سرش رو بلند کرد و گفت: اها یادم اومد  
فردین ستوده دست راست بیات بود  
-تواز کجا میفهمی؟  
علی-قبلا از زبون عباس شنیدم

-وای ترسیدم... بعدشم یکی یکی ...  
تیام-خب نگرانت شدیم  
نیشخندی زدم گفتم-خب کو اون شدیات... چرا کسی نیومد بیرون  
انگاری هل شد گفت-خب منو فرستادن دیکه  
اهانی گفتم وباهم رفتیم به سمت رستوران با همه بچها سلام کردم رسیدم به یه دختر ریزه میزه خوشگل با لبخند  
اومد جلو گفت-سلام عزیزم من مارال هستم خواهر تیام  
رو به تیام کردم گفتم-عه...خواهر داری به ما نگفتی  
تیام-دیکه  
رو به مارال کردم وبا خوشرویی جوابش رو دادم...  
همه بودن علی وزنش نازی شوهرش کیوان ستاره داوود حامین روزین وهمه مادر پدرا  
علی-خب همینجا بگید که کجا برید  
پدر مادرا میگفتن جوونا قاطی ما نشنن حوصله قرطی بازباشونو نداریم  
-خب آگه اینجوره دختر پسرا میریم ویلای ما پدرا مادرا برن ویلای علی اینا  
همگی موافقت کردن وراه افتادیم....

توی راه همه حواسم به پشتم بود تیام یدقیقه هم ازم سبقت نمیگرفت اعصابم بهم ریخت پامو روی گاز فشار دادم واز  
ماشین جلویم سبقت گرفتم  
نرگس خانم-وای مادر چته یواشتر  
-معذرت میخوام این تیام بدجور رو مخم بود همش پشت ماشین عین لاک پشت میومد  
نرگس خانم گفت-میگم تیام خیلی اشناس همش حس میکنم دیدمش یه جا  
-دقیقا منم همینطورم ولی هیچی یادم نیاد  
نرگس خانم سری تکون داد وگفت-حالا یواش برو  
-چشم شما بخواید

ساعت نه صبح رسیدیم ساعت ۲ ظهر هم سال تحویل بود اولش میخواستیم همگی دور هم باشیم.....رفتیم کنار  
دریا وسفره هفت سین رو چیدیم نمیخواستیم سال تحویل رو بشینم پای سفره هفت سین کار این سه سالم همین  
بود....  
رفتم سمت ماشینم گیتارم رو برداشتم وبدون اینکه بخوام کسی رو متوجه خودم کنم رفتم سمت جنگل همش  
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم اما بی خیال شدم وروی تخته سنگی نشستم وگیتارم رو پاهایم گذاشتم  
وشروع به زدن کردم

""گرفته دوباره صدامو نم زده باز هواي چشامو نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره  
بعد تو پا میزارم تو رویا با خیال تو هر شب همینجا اشک چشمم تمومی نداره  
صدای خش خش برگ و پاییز و بارون باز خیال تو و قلب داغون نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون  
کاش میشد دستاتو فرض میکردم باز کنارم تو رو فرض میکردم تا خود صبح قدم میزدیم تو خیابون  
لعنت به حسی که نداشته هیچکسی به جات بیاد یکی که تا همیشه پشتته تو سختی ها همون که پا گذاشتی رو  
دلش که از غمت پره  
لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتم و به من که زندگیمو پای تو گذاشتم و همون که روز و شب به اسم تو قسم  
میخوره

لعنت: باران""  
باصداک دست زدن یکی سریع بلند شدم وبه پشت سرم نگاه انداختم تیام بود داشت با یه لبخند محزون نگاهم  
میکرد  
لبخندی زدم وگفتم-چرا اومدی اینجا؟؟برو پیش بقیه الان سال تحویل میشه؟؟  
تیام-منو فرستادن دنبالت

همون لحظه دیدم یکی یکی بچها اومدن با تعجب بهشون نگاهی انداختم که نازی گفت-آرزو ما امسال بدون تو سال  
رو تحویل نمیدیم  
-یعنی چی؟؟بدویین برین الان سال تحویل میشه  
همگی باهم گفتن-خوب نشه  
رژا گفت-آرزو امسال با بقیه سالها که از دستمون در میرفتی فرق میکنه به زور میریمت  
-اما من....  
نذاشتن بقیه حرفم رو بگم ومنو کشتون کشتون بردن سر سفره هفت سین.....

۲ دقیقه بیشتر به سال تحویل نمونده بود بچها همگی با گوینده رادیو میخواندن منم توی دلم دعای تحویل سال رو خوندم واز ته قلم دعا کردم امسال به مراد دلم برسم....

همون لحظه صدای ترقه همه جارو گرفت دخترا جیغ زدن برگشتم دیدیم کیوان ترقه زده... کیوان که دید بچها دارن غصب ناک نگاش میکنن گفت-اخه اونا توپ شلیک کردن منم ترقه عیش چیه؟ پسرا دنبالش کردن وگرفتنش به باد کتک... سری تکون دادن ورفتم سمت دریا هوا سرد بود پاهامو گذاشتم توی آب سردی اب به مغز استخونم نفوذ کرد سرمو بلند کردم وگفتم: 365 روز دیگه هم گذشت... 365 روز سرد و بی روح... روزهایی، پر از غم واندوه... روزهای دلتنگی و تنهایی... روزهایی که باز هم بدون تو سر شد... همه می گن سال داره نو میشه... اما سال من همچنان بدون تو کهنه می مونه... اصلا سال نو را بدون تو می خوامم چه کنم... کاش بودی تا در کنارت سال را تحویل کنم... کاش بودی تا من هم مثل همه... در روزهای پایان سال دلم شاد بود... نه اینگونه غمگین و گوشه گیر... کاش بیایی تا زندگیم مثل سال جدید نو شود....

پدرمادرا از ما جدا شدن ورفتن سمت اون یکی ویلا ما جوونا هم رفتیم به سمت ویلایی من....

مش قریون در ویلا رو باز کرد وهمگی با زدن بوقی رفتیم تو... از ماشین پیاده شدم ورفتم به سمت مش قریون -سلام مش قریون خوبی؟  
مش قریون-سلام بابا توخوبی... دلم برات تنگ شده بود بابا جان -آخی... بخدا درگیر شرکتم هیجا نمیرم  
مش قریون-خدا رحمت کنه اقا رو هرچند ماهی سیری به منه پیرمرد میزد... وقتی گفت خدا رحمت کنه اقا رو انگار خنجرى زد به قلم، قلم تیر کشید لیخند مصنوعی زدم گفتم - شرمندتم .... چشم میام بهتون سر میزنم  
مش قریون-خدا حفظت کنه  
رفتم سمت بچها وهمگی رفتیم توی ویلا پام رو که گذاشتم روز اولی یادم اومد که با عباس اومده بودم .... به لحظه از اومدن به اینجا پشیمون شدم ...  
روژین گفت-خب ... خب نوبتی هم باشه نوبت اتا قاست خندیدم گفتم-ناهارم با شماست...  
روژین-واک ارزو خسته ام حال ندارم  
-تنبل.... بچها همون اتاقای قبلی رو بردارید که دفعه قبل اومدیم اینجا خواهر برادر زن شوهرها باهم دیگه...  
روژین-خب علی خواهرمو بده بیرمش  
علی-بشین بینم بچه...  
کیوان-من تنهام که...  
تیام-برو پیش مش قریون اونم تنهاست  
مش قریون گفت-اره بابا پیش من حوصلمون سر نره جمع رفت رهوا...  
با خنده گفتم-خب توهم برو تو همون اتاق قبلا با ایمان بودی...  
با بچها وسایلمون رو برداشتم ورفتم بالا ... رفتیم به سمت اتاقم در اتاق رو که باز کردم...

-بین ماری یادت میاد توی شب سالگرد ازدواجتون ویلیام حالش بد میشه ومن اونشب توی جاده بودم ورسوندمتون بیمارستان و ویلیام اپاندیزشو عمل کرد...

صدای گریه ماری رو شنیدم گفت-یا عیسی مسیح پسرم زنده ای؟؟ میدونی وقتی فهمیدیم تصادف کردی ومردی چه حالی شدیم  
-حالا من زنده ام ماری  
ماری-خوشحالم کردی  
-ویلیام چطور مرد، الان شما کجایی  
ماری-ویلیام یه شب توی خواب قلبش گرفت تا رسونیدمش بیمارستان تموم کرد الانم یه هفته اس برگشتم روستا  
-قبلیش کجا بودی میدونی در به در دنبالتون بودم  
ماری-متاسفم پسر... خونه پسر برادرم اسکا تلند بودم

-ماری ببین هنوز چمدون من پیشته؟  
ماری-اره بعداز خیرت تصادفت ویلیام شیونه اینو آورد اینجا گفت شاید ادرس داده باشی بیان دنبالش وسایلت تا الان توی اتاق بوده  
-خب خوبه بده به مایکل....متاسفم شما رو هم دربه در کردم  
ماری-پسرم خوشحال شدم از شنیدن صدات...به خدای عیسی مسیح سپردمت  
بعداز ادرس دادن به مایکل تلفن رو قطع کردم وبا چشمهای مشتاق مارال روبرو شدم  
خندیدم گفتم-دیگه تموم شد مدارکارو پیدا کردم....دیگه این کابوس لعنتی تموم شد میتونم کنار آرزوم به آرزوم برسم.  
مارال جیغی زد وگفت-خوشحالم برات داداش گلم...

###آرزو

چشممام رو باز کردم ساعت پنج عصره روزین روی زمین خوابیده بود بلند شم وروژین رو صدا زدم-روژین...بلند برو روی تخت بخواب  
روژین-هوم...باشه  
رفتم به طرف چمدونم لباس گرمی پوشیدم خواستم از اتاق خارج شم که روژین با صدای خوابالود گفت-آرزو واسه شام یه چیز بیز خندم گفت پروتر این دختر ندیدم نمیدونم چرا اینقد میخوره چاق نمیشه سری تکون دادم ورفتم پایین خونه سکوت مطلق بود صدای حامین از اتاق ستاره داوود میومد رفتم سمت اتاق اروم در اتاق رو باز کردم دیدم ستاره خواب الود داره با حامین سرحال بازی میکنه  
لیخندی زدم گفت-ستاره جان تو بخواب ومن حامین رو میبرم  
ستاره-زحمتت میشه...نمیدونم چرا نمیخوابه  
-نه گلم تو استراحت کن  
دست حامین رو گرفتم بردم سمت آشپز خونه!  
-خب اقا حامین چی میخوری؟  
حامین-آله...من شیل(شیر)کیک میخوام  
-آی قربون شیر گفتنت چشم الان بهت میدم  
شیر کیک رو جلوی حامین گذاشتم وگفتم-حامین خاله جون اینو بخور تا منم برای مامان بابا شام درست کنم وقتی بیدار شدن گرسنه نباشن  
حامین درحالی که داشت شیرشو میخورد سری تکون داد سرشو بوسیدم وبلند شدم..  
میخواستم زرشک پلو درست کنم وسایلاشو دراوردم ومشغول پختن شدم یکساعتی کارام طول کشید نگاهی به حامین انداختم روی مبل نشسته بود داشت توی گوشی من فوضولی میکرد لیخندی زدم رفتم وسایل سالاد رو اوردم ومشغول درست کردن سالاد شدم

؟؟؟؟-کمک نمیخوای؟؟

یه هین بلند کشیدم سرمو بلند کردم وتیام رو دیدم یه چشم غره رفتم محکم گفتم-نه خیر

همه خاطرات برام تداعی شد....گریهام..بی محلیای عباس...تجاوز...تجاوز....نتونستم وارد اتاق بشم برگشتم ودراتاق رو محکم بستم..نشستم روی زمین گریم گرفت نازی با دوخودشو رسوند بهم مارال وتیام هم بودن اونا هم با نگرانی اومدن سمتم نازی بغلم کرد وگفت:چی شد عزیزم؟  
-نازی نمیتونم برم توی اتاق...همه چیز این اتاق اذیتم میکنه...گریهامو یادم میندازه...بی محلیای عباس رو...کار اون شایان عوضی رو.  
نازی-هیس هیچی نگو عزیزم...هرچی بوده تموم شده دورت بگردم...نمیخواد بری توی اون اتاق...  
با کمک نازی بلند شدم ورفتم سمت اتاق روژین روی تخت دراز کشیدم چشممام رو بستم وخوابم بردم...

###عباس

یک لحظه از فکر آرزو بیرون نمیومدم مارال اومد به سمتم وگفت:تیام آرزو چرا یدفعه اینطور شد؟  
پوزخندی زدم وگفتم-بهت گفتم چه بلایی سر آرزو اومده یعنی اوردم...اون هنوزم اونارو فراموش نکرده ...  
مارال-بهتر نیست همه چیز رو به آرزو بگی؟بچه که نیست میدونه نباید به کسی از بودن تو بگه  
-نمیدونم شاید حق با تو باشه  
تلفنم زنگ خورد مارال تلفتم رو داد دستم اسم مایکل رو که دیدم فوراً جواب دادم-مایکل فقط بگو پیداش کردی؟



مایکل خندید وگفت-اره پیداشون کردیم اما ویلیام مرده ومارى زنده است اونم میگه هیچی به کسی تحویل نمیده!

از مرگ ویلیام ناراحت شدم بخاطر من اواره شدن به مایکل گفتم:گوشی یده ماری  
مایکل گوشیدو داد به ماری گفتم-ماری منم عباس صدام برات آشناست  
هیچ حرفی نمیزد

پسره.....والا امروز مامور ترسوندن من شده...اومد روی صندلی نشست وگفت :آرزو میشه باهات حرف بزنم؟  
بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم-فعلا نه کار دارم..  
چیزی نگفت ولی خودم کنجکاو شدم گفتم-میخوای درمورد چی حرف بزنی؟  
تیام-درمورد خودمون منو تو!  
با تعجب سرمو بلند کردم با عصبیت گفتم-اصلا نه...فهمیدی؟  
بلند شدم وزیر لب گفتم-بهش رو دادم پرو شده پسر لاالاله  
بلند گفتم-اینجا نشین مزاحم کارمی  
دیگه صدای نشنیدم فقط صدای قدماشو شنیدم که هر لحظه دور و دور تر میشد...  
سری تکون دادم شیطون لعنت فرستادم ویا به لیخند رفتم سمت حامین دیدم خابش برده رفتم بالا وپتورو اوردم وروش  
انداختم خودمم از بیکاری مشغول کارای شرکت شدم.....

بچها کم کم از خواب بیدار شدن هرکی مشغول یه کاری بود که نازی گفتم:ای بابا اومدیم شمالا...پاشیم بریم دریا..  
-نازی بزار بعد از شام  
ستاره-اره بزار من حامین بخوابونم دیگه نیارمش سرده  
نازی-باوشه  
با کمک دخترا میز شام رو چیدیم وهمه بعد از کلی تشکر ازم به خاطر شام مشغول خوردن شدیم..  
وسطای شام سنگینی نگاهیی رو حس کردم سرم رو بلند کردم دیدم تیام داره نگاه میکنه چند باری سرم رو انداختم  
پاین توجه نکردم ولی نگاهش خیلی رو اعصابم بود...  
حامین-مامان خوابم میاد  
-حامین جونم خاله بیا بریم خودم بخوابونمت  
ستاره-نه گلم عصر پبشت بوده الان تو شامت بخور  
نگاه حرصی به تیام کردم گفتم-سیر شدم...بدش به من  
ودست حامین رو گرفتم وبردم سمت اتاق روی پام خوابوندمش وشروع کردم لالایی خوندن....

بعداز حدود یکساعت حامین بالاخره خوابید  
-اوقف ستاره چه میکشه از دست این وروجک  
حامین رو گذاشتم سرچاش نمیخواستم برم بیرون حوصله نگاه های تیام رو نداشتم ...چرا تیام یدفعه اینطور  
شد...اونکه نگاه چپ بهم نمیداخت..  
سری تکون دادم رفتم بیرون دیدم هیچکس نیست یکم رفتم جلوتر تیام رو دیدم روی میل لم داده.  
-بقیه کجان؟  
یدفعه از جاش پرید گفتم-ترسیدم دختر  
نیشخندی زدم خوب کردم تلافی اون دوبار  
-گفتم بچها کجان؟  
تیام-رفتم دریا منم گفتم منتظر تو بمونم تنهایی نری  
-میشه دیگه از این لطفا نکنید مگه من بچم  
تیام-اما من منظورم این نبود  
-شما فرمایید من دریا نمایم میخوام استراحت کنم  
ورفتم بالا شماره نازی رو گرفتم جواب داد-جانم آرزو  
-چرا منتظرم نموندین  
نازی-خب تیام گفتم ما بریم شما دوتا باهم میاید  
داد زدم-تیام غلط کرد با شماها  
گوشی رو قطع کردم وپرتش کردم رو تخت نشستم زمین من نباید بیار با دل خوش پیام توی این خراب شده هر وقت  
اومدم اینجا سفرم زهرمارم شد...  
چشماتم رو بستم ولی فوراً بازش کردم اره من نمیزارم دیگه هیچ بنی بشری چیزی رو بهم تلخ کنه....

####عباس

با صدای هین یکی سرمونو برگردوندم آرزو رو دیدم دستش رو گذاشته بود روی سرش با دیدن حال خراب آرزو  
سمتش دوییدم و قبل از اینکه بیفته تو بغلم گرفتمش فکرش نمیکردم آرزو اینجوری حقیقتو بفهمه....



بچها بخاطر سروصدای ما دورمون جمع شدن سریع آرزو رو گذاشتم توی ماشین و حرکت کردم به سمت بیمارستان... بعد از ده دقیقه رسیدم و سریع آرزو رو بردم اورژانس.  
-پرستار...پرستار...کو دکتر  
پرستار-ساکت اقا....چیشده  
داد زدم-کوری مگه نمیبینی زخم حالش بده  
چپ چپی نگاهم کرد گفت-ببرینش توی اون اتاق تا دکتر رو پیچ کنم  
آرزو رو بردم توی اتاق همون لحظه دکتر اومد و منو بیرون کرد بچها همشون اومده بودن نازی اومد سمتم گفت-تو واقعا عباسی؟؟  
فقط تونستم سری تکون بدم اینقد حالم بد بود از یه طرف از عکس العمل آرزو میترسیدم از یه طرف نگران حالش بودم...  
نازی گفت-چرا این همه مدت چیزی نگفتی؟  
-نازی ولم کن خودم حالم خرابه  
نازی جیغ زد یقه لباسم رو گرفت گفت-به درک که حالت خرابه....میگم چرا این همه مدت چیزی نگفتی؟  
-من حافظم رو از دست داده بودم مارال شاهده  
نازی-تو این چندماه که درست بودی چرا چیزی نگفتی ها؟  
-بخاطر آرزو...به خاطر خودم...من اون مدارک لعنتی رو گم کرده بودم اگر به گوش بیات میرسید مطمئنا دوتامونو میکشتن  
نازی سری تکون داد گفت-آرزو اینبارو نمیخشنت...سری قبل هم همین حرفو زدی و جواب آرزو هم شنیدی گفت چی!!گفت بچه نبودم برم به همه بگم

اره همه اون صحنه های سه سال پیش توی خونه....سقط بچه....داد بیداد های آرزو توی بیمارستان به خاطر بچش...همه چیز انگار تکرار روزای قبله...

-نازی تو بگو چیکار کنم؟  
نازی تا اومد حرف بزنه دکتر از اتاق بیرون اومد رفتم به سمتش گفتم-حال خانمم چگونه؟  
دکتر لیخندی زد گفت-خداروشکر فعلا خوبه....بهشون شوک عصبی وارد شده بود..فکر کنم خبر بدی شنیده بودن..

بلند شدم پالتوم رو پوشیدم واز ویلا خارج شدم از پشت ویلا یه راهی ساخته بودیم مستقیم میخورد به دریا....  
تیام توی حیاط بود بدون توجه بهش رفتم به طرف در پشتی ویلا و خارج شدم ...  
رفتم به سمت بچها علی داشت گیتار میزد همین که رسیدم تموم شد بچها گفتن بیا گیتار بزنی  
خیلی سرد جواب دادم-حوصلشو ندارم  
بچها به غیر از علی ومارال مشکوک به منو تیام نگاه می انداختن خواستم جو رو عوض کنم رو به داوود گفتم-داوود  
حامین خوابه فقط هرچند دقیقه سری بهش بزنی  
داوود-باشه ممنون  
رو به رزا کردم گفتم-کو فینگلی من  
رزا با خنده گفت-فرستادمش پیش مامان بزرگاش اونجا برآش بهتره  
-اها خوبه  
بچها هر کدوم مشغول یه کاری شدن نازی اومد کنارم وگفت-ارزو توچت بود پشت تلفن  
-چیز مهمی نبود...بیخیش نازی جونم به بخورده تند شدم  
نازی-با تیام بحث شد  
-نه بی خیال  
چند دقیقه گذشت با چوب کنارم چوب های توی آتیش رو زیر رو میکرد بچها هم هرکدوم حواسشون جای دیگه بود دیدم  
علی بلند شد رفت طرف دیوارپشتی ویلا چند دقیقه بعد هم تیام رفت خیلی مشکوک میزدن بدون اینکه بچها رو  
متوجه خودم کنم بلند شدم وپشت سرشون رفتم...وگوش واپسادم.  
علی-چی شده؟  
تیام-پیداشون کردم فردا اول وقت برام میفرستین  
علی شادمان گفت-جدی میگی...خداروشکر....حالا میخوای چطوری به آرزو حقیقت رو بگی

اسم خودم رو که شنیدم بیشتر کنجکاو شد گوشام رو تیز کردم تیام گفت:نمیدونم...از عکس العملش بعد از اینکه بفهمه من عباسم نه تیام میتروسم

یه هین بلند کشیدم واز پشت دیوار اومدن بیرون و بهشون خیره شدم حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه دستمو گذاشتم روی سرم پاهام نمیتونست وزنمو تحمل کنه چشم سیاهی رفت و لحظه آخر دیدم ک علی و تیام دوبیدن سمتم...

روژین با خنده گفت-نه آقای دکتر...خبر خوب بوده...شوهرشو بعداز سه سال که همه فکر میکردیم مرده پیدا کرده..  
وبه من اشاره کرد چشم غره ای رفتم سرشو انداخت پایین انگار نمیخواه این دختر بزرگ بشه!!  
دکتر-خب خداروشکر که خبر خوبی بوده...ولی خیلی شوک بدی بوده فعلا باید منتظر بمونیم بهوش بیاد  
-ممنونم  
دکتر سری تکون داد ورفتم ومنم عقب گرد کردم ونشستم روی صندلی انتظار....

بچه ها هم کنارمون نشستن مارال اومد کنارم گفت-داداش تیام ناراحت نباش حال آرزو جون خوب میشه عزیزم..  
نازی با لحن کنایه ای گفت-مارال جون اسمشون عباسه ...عباس  
مارال-واسیه من داداش تیام میمونه  
-بچه ها شماها دیگه برید خونه من اینجام...

اولش امتناع کردن ولی به زور فرستادمشون خودمم رفتم از پرستار اجازه گرفتم ورفتم پیش آرزو....

آروم شبیه فرشتهها خوابیده بودم بوسه ای به روی پیشانیش زدم وکنارش آروم نشستم ودستاش رو توی دستم  
گرفتم وآروم شروع کردم صحبت کردن باهاش:

آرزو...خانم گل...خانم گلم...عشق من...میدونم دورت بگردم که چقد توی این سه سال درد کشیدی رنج  
کشیدی...اما منم ادم بدفولی نیستم...من اون روزا حافظمو ازدست داده بودم....  
تو تموم زندگی من هستی .... منو ببخش اگر اون طور که دوست داری نبودم. منو ببخش که ازت دور بودم، خدا منو  
بکشه اگر بخوام بهت بی توجهی کنم یا اینکه بخوام باعث ناراحتی تو باشم ؛ خودمو نمیبخشم که باعث ناراحتیت  
شدم عزیزم ، انقدر پاکو دلنشینی برام ، عزیز دلم به خدای آسمون شاد کردن تو آرزومه ، رویای منه که با خنده های  
شیرینت که همیشه دلمو میلرزونه تو اغوشم بیای و با چشمای زیبا و جذابت به من خیره بشی ، میدونم که نگاهت ،  
لبخندت ، و اغوشت خیلی گرونه ، ارزشت انقدر زیاده که گاهی وقتا خجالت میکشم بهت بگم تو مال منی...  
اره میدونم که نمیتونم درکت کنم ولی ازت میخوام دوباره دل کوچیکت منو ببخشه....

یدفعه دستاش توی دستام تکون خورد بهش نگاه کردم لای پلاکاش رو آروم باز کرد  
-آرزو ...خوبی؟؟

آرزو-عباس!  
-جون عباس.. بزار برم به پرستار بگم بیاد وفورا اتاق رو ترک کردم وبه پرستار اطلاع دادم...

###آرزو

چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که یادم اومد عباس بود آروم اسمش رو صدا زدم ....صدای گنگی شنیدم ولی  
دیگه صدای نیومد چند لحظه بعد که هوشیار تر شد فهمیدم توی بیمارستانم وپرستار وارد شد پشتش هم تیام اومد  
توی اتاق....

تیام!!!نه اون عباس منه ..اما صورتش؟؟

توی چشماش نگاهی انداختم واسمش رو صدا زدم انگار میخواستم مطمئن بشم عباسه نه تیام:عباس

جواب داد-جانم

پرستار مشغول معاينه کردن بودهمینطور که اشکام راه خودشون رو گرفته بود گفت:کجا بودی توی این سه سال؟؟

پرستار-خانمی خداروشکر همه چیت نرماله ...فقط بزار صبح دکتر بیاد..

عباس-باشه ممنون

پرستار که از اتاق خارج شد گفت-باشه خانم گل بزار حالت بهتر شه همه چیز رو بهت میگم!

جیغ زدم-همین الان میخوام بشنوم کجا بودی؟؟ چرا فیافیت تغییر کرده؟  
عباس-من حافظم رو از دست داده بودم...قیافم اصلیم هم توکی تصادف کلا از بین رفته بود ودکتر مجبور شدن عمل انجام بدن  
نا باور بهش نگاه می انداختم وگفتم-کی همه چیز رو به یادت آوردی؟  
عباس-دقیقا به هفته قبل از اینکه پیام شرکت با تعجب گفتم-چی؟؟ یعنی تو این همه وقت همه چیز رو بیاد آوردی بودی ولی لام تا کام حرف نزدی؟  
عباس-مجبور بودم...اون مدارکارو گم کرده بودم...اگر بیات میفهمید من زنده ام تو و منو میکشت ....  
با بغض گفتم-اما میتونستی بهم بگی؟  
عباس-ارزو....

داد زدم-هیچی نگو عباس....میخوای بگی چی؟؟بگی جبران میکنی؟ها....چی رو میخوای جبران کنی؟؟سه سال عمر به باد رفته منو....سه سال چشمم انتظار منو....سه سال شب تا صبح بیدار موندن گریه کردن منو....توکه توکی این چند ماه زره زره اب شده منو دیدی چرا نگفتی زنده ای؟؟  
با گریه ادامه دادم:کاش منم حافظمو از دست داده بودم حداقل اینجور کمتر عذاب میکشیدم....اصلا چیزی یا کسی رو بیاد نمیوردم که بخوام عذاب بکشم....  
بدکردی درحقم عباس...بد کردی....زندگیمونو به خاک سیاه نشوندی...بازی رو شروع کردی که زندگیمو نابود کرد....لحظه هایی که میتونستیم درکنار هم خوش باشیم رو تو نابودش کردی....  
عباس اومد نزدیکم و سرمو توی اغوشش گرفت وگفت-اره قربونت برم...من باعث بانی همه مصیبت هام....من باعث شدم تو توکی این سه سال بار همه این مشکلات رو تنهایی به دوش بکشی!!!

با هق هق گفتم-ب..خدا...انت..ظار..سخته عب..اس  
کاش هیچ وقت نمیرفتی!!!خیلی سخت بود این سه سال خیلی....همیشه به خودم میگفتم عباس من زنده است...برمیگرده...من بهش ایمان داره...شوهرم من بدقول نیست...اما خیلی سخت بود که هیچ کس باورم نداشت...به هرکی میگفتم زنده ای پوزخندی میزد فکر میکردن یا دارم خودمو دلداری میدم یا خلو چل شدم....

عباس بوسه ای رو موهام زد وگفت-قربون دل کوچیکت برم....من هیچ وقت تنهات نمیزارم....درسته نمیتونم اون سالها رو برات جبران کنم اما بهت قول شرف میدم آینده ای برات بسازه که حتی ثانیه ای از اون سالها هم به ذهنت خطور نکنه....تا آخر عمرم پشتتیم ونوکریتم میکنم خانم گلم خندیدم وخودم رو بیشتر توکی بغلش جا دادم گفتم-دوست دارم مرد من....

وکم کم به خواب رفتم....صبح با صدای حرف زدن کسی چشمم رو باز کردم عباس درحالی که پشتش به من بود داشت با تلفن صحبت میکرد با لبخندی داشتیم بهش نگاه میکردم....خدایا ازت ممنونم که جواب دعاهامو دادی....شکرت خدا ...  
به خودم اومدم دیدم عباس داره نگاه میکنه با خنده گفت-داشتی به چی فکر میکردی؟  
-داشتم از خدا به خاطر اینکه دوباره تورو سالم وسلامت بهم داده شکر میکردم....  
عباس بوسه ای به پشت دستم زد وگفت-قربون تو برم خانم گلم  
بغض گرفتم گفتم-میدونی چقد دلم برای این خانم گل گفتنت تنگ شده بود  
عباس اخمی کرد گفت-از همین الان بهت دستور میدم که گذشته رو بیخیال میشی وبه آینده فکر میکنی  
-چشم  
عباس اومد حرفی بزنه که دکتر وارد شد وبعد از انجام معاینات مرخص شدم...ورفتیم به سمت خونه  
وارد حیاط که شدیم هیچکس نبودحتی مش قربون هم نبود با کمک عباس از ماشین پیاده شدم ورفتم به سمت خونه اما همین که در رو باز کردم صدای ترکیدن بادکنک ودست زدن بچها باهم عجین شد....  
به بچها نگاه می انداختم جشن گرفته بودن لبخندی زدم ورو به عباس گفتم-تو خبر داشتی؟  
عباس-اوهوم  
سری تکون دادم ورفتم طرف بچها ادم چقد خوبه همیشه همچین دوستایی کنارش داشته باشه....بچها همشون تیریک میگفتن وایراز خوشحالی داشتن ....

همگی پیش هم نشستیم بودیم خیلی خوشحال بودم از خوشحالی توکی پوست خودم نمیگنجیدم....  
یک لحظه هم از عباس جدا نمیشدم که آخرش صدای بچها دراومد...  
کیوان-اههه ولس کن دیگه شبیه این دخترای نجسپ ولس نمیکنی  
-تو ساکت  
کیوان-ممنون  
خندیدم گفتم-شوخی کردم باهات....وبعد رو کردم به بچها گفتم:

بچها واقعا ازتون ممنونم توی این سه سال همتون مثل یه خواهر و برادر در کنارم بودین...رو به علی ونازی کردم گفتم- از شما خیلی خیلی ممنونم که هیچ وقت تنهام نذاشتین پشتم بودیم ببخشید اگر بعضی وقتا اذیتتون کردم یا باعث نازی بلند شد اومد به سمتم با گریه گفت-دیونه...این چه حرفیه...تو خواهر عزیز منی ....جات روی سرمونه و بغلم کرد گفت:برات خوشحالم...خوشیخت بشی ازش جدا شدم که علی گفت:خواهر فشنگم همین الانشم تا آخرش کنارتم .  
-مرسی از همتون  
روزین داد زد-وای جمع کنی این فیلم هندی تونو گریه همه رو دراوردید اقا عباس بدو شام بده  
عباس-خیلی پرو وشکمویی...ولی چشم شام هم میدم



بعد از شام همگی رفتیم کنار دریا اینبار گیتار رو از علی گرفتم و روبری عباس نشستم و زل زدم توی چشمام و شروع کردم به خوندن....

"""""" من آرومم با عشق تو  
که تو نازک دل حساس منی  
که تو عشق یا احساس منی  
که تو هرکاری کنی واسه منی  
من آرومم با عشق تو  
بمون بمون تا عاشق تر بشم  
بمون تویی تنها آرامشم  
بمون که بی تو غرق خواهشم  
تو نیستی پیشم دلنگت میشم  
بخدا طاقت دوریتو ندارم  
یار دیرینه مهتر شیرینه  
نمیشه ندانسته باشمت کنارم  
وقتی بارون بی تو این خونه  
هی منو یاد تو میندازه عزیزم""""

همینطور که میخوندم وبه چشمهای عباس خیره شده بودم اهانگم که تموم شد بچها هم دست زدند عباس بلند واومد به سمتم ودستم رو گرفت وبلندم کرد وبوسه گرمی روی پیشونیم نشوند که باعث شد بچها هووو بکشن...  
آروم در گوشم گفت:بریم قدم بزیم  
-بریم  
کیوان-چی میگین درگوشی؟  
عباس-برات خوب نیست بچه..  
کیوان-درشرفم...  
وبه مارال اشاره کرد مارال از خجالت سرشو انداخت پایین کیوان رو به منو عباس گفت-دیگه بعدش دست خودتو نو میبوسه...  
عباس سری تکون داد ودستمو گرفت واز بچها دور شدیم... اونا هم شروع کردن به زدن ورفسیدن..  
یکم که از بچها دور شدیم رو به دریا ایستادیم عباس از پشت منو تو آغوشش گرفت... ودر گوشم زمزمه وار گفت-  
عاشقتم عشق منم...  
بوسه ای روی دستش زدم ودستاش رو از دورم باز کردم ورفتم به طرف آب ودستامو باز کردم فریاد زدم..

-خدایا مرسی...دوست دارم خدا...  
و روکردم به عباس ودوباره فریاد زدم-عاشقتم اقاییی...دوست دارم این هوا...

#####عباس

حال آرزو هر لحظه بدتر میشد دیگه خودمم داشت گریه ام میگرفت دستشو گرفتم گفتم-دورت بگردم درد داری  
آرزو با گریه گفت-عباس بخدا اگه گفتمی بچه میخوام خودم آتیشت میزنم  
خندم گرفت گفتم-باشه عشق من ...چند لحظه تحمل کن الان میرسیم

آخ بلندی گفت وگفت-فقط زود عباس...درد دارم..  
بعداز نیم ساعت رسیدیم بیمارستان آرزو رو سریع بردن توی اتاق منم مثل مرغ پرکنده بودم ....  
نرگس خانم-عباس بیا بشین مادر ...  
-چطور بشینم ... حال آرزو رو ندیدی...خیلی درد داشت..  
نرگس خانم-خدا خودش کمکش میکنه....

بعد از تقریبا سه ساعت خبر دادن بچه به دنیا اومده آرزو رو از اتاق آوردن بیرون ...رنگش کاملا زرد شده بود دستشو  
گرفتم گفتم:دورت بگردم ...حالت خوبه.دیگه درد نداری؟  
لیخند بیچونی زد وگفت-خویم  
وارزو رو بردن به اتاق دیگه ویاسمین رو درحالی که توی یه تخت کوچولو بود آوردن بیرون....واای خدای من یعنی بگم  
همه چیزش شبیه آرزو بود اغراف نکردم دستای کوچولوش رو گرفتم وپه بوسه ای زدم ورو به پرستار گفتم-لطفا  
بپرینش بچم گرسنه اشه  
پرستار خندید وگفت-چشم

###آرزو  
وقتی یاسمین رو آوردن دادن دستم گریم گرفت پرستار گفت:واای گریه چرا خانمی....خوب نیست وقتی شیر میدی  
گریه کنی  
اینو که شنیدم فورا اشکام رو پاک کردم وپه دخترم یاسمینم شیر دادم ....  
عباس وارد اتاق شد واومد طرفم پرستار هم اتاق رو ترک کرد عباس گفت-خسته نباشی شیر زبم....خیلی اذیت  
شدی؟

یکسال بعد.....

از گردن درد دست از نوشتن برداشتم به ساعت نگاهی انداختم ساعت سه صبح بود....به عباس نگاهی انداختم  
داشت خواب هفت پادشاه رو میدید خندیدم سری تکون دادم وددباره به دفترم چشم دوختم که ببینم تا کجا  
نوشتتم.....  
بعداز برگشتمون از شمال عباس همه مدارکارو تحویل پلیس داد...وبا کمک پلیس اینترپل بیات ودارو دسته اش رو  
برگردوندن ایران.....  
بیات و چند نفر دیگه رو اعدام کردن به جرم ساخت مواد مخدر وقرص هایی که باعث مرگ چند نفر شده بود..  
المیرا هم بخاطر آگاهی از کارای پدرش ولی چون دستی توی کارای بیات نداشته به ۲۰ سال حبس محکوم شد..  
شایان هم به حبس ابد محکوم شد..  
نازی وایمان هم یه دخیل خوشگل به اسم نارین خدا بهشون داد کیوان ومارال هم یکماه پیش عروسی کردن ....  
یه روز هم همراه عباس رفتیم به بوشهر اونا هم مثل من اول عباس رو نشناختم وقتی گفتم عباسه اول ناپاور نگاهی  
انداختن وبعدهش همشون از هوش رفتن....  
کارای شرکت رو هم همگی به عباس برگردوندیم هیچ تمایلی به کار شرکت نداشتیم حتی توی اون سه سال.....  
-آییی  
یدفعه زیر شکمم تیر کشید دستم رو گذاشتم رو شکمم دردش هرلحظه بیشتر میشد به زور خودم رو رسوندم به  
عباس دستمو گذاشتم روی بازوش وتکونش دادم....  
-عباس...عباس....بلند شو درد دارم  
عباس-هوم....باز داری اذیت میکنی خانم گل ...خواهیم نیاد  
-اخخ  
دردم زیاد شد با مشتت زدم توی شکمش که سه متر پرید هوا با ناله گفتم-دارم میمرم ...  
نگران شد گفت-دورت بگردم ایندفع راستکیه؟؟الکی نمیگی  
جیع کشیدم-عباسسس...مردم  
عباس هل شد از تخت پرید پایین گفت-خدا نکنه من بمیرم..  
بعدهش خندید گفت-باباش دورش بگرده که مثل مامانش وقتو بی وقت هالیش نیست  
سریع اومد به طرفم شنلمو با شالمو انداخت سرم وسایلامو برداشتم وبا کمک عباس رفتیم پایین....  
عباس رفت به سمت اتاق نرگس خانم وپه نرگس خانم اطلاع داد ومنو سوار ماشین کردن وعباس با سرعت حرکت  
کرد....

خندیدم گفتم-تا تورو دارم چرا اذیت بشم...مردی در کنارم دارم که همه جوهره پشتم ...دوسم داره....نگرانمه...عباس نگاه عاشقونه بهم انداخت وگفت-بهت قول میدم که تو رو دخترمونو خوشبخت ترین ادم روی زمین کنم...وبه یاسمین اشاره ای کرد وگفت-اجازه میدی؟ یاسمین رو بهش سپردم خوشحالی رو توی چهره اش ...صورتش ...میدیم واز خدا بابت این خوشحالی...وسپردن فرشته اش به دست منو عباس شاکر بودم.....

&&&&این انتظار شیرین است ، زیرا پایان آن یعنی آغاز زندگی من و تو....  
با تو آغاز نکردم که روزی به پایان برسانم.  
عاشقت نشدم که روزی از عشق خسته شوم .  
با تو عهد نیستم که روزی عهدم را بشکنم .  
همسفرت نشدم که روزی رفیق نیمه راهت شوم .  
همنفست نشدم که روزی عطر نفسهایم را از تو دریغ کنم .  
و با یاد تو زندگی نمیکنم که روزی فراموشت کنم .  
با تو آغاز کردم که دیگر به پایان نیندیشم .  
عاشقت شدم که عاشقانه به عشق تو زندگی کنم .  
با تو عهد بستم که با تو تا آخرین نفس بمانم .  
همسفرت شدم که تا پایان راه زندگی با هم باشیم .  
همنفست شدم که با عطر نفسهایت زنده بمانم .....  
و با یادت زندگی میکنم که همانا با یادت زندگی برابم زیباست .&&&&

(\*\*\*\*\*تمام\*\*\*\*\*)

■ این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده

■ لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید

# WWW.SARZAMINROMAN.I R

■ هر گونه کپی برداری از این رمان ، پیگرد قانونی دارد

